

۲۳۵ داستان

داستان‌های مثنوی

محمد محمدی اشتهاردی

بسم الله الرحمن الرحیم

داستان های مثنوی

(شامل ۲۳۵ داستان)

نگارش و تحقیق از :

محمد محمدی اشتهاردی



داستان‌های مثنوی (شامل ۲۳۵ داستان)

شناسنامه کتاب: ☐ نام کتاب: داستانهای مثنوی

☐ نگارش و تحقیق: محمّد محمدی اشتهاردی

☐ ناشر: موعود اسلام

☐ نوبت چاپ: چهارم ۱۳۹۲

☐ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

☐ چاپ: شریعت

☐ قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

اطلاعات فیپا: محمدی اشتهاردی، محمد ۱۳۲۳ ـ اقتباس‌کننده.

داستانهای مثنوی (شامل ۲۳۵ داستان) نگارش و تحقیق از محمد محمدی اشتهاردی.ـ بوشهر: موعود اسلام، ۱۳۸۳.

۴۲۴ ص. ۱۰۰۰۰۰ ریال : INBN: 964 - 7716 - 56 - 7

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا:

واژه نامه.

کتابنامه: به صورت زیرنویس.

۱. داستانهای کوتاه فارسی ــ قرن ۱۴. ۲. مولوی. جلال‌الدین محمد بن محمّد ۶۰۴ ـ ۶۷۲ ق. مثنوی. برگزیده. ب. عنوان. ج. عنوان: مثنوی برگزیده.

۲۲ د ۲۸۳ ح / PIR ۸۲۰۳ ۸ فا ۶۲/۳

۱۳۸۳ د ۳۵۳ م

کتابخانه ملی ایران ۱۸۳۶۹ ـ ۸۳ م

مراکز پخش: ☐ قم: خیابان شهداء، کوی ۲۸ ـ پلاک ۱۴۹ تلفن: ۷۸۳۱۸۳۱ ـ ۰۲۵۱

تلفاکس: ۷۸۳۱۸۳۲ ـ ۰۲۵۱

☐ همراه ناشر: ۰۹۱۷۷۷۱۹۳۰۴

شابک: ۷ - ۵۶ - ۷۷۱۶ - ۹۶۴ INBN: 964 - 7716 - 56 - 7

فهرست مطالب

گزیده‌های دفتر اول

گزیده‌های دفتر دوم

گزیده‌های دفتر سوّم

گزیده‌های دفتر چهارم

گزیده‌های دفتر پنجم

گزیده‌های دفتر ششم

نردبان این جهان ما و منی است

عاقبت این نردبان افتادنی است

لاجرم آن کس که بالاتر نشست

استخوانش سخت‌تر خواهد شکست

«مولوی»



پیشگفتار

الف: نگاهی بر زندگی مولوی:

عارف و شاعر قرن هفتم، جلال الدّین محمد، معروف به «مولانا» از دانشمندان و عرفای جهان اسلام است که قرن هاست نـامش بـه عـنوان عارف برجسته ذکر می‌شود.

وی در روز ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در شهر «بلخ» متولد شد، و به سال ۶۷۲ هـ ق در روز پنجم جمادی الاخر؛ در حالی که ۶۸ سال داشت، در شهر «قونیه» (یکی از شهرهای جنوبی ترکیه فعلی) از دنیا رفت.

شهر بَلْخ؛ که اکنون یکی از شهرهای دور افتاده افغانستان است، در زمان مولانا، از مراکز فرهنگ و ادبیّات و عقاید ایران در قسمت خراسان به شمار می‌آمد.

نام مولانا ؛ جلال الدّین محمد است. پدرش بهاءالدّین ولد؛ محمّد بن حسین خطیبی، نام داشت و به عنوان «سلطان العلماء» خوانده می‌شد.

مولانا آن چنان پر استعداد بود که در پنج سـالگی بـه خـودداری و

تهذیب نفس پرداخت. بهاء الدین ولد، بر اثر مخالفت هایی که مردم بلخ با او داشتند و بر اثر خصومت خوارزمشاه با او، مجبور به مهاجرت از بلخ گردید.

وی همراه پسرش؛ جلال الدّین مولانا، که در آن وقت حدود سیزده ساله بود، به قصد شرکت در مراسم حج، از بلخ بیرون آمدند.

آنها در سر راه خود به نیشابور رسیدند و در این شهر به دیدن شیخ فرید الدّین عطّار رفتند.

شیخ عطّار، جلال الدین را به آغوش کشید و برای او دعاکرد و کتاب مثنوی اسرار نامه خود را به او هدیه نمود...

مولانا، همراه پدر و پس از عبور از بغداد و زیارت حج، به شهر «ملاطیه» رسید و در آن مکان، چهار سال اقامت کرد و سپس هفت سال در «لارنده»[1] سکونت نمود.

سرانجام فخرالدّین بهرامشاه؛ پادشاه «ارزنجان» (ارمنستان ترکیه) و پسرش؛ علاءالدین داوودشاه، پدر مولانا را مورد توجه قرار دادند. بعد از آن، علاء الدین کیقباد پادشاه سلجوقی روم (آسیای صغیر) از او درخواست کرد که به شهر «قونیه» برود و او همراه پسر این دعوت را پذیرفت.

جلال الدّین محمّد، بنابر روایاتی در هجده سالگی در شهر لارنده به پیشنهاد پدر، باگوهر خاتون ؛ دختر خواجه لالای سمرقندی، ازدواج کرد و از او دارای سه پسر و یک دختر گردید.[2]

۱- ملاطیه و لارنده، از بلاد شام به شمار می‌آمدند.

۲- به نام‌های: ۱. بهاءالدین معروف بن سلطان ولد، ۲. علاءالدین محمد، ۳. مظفرالدّین امیر عالم، ۴. ملکه خاتون.

پدرش در قونیه به ارشاد مردم پرداخت، تا اینکه به سال ۶۲۸ هـ ق درگذشت.

مولانا که در این وقت، جوانی بیست و چهارساله بود، دنبال کار پدر را گرفت و به ارشاد مردم پرداخت.

مولانا مدتی از قونیّه به شهر «حلب» رفت و حدود چهار سال یا بیشتر در آنجا ماند و در این شهربا «محی الدّین، ابن عربی» عارف معروف آن روزگار دیدن کرد.

او سپس مدتی به دمشق رفت و درآنجا نیز به کسب علوم پرداخت و پس از مدتی به قونیه بازگشت. پس از مرگ محقق ترمذی، نزدیک پنج سال ـ از حدود سال ۶۳۸ تا ۶۴۲ هـ ق ـ به تدریس علوم دینی پرداخت، و چنان که نوشته‌اند: تا چهارصد شاگرد در حلقهٔ درس او شرکت می‌کردند.

او به روش عالمان دین؛ دستار خود را به سر می‌پیچید و گوشهٔ آن را به گردن آویزان می‌کرد و ردای فراخ آستین می‌پوشید و در آن روزگار به عنوان پیشوای دین احمدی شهرت یافت.

ملاقات او با «شمس الدّین محمد بن علی»، معروف به «شمس تبریزی» صفحهٔ پرشور دیگری از زندگی مولانا است که خود شرح مفصّلی دارد.

سرانجام روز یکشنبه ۵ جمادی الآخر سال ۶۷۲ هق، هنگام غروب آفتاب، بر اثر بیماری ناگهانی از دنیا رفت. خرد و کلان از مردم قونیّه در تشییع جنازهٔ او حاضر شدند. مسیحیان و یهودیان نیز در سوگ او غمگین بودند.

جنازهٔ او را در قونیه به خاک سپردند و چند تن از توانگران ارادتمند

بر سر قبر او بنایی ساختند که به «قُبّهٔ خضراء» شهرت دارد.

جمع بسیاری از افراد خانواده‌اش، از جمله پدر او در همان مکان مدفون هستند.[۱]

ب: آثار علمی مولانا

آثار علمی مولانا عبارتند از:

۱ـ مثنوی معنوی ـ این کتاب در شش دفتر (بخش)، شامل ۲۶ هزار بیت است که در بحر رمل سروده شده است و در اسلوب عرض مطالب و راه و رسم تمثیل، به کتاب‌های مقدس شباهت دارد. به تعبیر دیگر؛ حکایات مسلسل منظومی است که از آنها نتایج دینی و عرفانی گرفته شده و حقایق معنوی بیان گشته است.

هدف او از طرح حکایت‌ها و تمثیل‌ها این است که افکار حکیمانه و عارفانهٔ خویش را روشن‌تر شرح دهد.

۲ـ دیوان غزلیّات شمس: شامل ۵۰ هزار بیت، که مولانا آن را در شوق دیدار عارف مورد علاقهٔ خود؛ شمس تبریزی سروده که مجموعهٔ شعری عرفانی و بلند پایه می‌باشد.

۳ـ رباعیّات: که همراه غزلیّات شمس، توسط بدیع الزّمان فروزانفر (جلد هشتم، چاپ دانشگاه) به طبع رسیده است.

۴ـ فیهِ ما فیهِ: مجموعهٔ فرهنگی به نثر، حاوی تقریرات مولانا که پسرش بهاءالدین محمد به یاری یکی از مریدان مولانا، آن را تحریر

۱-اقتباس از فرهنگ معین ج ۶ ص ۲۰۲۸ ـ دائرة المعارف فرهنگ دانش و هنر ص ۷۰؛ گزیده غزلیّات شمس ص ۹ تا ۱۵ (پیشگفتار دکتر محمد رضا شفیعی).

کرده است.[۱]

۵ـ مکتوبات مولانا: شامل نامه‌های مولوی است.

۶ـ مجالس سبعه: سخنانی که مولانا بر منبر گفته است.[۲]

قابل ذکر است که از مولانا جلال الدین محمد، گاهی به عنوان مولوی و گاهی به عنوان ملّای رومی و گاه با تخلّص خاموش، یاد می‌شود.

ج: شخصیت مولانا

دربارهٔ شخصیت مولانا، مطالب مختلف گفته شده، بعضی مقام او را بسیار بالا برده‌اند و بعضی او را به عنوان صوفی زندیق، تکفیر نموده‌اند، این قضاوت‌ها بیشتر در رابطه باکتاب معروف او «مثنوی معنوی» است. چرا که در این کتاب، هم مطالب آموزنده و حکیمانهٔ بسیار دیده می‌شود و هم گاهی مطالب بی پایه از صوفیان و....

در مجموع می‌توان گفت که «مولانا» ذهن پهنا و قدرت روحی موّاج و وسیعی داشته است، ولی گاهی پایش در گل فرومانده است. او گاهی می‌گوید:

من چولب گویم، لبِ دریا بود　　　من چو لاگویم مراد الّا بود

و زمانی می‌گوید:

سوختم من! سوخته خواهد کسی　　　تا زمن آتش زند اندر خسی

و از قول موبد پیری نقل می‌کند:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست　　　خام بدم، پخته شدم، سوختم

و گاه درماندگی خود و کوتاهی الفاظ را در تبیین معانی، چنین ترسیم

۱- بهترین چاپ این کتاب، به سال ۱۱۳۰ شمسی به کوشش آقای فروزانفر توسط دانشگاه تهران، منتشر شده است

۲- فرهنگ معین ج ۶ ص ۲۰۲۹

می‌کند:

کاشکی هستی زبانی داشتی　　　تا زهستان پرده‌ها بر داشتی

در عین حال خود را در برابر عظمت خلقت، کوچک می‌داند و محتاط و متواضع گام برمی دارد، آن گونه که می‌گوید:

پـرّکاهم در مصاف تندباد　　　خود ندانم درکجا خواهم فتاد

ریاضت وشب زنده داری‌های او بیانگر آن است که او تنها سخن پرداز نبود که با ساختن اشعار و جمع آوری مشتی مفاهیم و قالب سازی، دیوانی را عرضه کند؛ بلکه خود ایثارگر میدان عمل بود و در وادی ایمن سیر و سلوک گام بر می‌داشت؛ فکر او در اوج ازلیّت و ابدیت سیر می‌کرد و چشم انداز جهان بینی او فراسوی این جهان بود که خود می‌گوید:

این حکایت گفته شد زیرو زبر　　　همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد کز ازل بوده است پیش　　　پا ندارد تا ابد بوده است خویش

د: هدف مولانا از کتاب مثنوی:

از مجموع مطالب مثنوی مولوی، چنین به دست می‌آید که هدف مولانا از تدوین این کتاب (شامل ۲٦ هزار بیت در شش دفتر)، نمایاندنِ یک انسان کامل و یک وجدان پاک و تقویت شخصیت الهی یک انسان (از دیدگاه خودش) بوده است که تزکیه و تهذیب، سنگ زیرین آن است. او می‌خواهد انسان‌ها رامتوجه سازدکه زندگی حقیقی آنها در تهذیب و تکامل روحی است، نه برای خورد و خواب و خشم و شهوت، که در مصرعی می‌گوید:

از کف لقمان برون آرید خار.

یعنی: «خارهای هوس‌ها را از کف لقمان (روح انسانی) در آورید.»

و در بیتی می‌گوید:

جان لقمان که گلستان خدا است پای جانش خستهٔ خاری چراست؟

دوگونگی عرفان

توضیح بیشتر این که: عرفان بر دو گونه است:

۱ـ عرفان مثبت، ۲ـ عرفان منفی

عرفان مثبت: آن است که انسان را قهرمان میدان‌ها کند و راه‌های عملی تزکیه و تعلیم و تکامل را در همه ابعاد انسانی اسلامی به او بیاموزد.

عرفان منفی: آن است که انسان را از عالم خارج و واقعیّات زندگی، غافل و بی خبر سازد، و او را به عزلت و انزوا و پوچی سوق دهد.

قابل ذکر است که مولانا، فلسفهٔ خشک بدون سوز عرفان و عشق را رد می‌کند ومکرر از عرفان عملی سخن می‌گوید. مثلاً در ستایش «ایاز» سخن از دانشمند بزرگ، فخر رازی (صاحب تفسیر کبیر) به میان آورده و می‌گوید:

اندر این بحث اَرْخرد، ره بین بدی؟ فخر رازی را زدان دین بُدی

لیک چون مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْ رِبود عقل و تخییلات او، حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این «اَنا»؟ این «اَنا» مکشوف شد بعد الفناء[1]

به هر حال، کتاب مثنوی مولانا، محتوی صدها بلکه هزارها آیه و روایت اسلامی است[2] که همه آنها واقعیت‌های ملموس زندگی را بیان

۱- دفتر پنجم: قسمت آخر.

۲- در این باره به کتاب تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی تألیف مرحوم استاد محقق، محمد تقی

می‌نماید.

مولانا، در اشعار خود، بر واقعیت‌گرایی و کوشش و عمل در راستای اشباع نیازهای روح و جسم، تکیه فراوان کرده است؛ مثلاً می‌گوید:

بهر این فرمود: رحمان ای پسر / کلّ یومٍ هُوَ فی شان ای پسر

اندر این ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر، دمی فارغ مباش

به قول دانشمند محترم آقای زرّین‌کوب:

«مولانا نه به ترک شریعت و تسلیم به طامات (گفتار بی اصل) صوفیه را توصیه می‌کند، و نه گرایش به فقر و عزلت و رهبانیّت را تبلیغ می‌نماید. او کسی را مرد کامل می‌داند که جامع صورت و معنا باشد. او وجود زن و فرزند را نیز حجاب راه نمی‌شناسد، درست مانند یک متکلّم اما به کمک قیاسات تمثیلی و تشبیهات شاعرانه در تأیید و اثبات عقاید ومبانی قرآن و اهل شریعت، اهتمام می‌ورزد....»

و به قول استاد محمد تقی جعفری: «در هیچ یک از موارد مثنوی، نمی‌توان دید که جلال الدین، کوچک‌ترین بی اعتنایی به دین داشته و آن را به مردم معمولی منحصر نماید. البته مقداری تفسیرات و تأویلات شخصی دربارهٔ گروهی از مفاهیم دینی دارد که برای دیگران مورد پذیرش نیست.»[۱]

جعفری جلد ۱۲ صفحه ۲۵ تا ۹۲ و جلد ۱۲ صفحه ۶۲۶ تا ۶۳۶، مراجعه گردد.

۱- همان مدرک، جلد اوّل، مقدمه ۱۱ و ۱۲ ـ نگارنده در نگارش این کتاب، از کتاب «تفسیر و نقد و تحلیل...» که در ۱۵ جلد منتشر شده، بهره و اقتباس فراوان برده است، و نظریه استاد جعفری را که در بالا ذکر شد، می‌پسندد چرا که اگر مطالب خوب دارد، مطالب غلیظ صوفیانه که با مبانی تشیّع سازگار نیست نیز دارد.

ه: حسام الدّین و شمس تبریزی در زندگی مولانا:

موضوع قابل ذکر دیگر اینکه: مولانا، دیوان شمس را به عشق «شمس تبریزی» سروده و تدوین کرده است. او کتاب مثنوی را (چنان که از اشعار متعدّد آن استفاده می‌شود) به عشق «حسام الدّین چلبی» سروده و تدوین کرده است.

کوتاه سخن آنکه: نام «ضیاءالحق حسام الدین»، ده‌ها بار در مثنوی مولوی آمده است؛ از جمله در آغاز دفتر چهارم می‌خوانیم:

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی	که گذشت از مه به نورت مثنوی
همّت عالیّ تو ای مُرتجی	می‌کشد این را خدا داند کجا[۱]
گردن این مثنوی را بسته‌ای	می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای

و همچنین در دفتر چهارم (حکایت مرد تشنهٔ بالای درخت گردو) در ضمن بردن نام حسام الدین، هدف از تدوین مثنوی را تبیین می‌کند، آنجا که می‌گوید:

همچنین مقصود من زین مثنوی	ای ضیاءالحق حسام الدّین تویی
مثنوی اندر فروع و در اصول	جمله آنِ تست و کردستی قبول
قصدم از الفاظ او راز تو است	قصدم از انشایش آواز تو است
پیش من آوازت، آواز خداست	عاشق از معشوق، حاشا کی جداست!

و در آغاز دفتر ششم از وی به عنوان «حیات دل»، «صقال روح» و «سلطان هدایت» یاد کرده است.

پاسخ به یک سؤال

اینک این سؤال می‌شود که رابطهٔ مولانا با دو نفر نامبرده، چه رابطه‌ای

۱- مرتجی: امید داشته شده.

بوده است؟!

پاسخ به طور فشرده و کوتاه:

این دو نفر از نظر مولانا، تجسّمی از هدف‌های عالی هستی بوده‌اند. منظور او شخص «حسام الدّین» و «شخص شمس الدّین» نیست؛ بلکه منظور او همهٔ ره روان راه حقیقت است که این دو نفر، دو نمونه بارز آن ره روان می‌باشند. روح کلی این دو عارف، سازنده مثنوی و دیوان شمس بوده است.

جلال الدین مولانا، آنها را چون گلی فرض کرده و خود را بلبل که گل را می‌بیند و به ترانه و آواز می‌پردازد، که حافظ گوید:

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

کوتاه سخن آنکه: مولانا اندیشهٔ عالی عرفان را در این دو نفر می‌یافت ومی خواست با در نظر گرفتن آنها، این اندیشه را در وجود سایر مردم نیز، زنده سازد که می‌گوید:

ای برادر تو همین اندیشه‌ای ما بقی خود استخوان و ریشه‌ای

ای برادر عقل یکدم با خود آر دمبدم در تو خزانست و بهار

او با این گونه خطابات عمومی، همه انسان‌ها رادر نظر گرفته و دعوت به راه هدایت می‌نماید.[۱]

بهتر این است که عنان قلم را در این باره به دانشمند محقّق، استاد محمد تقی جعفری بدهیم که می‌گوید:

«موضوع قابل توجه اینکه جلال الدّین مولانا، دربارهٔ «ایاز» (محبوب زیرک و هوشمند سلطان محمود غزنوی) همان هیجان روحانی را

۱- تلخیص از تفسیر و نقد مثنوی، ج ۹، ص ۵۶۱ - ۵۶۳

احساس می‌کند[۱] که درباره حسام الدین چلبی، و همین هیجان نمونه همان هیجان است که دربارهٔ «شمس تبریزی» هم می‌بینیم و در درجهٔ بسیار عالی‌تر درباره امیرمؤمنان علی(ع) مشاهده می‌شود، که خطاب به آن حضرت می‌گوید:

تو ترازوی اَحَد خوبوده‌ای	بَل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
باز باش ای باب رحمت تا ابد	بارگاه مالَهُ کُفْواً اَحَدٌ
راز بگشا ای علیّ مرتضی	ای پس از سوءالقضا، حُسن القضا[۲]
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای	شمّه‌ای واگو از آن چه دیده‌ای
باز باش ای باب بر جویای باب	تا رسند از تو قشور اندر لباب[۳]

بنابراین، وضع روانی جلال الدّین را نباید تنها با ابزار علاقه و عشق به «شمس تبریزی» جستجو و تفسیر کرد، بلکه او از یک افق بسیار عالی، به رابطهٔ انسان با خدا می‌نگرد و هر فردی که توانسته است آن رابطه را درک و در صدد انجذاب به خدا برآید....برای جلال الدین مانند ربّ‌النوع انسانی جلوه می‌کند...»[۴]

و: توجه به یک حقیقت

به نظر قاصر نگارنده، فرضاً اگر «مولانا» انتخاب صحیحی از فرهنگ

۱- دفتر پنجم مثنوی.

۲- در معنی این جمله دو نظریه است: ۱. یعنی ای علی که پس از حکومت حاکمان سوء، روی کار آمدی و نیکی جایگزین بدی شد ۲. یعنی ای علی که می‌خواستی مرا بکشی و نسبت به من (عمروبن عبدود) قضای سوء برده و اینک شمشیر را انداخته‌ای که مرا نمی‌کشی و نسبت به من نیک است (تفسیر و تحلیل مثنوی استاد جعفری، ج ۲، ص ۷۳۴).

۳- دیوان مثنوی به خط میرخانی، ص ۹۸، دفتر اول، پس از ذکر داستان اخلاص علی(ع) در جنگ خندق.

۴- تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی ج ۱۱ پاورقی ص ۵۷۴

اسلام نداشته و طریق خاصّی را در این راستا پیموده، ولی به هیچ وجه نمی‌توان مطالب حکیمانه و بلند پایه‌ای راکه در کتاب مثنوی آمده است، نادیده گرفت. چنان که مطالب نادرست نیز در آن وجود دارد؛ به قول عالم بزرگ شیخ بهایی: «هادی بعضی و بعضی را مُضِلّ»[۱]

اتفاقاً این مطلب در خود مثنوی آمده، آنجا که می‌گوید:

هر که گوید جمله حق است، احمقی است

هر که گوید جمله باطل او شقی است

به هر حال، به یاد بیاوریم روایاتی را که ائمه اهل بیتعليهم السلام فرمودند: «حکمت، گمشدهٔ مؤمن است، هر جا آن را یافت، می‌گیرد، گر چه گوینده آن مشرک یامنافق باشد.» در این مورد امیرمؤمنان علیعليه السلام می‌فرماید:

«خُذِ الْحِكْمَةَ أَنّى كانَتْ. فَإِنَّ الحِكْمَةَ تَكونُ فی صَدْرِ الْمُنافِقِ فَتَلَجْلَجُ فی صَدْرِهِ حَتّى تَخْرُجَ فَتَسْكُنُ إِلى صَواحِبِها؛

حکمت و دانش را فراگیرید، هر جا که باشد! چراکه حکمت گاهی در سینهٔ منافق است و آرام نمی‌گیرد، تا اینکه خارج شود و در کنار دوستانش در سینهٔ مؤمن جای گیرد.»

و در سخن دیگر فرمود: «این دل‌ها، همانند تن‌ها؛ خسته و افسرده می‌شوند، در این حال، حکمت‌های زیبا و نشاط‌انگیز را برای آنها انتخاب کنید.»[۲]

در اینجا، این مطلب را نیز نباید از نظر دور داشت که الفاظی مانند: می،شراب، مطرب، خمار و... که در مثنوی آمده، منظور معانی ظاهری

۱- دیوان مثنوی به خط میرخانی ـ مقدّمه ص ۳.

۲- نهج البلاغه، حکمت ۷۹ و ۱۹۷.

آنها نیست، بلکه منظور معانی عرفانی است، چنان که خود مولانا می‌گوید:

الله الله چون که عارف گفت: مَی — پیش عارف کی بود، معدوم شَیْءْ؟

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود — کی ترا فهم می رحمان بود؟

کوتاه سخن آنکه: در این دنیا هیچ انسانی (غیر از معصومین)، هر چند بر قلّه مرتفعی از معرفت قرار بگیرد، نمی‌تواند به درجهٔ مطلق برسد و از هرگونه اشتباه مصون باشد.(۱)

ز: کم لطفی یا بی لطفی مولوی

گرچه مطالب بلند پایه کتاب مثنوی، شایسته آن است که مولانا را در ردیف اندیشمندان سُتُرگ تاریخ اسلام قرار دهد، ولی این سؤال همچنان در ذهن نگارنده، بی جواب مانده است که:

جلال الدّین مولانا، با این قدرت بیان و تسلّطی که بر استخدام الفاظ و معانی، و تبیین موضوعات داشت، چرا با این بیان سحرانگیز، از دلاوری‌های حماسه سازان تاریخ اسلام، سخنی به میان نیاورده؟ (جز دو سه مورد، آن هم ناقص؟!)

او می‌توانست از جانبازان دلاور کربلا یادی کند و به جای خوارزمشاه و سلطان محمود و ایاز و با یزید و ابراهیم ادهم و دقوقی و افرادی از این قبیل، مقداری از جانبازی و ایثار افرادی مثل ابوذر، مقداد، مالک اشتر، حضرت ابوالفضل العبّاس علیه السلام داد سخن براند و اگر

۱- شاید به خاطر نشاط مثبت در زندگی مولانا بود که به نقلی حضرت امام خمینی قدس سره هنگام تبعید به ترکیه، در سفری به قونیّه کنار قبر مولانا رفته است (خاطرات خلخالی، ج ۱، ص ۱۳۷).

می‌خواست از تزکیه و تهذیب سخن بگوید، از افرادی مانند بُرَیْر و حبیب‌بن مظاهر و سلمان و عمّار، حماسه‌ها بگوید و اوج بگیرد و کلام خویش را به معراج برد، انصاف این است که او در این راستا، کم لطفی، بلکه بی لطفی کرده است. او باید پاسخ گوی قدرت بیان و قلم و هنرش باشد، چرا که سپاس این نعمت‌های بزرگ الهی را باید به احسن وجه به جای می‌آورد و نیاورد. بلکه در بعضی موارد بوی این می‌آید که او قیام امام حسین را کورانه خوانده آنجا که گوید:

هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا[۱]

آری مولانا تنها در یک مورد با واژهٔ «سبطَیْن» (دو نواده پیامبرﷺ) یادی از امام حسن‌علیه‌السلام و امام حسین‌علیه‌السلام نموده، آنجا که پس از ذکر نام چند پیامبر و پس از ذکر تمجید از ابوبکر و عمر و عثمان و علی‌علیه‌السلام می‌گوید:

روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را دُرَّین و قُرطَین آمدند

آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سرافکنده به راهش مست وار[۲]

یعنی «از نور حضرت علی‌علیه‌السلام دو سبط پیامبرﷺ حسن و حسین‌علیهماالسلام پدیدار شدند، که دو گوهر و دو گوشواره زینت بخش عرش الهی گشتند. یکی از این دو (امام حسن‌علیه‌السلام) بر اثر زهری که معاویه فرستاد جان داد، و دیگری (امام حسین‌علیه‌السلام) سرش را عاشقانه و مستانه به راه جانان افکند.»

ممکن است این مصرع آخر قرینه باشد که منظور مولانا از کربلا در

۱- دیوان مثنوی به خط میرخانی، ص ۲۲۲ (دفتر سوم)، استاد محمد تقی جعفری در این مورد از مولانا دفاع کرده است (تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، ج ۶، ص ۶۵۱ و ۶۵۲)

۲- دیوان مثنوی، به خط میرخانی، دفتر دوم، ص ۲۳.

شعر مذکور مکان مقدس کربلا نبوده، بلکه معنی لغوی آن است.[۱]

به هر حال قیام امام حسین کورکورانه نبوده، بلکه از عوامل و انگیزه‌ها و اهداف عقلانی عالی نشأت گرفته است، چرا که فرهنگ شهادت‌طلبی، که عامل مهم برای جلوگیری از ظلم دشمنان است از درس‌های بدیهی این قیام می‌باشد، برای توضیح بیشتر نظر شما را به گفتار جالب یکی از سران امریکا جلب می‌کنیم:

دکتر مایکل برانت، معاون سابق سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا) می‌نویسد: «در پیروزی انقلاب اسلامی ایران، قدرت رهبر مذهبی، و بهره‌مندی از فرهنگ شهادت‌طلبی دو عامل موثّر بودند، این فرهنگ هزار و چهارصد سال قبل توسّط نوهٔ پیامبرﷺ (امام حسین) پدید آمد و هر ساله این فرهنگ در ایّام عزاداری ماه محرم، ترویج و گسترش می‌یابد.[۲]

ح: سخنی دربارهٔ کتاب حاضر

سال‌ها بود که رابطه پرشوری با مثنوی مولوی داشتم. به ویژه صورت و سیرت داستان‌های آن، اثر مخصوصی بر روح وجانم می‌گذاشت، لذا تصمیم گرفتم که داستان‌های حکیمانه آن را انتخاب کنم و به طور فشرده، از شعر به صورت نثر ساده فارسی، برگردانم. به این امید که برای عموم دلپذیر و مفید باشد. بنابراین با رعایت احتیاط در گزینش در حدّ بضاعت خود به این کار اقدام نمودم.

دیوان مثنوی را، همچون سریالی طولانی از داستان‌های پی در پی و

۱- اقتباس از شرح مثنوی استاد جعفری، ج ۶، ص ۲۵۲، و ج ۳، ص ۵۱۷

۲- خبرنامه جامعه، ص ۳۷.

تو در تو یافتم و این پیوستگی بر اساس آن جمله معروف است که: «الکلامُ یَجُرُّ الْکَلامَ؛ سخن، سخن را می‌کشد» که مولانا، در دنباله داستان حاسدان بر غلام سلطان، می‌گوید:

دور ماند از جرّ جرّارِ کلام — باز باید گشت و کرد آن را تمام

مولانا به وسیله این داستان‌ها، با هنر دقیق و عرفانی خود، معانی بلند انسانیّت را ترسیم نموده است.

بعضی از این داستان‌ها در متون اسلامی وجود ندارد و ساختگی آنها مسلّم است؛ مانند داستان هاروت و ماروت (که در دفتر دوم و سوّم آمده) و داستان علی علیه السلام و ابن ملجم (که در آخر دفتر اول مثنوی آمده است) تا آنجا که گوید: علی علیه السلام به ابن ملجم گفت:

لیک بی غم شو شفیع تو منم — خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پس از دقت چنین یافتم که مولانا در نقل حکایات، چندان عنایتی به صحّت و سقم تاریخی آنها نداشته و صرفاً صورت حکایت را برای بیان معانی به خدمت گرفته است.

و یا اینکه بگوییم: اگر عین این داستان‌ها در متون اسلامی دیده نشده است، ولی روح و شبیه بیشتر آنها، در متون اسلامی وجود دارد.

به هر حال زیبایی صورت و سیرت اکثر این داستان‌ها، آن چنان شوری در من ایجاد کرد، که دریغم آمد شما خوانندهٔ عزیز از آن محروم باشید.

از سوی دیگر دیدم، بعضی از داستان‌ها، بسیار طولانی است و در برگیرندهٔ داستان‌های دیگر است و همین طولانی بودن و تو در تویی ـ به خصوص برای خوانندگان کم حوصله ـ باعث ملالت خاطر و خستگی می‌شود. در این میان این شعر مولانا که از روایات پیامبر و امامان علیهم السلام

اقتباس شده به یادم آمد:

آب دریـا را اگـر نـتوان کشـید   هم به قدر تشنگی باید چشید[۱]

بر همین اَساس به تدوین این کتاب که گزینش و فشرده‌ای از داستان‌های مثنوی است، اقدام گردید.

تعداد این داستان‌ها و تمثیل‌ها در مثنوی مولوی، بسیار است و اینکه بعضی مجموع آنها را دویست عدد دانسته‌اند، صحیح به نظر نمی‌رسد. از فهرست عناوین داستان‌ها (از اصلی و فرعی) چنین بر می‌آید که ۶۴۷ داستان و تمثیل کوچک و بزرگ، در کتاب مثنوی ذکر شده است. با توجه به اینکه غالباً یک داستان طولانی، محتوی چندین داستان و تمثیل دیگر است.

به هر حال، کتاب حاضر، «گزینش و فشرده‌ای» شامل ۲۳۵ داستان از داستان‌ها و مثال‌هِای کتاب مثنوی مولوی است، که به ترتیب «شش دفتر مثنوی» تدوین شده و به نثر فارسی ساده و روان در آمده است و برای حفظ لطافت شعری و... یک یا چند شعر برجستهٔ هر داستان، ذکر شده است.

البته ناگفته نماند که ما در این کتاب از آوردن مطالب عقلی و بحث‌های عرفانی غلیظ یا صوفیانه، خودداری نموده‌ایم و بعضی از مسائل اعتقادی را که نظریه خاص مولانا است، در این کتاب نیاورده‌ایم و همچنین از ذکر بعضی از داستان‌های مستهجن که دور از عفّت کلام است، در اینجا خودداری شده است؛ چرا که بنای این کتاب، دریافت

۱- آغاز دفتر پنجم - المَیسورُ لا یُترَکُ بالمَعسورِ - ما لا یُدرَکُ کُلُّه لا یُترَکُ کُلُّهُ؛ آنچه تحصیلش آسان است، بر اثر مانع سخت، ترک نگردد، و آنچه همه‌اش قابل درک نیست، نباید همه‌اش را نادیده گرفت، بلکه باید از قسمت قابل درک آن، بهره‌مند شد

مطالب سهل ترینی است که هضم آن برای عموم آسان و مفید باشد. به امید آنکه این کتاب آموزنده و اثر بخش گردد.

این کتاب قبلاً به صورت یک جلدی، و غالباً به صورت چهار جلد شمیز، توسط انتشارات پیام آزادی، ده بار، با تیراژهای بیش از ده هزار نسخه در هر نوبت، چاپ و منتشر گردید، پس از نایاب شدن اینک به این صورت با ویرایش و تجدید نظر، تقدیم می‌گردد، خداوند توفیق کسب کمالات و درس‌های معنوی را که در این کتاب به طور سرشار یافت می‌شود، به همهٔ ما عنایت فرماید. این کتاب به عربی ترجمه شده و در بیروت انتشار یافته است.

حوزه علمیه قم ـ محمّد محمّدی اشتهاردی

آذر ماه ۱۳۶۸ شمسی.

تجدید نظر: بهار سال ۱۳۸۳ ش، ربیع الاوّل ۱۴۲۵ هق

گزیده‌های دفتر اول

۱ـ پادشاه و درمان روحی کنیز زیبا

در روزگارهای پیش، پادشاهی برای شکار به بیابان و صحرا رفت در شکارگاه، چشمش به کنیزکی زیبا افتاد و دلش سرشار از عشق او شد. برای شکار و صید رفته بود، ولی کنیزک دل و جان او را شکار کرد.

شاه چون ثروت و قدرت بسیار داشت، پول و طلای زیاد در این راه داد. آن کنیزک را خرید و به کاخ خویش آورد.

طولی نکشید که آن کنیزک، در کاخ او بیمار و رنجور و زردروی شد. به طوری که شاه از غم او بسیار افسرده گردید. شاه چندین پزشک ماهر راکه می‌شناخت، برای درمان او طلبید. ولی هر چه آنها مداواکردند نتیجه نداشت.

هر چه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

آری غافل مباش که وقتی مست نعمت شدی، بدان که روزی آن نعمت از دست می‌رود و ممکن است به جای خوشی، ناخوشی به تو روی آورد.

از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می‌نمود

شاه از درمان پزشکان مأیوس شد. سراسیمه به محراب عبادت شتافت، و شروع به راز و نیاز با خداوند کرد. او اشک بسیار ریخت و شفای کنیزک را از خدای بزرگ طلبید.

چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش به جوش

دراین حال خواب او را ربود. در عالم خواب، پیرمردی را دید. پیر مرد به او مژده داد که دعایت مستجاب شده و به زودی حکیم و پزشک باهوشی نزد تو می‌آید و کنیزک را درمان می‌کند.

شاه وقتی از خواب بیدار شد، بسیار شاد گردید و در انتظار آمدن چنین پزشک حکیمی قرار گرفت. طولی نکشید که انتظار به سر رسید و نگاه شاه از دور به آن پزشک حکیم افتاد. شاه به جای در بانان، خود به پیشواز او رفت.

از خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم ماند از لطف ربّ

آری شاه دریافت که روی آوردن به سوی خدا از روی اخلاص، کارساز و نتیجه بخش است، شکر و سپاس خود را به درگاه خداابراز نمود.

شاه جریان بیماری کنیزک و توفیق نیافتن پزشکان را در درمان او، برای پزشک حکیم بازگو نمود و او را برای مداوا، نزد کنیزک برد.

پزشک پس از معاینات بالینی، دریافت که بیماری او جسمی نیست، بلکه روحی است و درد او؛ درد عشق است:

علّت عاشق ز علّت‌ها جداست — عشق اسطرلاب اسرار خدا است

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رومتاب

پزشک حکیم (غیبی) پرسش‌هایی از کنیزک نمود وهنگام پرسش و پاسخ، نبض کنیزک در دست پزشک حکیم بود. او از دیار و خویشان و دوستان او سؤال می‌کرد و کنیز به تمام این سؤالات پاسخ می‌داد، تا اینکه پزشک حکیم از شهر سمرقند، سخن به میان آورد و ناگهان دریافت که نبض کنیزک، حالت عادی خود را از دست داده و رنگ او سرخ و زرد می‌شود.

پزشک از خیابان‌ها و کوچه‌های سمرقند، سؤال کرد. وقتی از کوچه «غاتفر» و ساکنان آن، سخن به میان آمد، ضربان نبض کنیزک شدّت یافت و به این ترتیب پزشک دریافت که او به درد جانکاه عشق «زرگر سمرقندی»، که در کوچه غاتفر سکونت دارد، گرفتار است. بیماری کنیزک را پیدا کرد و جریان را به شاه گفت و از همین طریق او را درمان کرد. بقیهٔ ماجرا را در عنوان بعد بخوانید.

۲ـ فروپاشی عشق مجازی

پزشک حکیم، راز بیماری و رنجوری کنیزک را برای شاه بیان کرد. شاه چارهٔ کار را از او پرسید. پزشک به او گفت: «تو آن همه طلا و نقره و ثروتی را که داری در این راه بریز و زرگر سمرقندی را به اینجا بیاور، تا چاره کار را بسازم.»

شاه برای آوردن زرگر سمرقندی، خرج زیاد کرد و زرگر نیز فریب زرق و برق شاه را خورد و نزد شاه آمد و زرگر مخصوص شاه گردید و در دربار شاه، بسیار به او احترام می‌گذاشتند، تا اینکه پزشک به شاه گفت: «این کنیزک را به زرگر ببخش و همسر او گردان!»

شاه همین کار را کرد. کنیزک به آغوش وصال معشوق خود رسید و

پس از شش ماه، سلامتی خود را بازیافت. سپس آن پزشک که در این هنگام نیرنگبازی بدسیرت شده بود، شربتی کشنده ساخت و به زرگر داد و زرگر، مسموم و رنجور و زرد چهره گردید؛ به گونه‌ای که دل از عشق کنیز برداشت و کم کم کنیز نیز، نسبت به او بی میل شد. آری:

عشق هایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود
دشمن طاووس آمد پرّ او — ای بسا شه را بکشته فرّ او
گفت: من آن آهوم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من
این جهان کوه است و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا
گر چه دیوار افکند سایه دراز — بازگردد سوی او، آن سایه باز

به این ترتیب، کنیزک از عشق سطحی خود که عشق رنگ و ننگ بود جدا گردید. او سلامتی خود را بازیافت. شاه نیز از غم کنیز آسوده شد ولی زرگر کشته شد، بیچاره زرگر که زیبایش باعث مرگش شد، آری آن زرگر نیز به مکافات فریفتگی زرق و برق دنیا رسید.

۳ـ قیاس خنده آور طوطی

بقّالی در دکان خود، طوطی زیبا و خوش آوایی داشت و این طوطی از دکان نگهبانی می‌کرد و با ندا و نوای دل‌انگیز خود، مشتریان را به آن دکان جلب نموده و بازار بقال را گرم نگاه می‌داشت.

روزی بقّال به خانه رفته بود. اتفاقاً گربه‌ای دردکان او موشی رادنبال کرد. طوطی هراسان و ترسان شد و برای حفظ خود از گزند گربه به این سو و آن سو می‌جهید، بال و پرش به شیشه هایی که پر از روغن بادام بود، خورد و شیشه‌ها به زمین افتاد و شکست و روغن آنها به زمین ریخت.

بقّال وقتی که به دکان آمد و آن منظره را دید و جریان را فهمید، از

روی خشم طوطی را گرفت و (با چوب دستی) آنقدر بر سر طوطی زد، که موی سرش ریخت و کم کم به صورت طاس درآمد.

از آن پس، طوطی، خاموش شد، و بغض گلویش را گرفت و دیگر سخن نگفت و همچنان روز و شب در غم و اندوه فرو رفت.

بقّال هر چه او را نوازش می‌کرد؛ تا بلکه پرنده را به نطق وا دارد و در نتیجه مثل قبل، با نطق خود مشتریان را جلب کند، طوطی منقار نگشود و همچنان در خاموشی به سر برد.

بقّال بسیار حیران و افسرده شد و حتی برای اینکه طوطی سخن بگوید، به تهی دستان صدقه می‌داد و از خدا کمک می‌خواست، ولی نتیجه نمی‌گرفت:

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را

با هزاران غصّه و غم گشته جفت — کای عجب این مرغ کی آید بگفت؟

روزها گذشت و همچنان فضای مغازه پر از اندوه و ماتم بود، تا اینکه یک روز مردی که شغل او بافندگی بود و از قضا سرش طاس و کچل بود، از آنجا گذر کرد.

تا چشم طوطی به سر طاس آن مرد افتاد، ناگهان منقار گشود و صدا زد: «ای کچل! تو نیز مگر مثل من روغن ریخته‌ای که صاحبت بر سرت زده و کچل شده‌ای؟!»

طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بر درویش زد که هی! فلان

از چه‌ای کَل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی؟!

مردم از قیاس و تشبیه آن چنانی او خندیدند:

از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

طوطی چون پرنده‌ای ناطق است و از عقل و درایت بهره‌ای ندارد، با

مقایسهٔ باطن به ظاهر، یک چنین قیاس وسنجش خوش نما ولی بی اساس را بر زبان آورد:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر گر چه باشد در نوشتن شیر، شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی زابدال حق آگاه شد

تا اینکه می‌گوید:

آن یکی شیر است اندر بادیه وآن یکی شیر است اندر بادیه
آن یکی شیر است که آدم می‌خورد و آن یکی شیر است کآدم می‌درد

به این ترتیب، مولوی تأکید می‌کند که قیاس ظاهر به باطن، غلط است. مثلاً: زنبورهای عادی با زنبورهای عسل، در ظاهر همگون می‌باشند و از یک گیاه و آب می‌خورند و می آشامند، ولی محصول اوّلی نیش و زهر، و محصول دوّمی، عسل می‌شود.

و یا مثلاً: آهوی بی مشک با آهوی مشک دار در ظاهر همسان هستند و هر دو از آب رودخانه می‌آشامند، ولی محصول اولی سرگین و محصول دومی مشک ناب خوشبو می‌گردد.

و در کنار بیشه زار دو نوع «نَی» وجود دارد. هر دو از یک آب و هوا استفاده می‌کنند، ولی درون یکی خالی است، در حالی که درون دیگری پر از شکر است: (که به آن نیشکر گویند).

صد هزاران این چنین اشباه بین فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد، پلیدی زو جدا و آن خورد آید همه نور خدا

یکی از نتایجی که مولوی از این قصه می‌گیرد این است:

از همنشین و دوست ناباب بپرهیزید و مبادا ظاهر زیبای آنها شما را بفریبد و با مقایسه بپندارید که باطن او نیز زیبا است. در گزینش دوست، دقت کنید:

چـون بسـی ابـلیس آدم روی هـست　　　پس به هر دستی نشاید داد دست[۱]

مراقب قیاس‌ها و مقایسه‌ها باش، تا فریب نخوری.

۴ـ شاه لوچ و دوبین و نتیجه شوم دوبینی

در زمان‌های قدیم، شاه ستمگری بود که در کیش یهود به سر می‌برد. او به خاطر تعصب همکیشان خود، مسیحیان را می‌کشت. با اینکه موسی(ع) پیامبر یهود و عیسی(ع) پیامبر مسیحیان، هر دو در یک راستا قدم بر می‌داشتند، ولی آن شاه یک فرد احول و دوبین بود و از این رو تصور می‌کرد که عیسی و موسی، از هم جدا هستند.

مثال این شاه، به آن شاگرد لوچ و دوبین می‌ماند که استادش به او گفت: برو آن شیشه را (که یک عدد بود) بیاور.

شاگرد چون دوبین بود، پرسید: کدام شیشه را بیاورم؟

استاد هر چقدر به او می‌گفت: یک شیشه بیشتر نیست! او می‌گفت به من طعنه مزن زیرا دو شیشه است.

سرانجام، استاد به او گفت: برو یکی از آن شیشه‌ها را بشکن و دیگری را بیاور! او رفت و یک شیشه را شکست، سپس دید شیشهٔ دیگری وجود ندارد.

ای انسان! به هوش باش که خشم و شهوت، تو را دو بین می‌کند، و نیروی تشخیص را از تو می‌گیرد و به راستی اگر قاضی رشوه خوار باشد، چگونه می‌تواند ظالم را از مظلوم بشناسد:

چون غرض آمد هنر پوشیده شد　　　صد حجاب از دل به سوی دیده شد

۱ـ در دنیا صداهای دل فریب بسیار است، مراقب باش که آن صدا مانند صدای پر مهر صیاد برای شکار پرنده نباشد، تا فریب دهد و ترا شکار کند

خشم و شهوت، مرد را اَحوَل کند   زاستقامت روح را مبدل کند

۵ـ وزیر حیله‌گر و نتیجه شوم اختلاف

شاه یهودی، که کمر به قتل نصرانیان بسته بود، وزیری داشت بسیار نیرنگباز. او به شاه پیشنهاد کرد و گفت: «نصرانیان دین خود را می‌پوشانند و در نتیجه از تیغ تو جان سالم به در می‌برند. من در ظاهر خود را نصرانی معرفی می‌کنم و در میان آنها می‌روم و کم کم پیشوای آنها می‌شوم و یکایک آنها را شناسایی می‌کنم. سپس اختلاف در میان آنها ایجاد می‌کنم و خودشان را به جان خودشان می‌افکنم و به این ترتیب، تیغ ترا نسبت به آنها بُرّان‌تر کرده و آنها را از درون می‌پوسانم. آن زمان وقتی که بر آنها حمله کردی، قطعاً و سریعاً آنها را تار و مار خواهی کرد، مشروط بر اینکه انگشتان و بینی و گوش مرا بشکافی ومرا به دار آویزان کنی، تا همه مسیحیان تصور کنند که من به جرم مسیحی بودن این گونه شکنجه شده‌ام. سپس مرا از شهر خود بیرون کن و...»

شاه پیشنهاد وزیر را اجرا کرد و وزیر با این گونه تزویر به میان مسیحیان رفت و مسیحیان نیز او را به عنوان مجاهد صبوری که در راه دین مسیح صدمه بسیار دیده است، پناه دادند و به گردش اجتماع کردند، و از هر سو به سوی او آمدند و او شش سال این گونه در میان آنها ماند.

او دارای موقعیت بسیار عظیمی شد و کم کم از نفوذ خود و از زور و زر و تزویر خود سوء استفاده کرده و بذر اختلاف را در دل‌ها کاشت؛ به این ترتیب که آنها را گروه گروه کرد و برای هر گروهی امیری گذارد.

او به طور محرمانه، به هر امیری حکم جانشینی خود را داد، و بعد آنها با پیروانشان در برابر هم جبهه گیری نمودند.

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست

کوه کوه اندر هوا زین، گرد خاست

آری این است نتیجه اختلاف و تفرقه، که دشمن به کار برد و مسیحیان را تار و مار ساخت:

منبسط بودیم و یک جوهر همه[۱] بی سر و بی پا بدیم، آن سر همه[۲]

یک گهر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون به صورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره[۳]

کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق[۴]

تا اینکه درباره نتایج شوم اختلاف گوید:

تخم‌های فتنه‌ها کو کِشته بود آفت سرهای ایشان گشته بود

جان بی معنی در این تن بی‌خلاف هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است چون برون شد سوختن را آلت است

۶- بت نفس منشاء طغیان و تجاوز و خون ریزی

در زمان‌های قدیم، شاه ستمگری بود که خود را پیرو آیین یهود می‌دانست. او به عنوان یاری از دین خود، غیر یهودیان را با سخت‌ترین شکنجه‌ها می‌کشت.

به فرمان او آتش عظیمی افروخته بودند و در کنار آن بت بزرگی قرار داده بودند و اعلام نمود که هر کس آن بت را سجده کند، آزاد می‌شود و

۱- منبسط: بسیط و بدون اجزاء ۲- دارای تعدد و اجزاء نبودیم

۳- آن نور خالص و بی پیچ و خم، گرفتار تفرقه و اجزاء پراکنده شد.

۴- باید کنگره‌های طبیعت را ویران کنیم تا این جدایی‌ها و گره‌ها، موجب تاریکی آن نور خالص نگردند، بلکه نابود شوند

گرنه باید در آتش بسوزد.[۱]

آری نتیجه پیروی از هوای نفس، این گونه او را درّنده خود کرد:

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفس بتی دیگر بزاد

مادر بت‌ها بت نفس شما است / زآنکه آن بت مار و این بت اژدها است

بنابراین باید بت نفس را شکست، و این اژدها را کشت، تا بت‌های بیرون از نفس پدید نیایند.

۷ـ ندای ملکوتی!

بی رحمی این شاه ستمگر یهودی به جایی رسید که بانویی را همراه کودکش آوردند. او به آن بانو فرمان داد که بت را سجده کن، او که زنی پاک و باایمان بود، از این فرمان سرپیچی کرد.

به دستور شاه، کودک او را در آتش افکندند و سوزاندند. زن با دیدن آن منظره ترسید و دلش لرزید، به گونه‌ای که خواست در ظاهر، بت را سجده کند، ناگهان ندای (ملکوتی) کودکش را (از درون جان و فطرتش) شنید که می‌گوید:

من نمرده‌ام! زندگی شیرین و پرنشاط در اینجاست:

اندر آ! مادر که اقبال آمده است / اندر آ! مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ! / تا ببینی قدرت و فضل خدا

اندر آیید ای همه! پروانه وار / اندرین آتش که دارد صد بهار

اندر آیید ای مسلمانان، همه / غیر عذب دین، عذاب است آن همه[۲]

این ندای ملکوتی، آن چنان شوق و شور در میان حق پرستان افکند

۱- اشاره به کشته شدن اصحاب اخدود (مسیحیان نجران) با آتش افروزی طاغوت یهودی.

۲- عَذْب: گوارا.

که گروه گروه به سوی آتش می‌آمدند. آنها برای اینکه بت را نپرستند خود را به آتش می‌افکندند؛ از این رو طاغوت یهودی سرافکنده شد.

آن یهودی شد سیه روی و خجل — شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش، خلق عاشق‌تر شدند — در فنای جسم صادق‌تر شدند

چرا شرمنده و پشیمان نشود؟ زیرا این مقدار می‌فهمد که نمی‌توان با عاشقان حیات ابدیّت، مبارزه کرد. و هیچ قدرتی نمی‌تواند عاشق صاحب انگیزه را از پای در آورد.[۱]

۸ـ لطف پیامبر به گنهکار پشیمان

شخصی که در زمان پیامبر اسلام ﷺ بود آن حضرت را مسخره می‌کرد و به اصطلاح نسبت به ساحت مقدس آن بزرگوار، بی ادبی می‌نمود. همین کار باعث شد که دهان او کج گردد.

او بسیار شرمنده شد و در حالی که سخت پشیمان بود، به حضور پیامبر ﷺ شتافت و با گریه و زاری تقاضای عفو و بخشش کرد.

پیامبر اکرم ﷺ که بزرگواری و گذشت را منش خود قرار داده بود، او را عفو کرد. او در حالی که سلامتی خود را بازیافته بود، بسیار خوشحال گردید، و گریه‌اش به خنده مبدّل شد:

از پس هر گریه آخر خنده‌ای است — مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
هر کجا آب روان، سبزه بود — هر کجا اشک روان رحمت شود
مرحمت فرمود سیّد، عفو کرد — چون زجرلت توبه کرد آن روی زرد

۱- این ماجرا مربوط به اصحاب اخدود است که در قرآن در سورهٔ بروج، آیات ۴ تا ۸ به آن اشاره شده است.

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار　　　رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

۹ـ دایرهٔ امن

حضرت هودﷺ یکی از پیامبران بود. او مدتها قوم خود را به سوی خدا دعوت کرد، ولی آن قوم از دستورهای هودﷺ سرپیچی نموده و سرانجام مستحق عذاب الهی گشتند.

خداوند (هفت شب و هشت روز) باد سرکش و بسیار تندی بر آن‌ها مسلّط کرد.

حضرت هودﷺ به دور افرادی که ایمان آورده بودند خطّ و دایره‌ای کشید و به آنها فرمود: «هشت روز در میان این دایره بمانید و اعضای متلاشی شده تبهکاران را در بیرون از دایره، تماشا کنید.»

طوفان سرکش به آنان که در داخل دایره بودند کوچک‌ترین آسیبی نرسانید، بلکه نسیم روح افزایی برای آنها بود، ولی جسد کافران در هوا گاهی با سنگ برخورد می‌کرد و گاهی طوفان آن چنان بدن آنها را به یکدیگر می‌زد که استخوان هایشان مانند دانه‌های خشخاش ریزریز، به زمین می‌ریخت:

بر هوا بردی فکندی بر خَجَر　　　تا دریدی عظم و لحم از یکدگر[1]

یک گُره را به هوا بر هم زدی　　　تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی[2]

چنان که «شیبان راعی[3]» وقتی که می‌خواست روز جمعه، از صحرا به شهر برای شرکت در نماز جمعه بیاید، به دور گله گوسفندان دایره‌ای می‌کشید. این دایره به گونه‌ای بود که گوسفندان از آن بیرون نمی‌آمدند و

۱- خَجَر: سنگ. عظم: استخوان. لحم: گوشت.

۲- گُرُه: گروه.　　　۳- راعی: چوپان.

گرگ‌ها قدرت رفتن به داخل آن دایره را نداشتند:

همچو آن شیبان که از گرگ عنید وقت جمعه بر رِعا خط می‌کشید[۱]

تا برون ناید از آن خط گوسفند نی درآید گرگ و دزد با گزند

[آری، آن چوپان عارف با اینکه دارای مقام نبوت نبود، اما بر اثر پاکی و تهذیب نفس، دارای کرامتی همچون معجزهٔ هودﷺ شد.]

حرص گرگ (برای دریدن گوسفند) و حرص گوسفند (برای چریدن در بیابان) مانند آن باد سرکشی است که بر قوم هودﷺ نازل شد و آن خطّ دایره، مرز کنترل افراد با ایمان (از طغیان هوای نفس) است. همان گونه که طوفان هودﷺ نسیمی روح افزا برای مؤمنین بود، باد اجل نیز مانند نسیم بوستان برای مؤمنان عارف است:

باد، حرص گرگ و حرص گوسپند دایره، مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان نرم و خوش همچون نسیم بوستان

۱۰ـ فرار مردی از مرگ، و افتادن در چنگال آن

در زمان حکومت حضرت سلیمانﷺ، مردی ساده اندیش در حالی که وحشت و نگرانی او را فراگرفته بود و بر اثر ترس، چهره‌اش زرد و لب‌هایش کبود گشته بود، سراسیمه به سرای سلیمان آمد و با عجز و لابه گفت:

«ای سلیمان! به من پناه بده!»

سلیمان (که پناهگاه مستضعفان و بیچارگان بود، به او توجه خاصّی کرد و) فرمود: چه شده است و حاجتت چیست؟

او عرض کرد: «امروز عزرائیل با خشم به من نگاه کرد. بر اثر آن

۱- رِعا: رمه گوسفندان

وحشت کردم و اینک به محضر شما پناه آورده‌ام. از تو تقاضا دارم که به باد فرمان بدهی که مرا از اینجا (فلسطین)، به هندوستان ببرد، تا از چنگ عزرائیل رهایی یابم.»

سلیمان به تقاضای او توجه کرد:

باد را فرمود تا او را شتاب — بُرد سوی خاک هندستان بر آب

روز بعد، در وقت دیدار سلیمان با شخصیت‌ها، سلیمان عزرائیل را دید و از او پرسید: «چرا به این بینوا با چشم خشمگین نگریستی، به طوری که بر اثر آن، مضطرب شد و از وطن آواره گشت و بی خانمان گردید؟!»

عزرائیل در پاسخ گفت: خداوند فرمان داده بود که روح آن مرد را در هندوستان قبض کنم، ولی من او را (دیروز) در اینجا دیدم و حیران گشتم که اگر او صد پر داشته باشد، قادر نیست که خود را به هندوستان برساند! من طبق فرمان حق برای قبض روح او به هندوستان رفتم، او را آنجا یافتم و جانش را قبض کردم:

چون به امر حق به هندوستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم

بنابراین نمی‌توان از مرگ گریخت. حال که چنین است باید برای رفع نگرانی‌ها به خدا پناه برد و بر او توکل کرد:

تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود این محال — از که برتابیم از حق این وبال[1]

۱۱ـ حسادت کلاغ به هدهد و مسأله قضا و قدر

روزی سپاهیان حضرت سلیمان﷣ از جمله پرندگان نیز که در گروه سپاهیان آن پیامبر قرار داشتند، با سلیمان ملاقات کردند و مجلس با

۱- وبال: عذاب

شکوهی در محضر او بر پا نمودند.

همه آنها باکمال ادب همدل و همزبان در خدمت او توقف نمودند و هر نوع پرنده‌ای، هنر و دانش خود را برای سلیمانؑ بازگو نمود، تا این که نوبت هدهد (شانه به سر) رسید و خطاب به سلیمانؑ گفت:

«من دارای یک هنر می‌باشم، و این هنر راکه بسیار ناچیز هم می‌باشد، برایتان بیان می‌کنم، با این که زبان درازی نزد بزرگان موجب ملال خاطر است»

سلیمانؑ به هدهد اجازه سخن گفتن داد. هدهد گفت:

«من وقتی که در اوج آسمان هستم، آب در قعر زمین را با چشم تیز بین خود مشاهده می‌کنم که در کجای زمین است و رنگش چیست. آیا از دل خاک می‌جوشد یا از دل سنگ.

بنابراین به جا است که مرا در لشگر خود منصبی عطاکنی تا در سفر به بیابان‌ها هر گاه در تنگنای بی آبی قرار گرفتید، مرکز آب را به شما نشان دهم.»

سلیمان، پیشنهاد او را پذیرفت و از او خواست که در بیابان‌های بی آب، یار و همکار صمیمی سپاهیان شود:

تا بیابی بهر لشکر آب را	در سفر سقّا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب	تا نبینند از عطش، لشکر تَعَب[1]

از آن پس، هدهد به عنوان نشان دهندهٔ آب، مأمور نظامی سپاه سلیمانؑ گردید.

کلاغ وقتی که از مقام هدهد با خبر شد، بر او حسد ورزید و نزد سلیمانؑ رفت و گفت: «هدهد در حضور شما بی ادبی کرده است. او

۱- تَعَب: رنج و زحمت.

ادعای دروغین نموده زیرا اگر راست می‌گوید که آب را در زیر زمین مشاهده می‌کند، پس چرا زیر مشتی خاک، دامی را نهاده‌اند نمی‌نگرد و به دام می‌افتد، و در قفس زندانی می‌شود؟!»

سلیمان به هدهد گفت: «چرا از روی غرور و لاف و گزاف با من سخن گفته‌ای و دروغگویی نموده‌ای؟!»

هدهد گفت: سخن دشمن را در مورد من نپذیر! اگر ادعای من نادرست است و به راستی دریافتی که دروغگو هستم سرم را از بدنم جدا کن.

بنابراین سخن کلاغ را که از روی انکار و عناد است مشنو:

در تو تا کافی بود از کافران   جای گند و شهوتی چون کاف ران

من در همان اوج پرواز با چشم هوش، دام را می‌نگرم مگر اینکه قضا و قدر، پرده بر چشم هوشم بیفکند:

من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش به خواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب

[چراکه بعضی از حوادث موجب غفلت شده، و همین حالت باعث عدم توجه به دام می‌گردد.]

۱۲ـ پندگیری بازرگان از طوطی هوشمند

در یکی از شهرها، مرد بازرگانی بود که طوطی زیبا و خوش نوایی داشت. او آن پرنده را در قفس قرار داده و با آن انس بسیار داشت. روزی بازرگان قصد مسافرت به سوی هندوستان نمود و خویشان و دوستان خود را نزد خود جمع کرد واز آنها پرسید: «چه می‌خواهید که در این سفر برای شما سوغاتی بیاورم؟»

هر کس چیزی را درخواست کرد.

او سپس نزد طوطی شیرین سخن خود رفت و گفت: «تو چه می‌خواهیَ تا برایت بیاورم؟!»

طوطی گفت: وقتی به هندوستان رسیدی و طوطی‌ها را به طور آزاد در جنگل و صحرا و چمن دیدی، نزد آنها یادی از محرومیّت و گرفتاری من کن، و از قول من به آنها بگو: شما این گونه آزاد و خرّم، ولی من در قفس اسیر مانده، شما را به خدا یک روز بامداد در مرغزار از من یادی کنید، وفا و محبت را از یاد نبرید:

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار | یک صبوحی در میان مرغزار

بازرگان به هندوستان رفت و در آنجا وقتی طوطیان آزاد و خرم را دید، پیام طوطی خود را به آنها ابلاغ کرد. ناگهان دید یکی از طوطی‌ها لرزید و بر زمین افتاد و نفسش قطع شد.

بازرگان بسیار متأثر گردید و اظهار پشیمانی کرد که چرا سبب قتل طوطی زیبا شده است. مبادا این طوطی از خویشان طوطی من بود که به یاد او پرپر زد و مُرد:

این مگر خویش است با آن طوطیک | این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟ | سوختم بیچاره را زین گفت خام

بازرگان به وطن بازگشت و سوغات‌های خود را به خویشان و دوستانش داد و سپس نزد طوطی عزیز خود رفت و ماجرا را از اول تا آخر برای او بیان کرد. ناگهان دید طوطی زیبایش در میان قفس افتاد! بازرگان خیال کرد که طوطی مُرد. بنابراین با کمال ناراحتی، در قفس را گشود و جسد مرده طوطی را از قفس بیرون آورد و بر زمین نهاد. ناگهان طوطی به پرواز درآمد و بر بالای درختی نشست.

آن هنگام بازرگان به راز جریان پی برد و از حیله و نیرنگ طوطی‌ها تعجب کرد، و دریافت که چگونه طوطی خوش نوایش با این حیله، از قفس گریخته است.

بازرگان از این جریان، این پند راگرفت که باید اسیر قفس تن نبود، و همچون طوطی به فضای بیرون توجه کرد و به وسیله عوامل آزادی از اسارت هوس‌های تن، نجات یافت و در فضای ملکوتی انسانیت به پرواز درآمد:

خواجه با خود گفت این پند من است	راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود؟	جان چنین باید، که نیکو پی بود
تن قفس شکل است زآن شد خارج آن	در فریب داخلان و خارجان

۱۳ـ رستگاری پیر چنگ نواز، با پرواز به ملکوت

در روزگار خلافت عمر بن خطاب، مردی بود که صدای بسیار خوش و دلنوازی داشت. او آوای خود را با آهنگ «چنگ چوبی» خود، همسو می‌کرد و آن چنان می‌خواند که دل هر شنونده‌ای را می‌ربود، و مجلس و محل تجمّع مردم را، عیش و صفا می‌بخشید، خلاصه اینکه از آواز او شور و نشاط شگفت آوری بر می‌خاست....

سال‌ها و ماه‌ها از این جریان گذشت و نوای دل کش این پیر در گوش جان‌ها ضبط شده بود و در خاطره‌ها مانده بود.

تا اینکه سن و سال پیر چنگ نواز زیاد گردید و کم کم آن شور و نوا از او گرفته شد و صدای صاف وخوش او تبدیل به صدای خشن و دل خراش گردید و مردم بی وفا و فراموش کار او را از یاد بردند.

حتی کار او به جایی رسید که به لقمه‌ای نان و غذایی ساده نیازمند

گردید. او به درگاه خدای بنده نواز متوجه شد و در بارگاه او ناله‌های جان سوز کرد و چنگ نوازی خود را (که یک نوع موسیقی حرام بود) معصیت خدا دانست و توبه کرد و تصمیم گرفت از آن پس، چنگ نواز خداوند شود، و تمام شور و هنر و احساساتش را در راه خدا، ایثار نماید:

چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف — شد ز بی کسبی رهین یک رغیف[۱]

گفت عُمر مهلتم دادی بسی — لطف‌ها کردی خدایا با خَسی[۲]

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال — باز نگرفتی زمن روزی نَوال[۳]

نیست کسب امروز مهمان توام — چنگ بهر تو زنم کان توام

او چنگ چوبی خود را برداشت و به قبرستان مدینه رفت و با شور بسیار و قلب آتش افروخته به درگاه خدا نالید. دل به خدا سپرد و سراسر وجودش را در طبق اخلاص گذارده و به خداوند تقدیم کرد. او مدت بسیاری را به راز و نیاز پرداخت تا در همانجا روی خاک، خواب او را ربود.

همان وقت، عمر که در خواب بود، در عالم خواب ندایی شنید که برخیز و به گورستان برو و از آن پیر دل سوخته، نوازش کن و دستمزد چنگ او را بده...

عمر برخاست و به گورستان رفت و در آنجا کسی جز آن پیرمرد را نیافت که چنگ چوبی زیر سرش بود و روی خاک خوابیده بود. عمر او را نوازش کرد و پول هنگفتی در اختیار او گذاشت.

پیرمرد که از لطف خداوند، حال دیگری پیدا کرده بود، چنگ موسیقی خود را بر زمین کوبید و شکست و از دل و جگر فریاد کشید و

۱- رهین: گرو. رغیف: یک قرص نان — ۲- خَس: ناچیز و حقیر.

۳- نوال: عطا و بهره

خدا را به عظمت و محبت‌هایش یاد کرد و سپاس‌های خود را نثار درگاه الهی نمود. او دیگر مزد مادّی نمی‌خواست، غذای شکم نمی‌طلبید؛ همان غذای روح، او را با آب زلال خود سیراب و سرشار کرده بود، و آن چنان محو و شیفته حق شده بود که هنوز از طلا و نقره عمر استفاده نکرده بود که جانش به ملکوت اعلی پیوست، و به سوی حق پرواز کرد. جان خالی او رفت. ولی جان زنده دیگری پیدا کرد و عیش و عشرت حقیقی یافت:

از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بشه جان، باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان — می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب، نونو می‌رسد — وز جهان تن برون شو، می‌رسد

۱۴ـ نالهٔ ستون حنّانه

در مسجد مدینه، مدتی رسول خداﷺ روی چوبی (که از تنه درخت خرما بود) و ستون حنّانه نام گرفت می‌نشست و به وعظ و نصیحت مردم می‌پرداخت. بعد که منبری درست شد، از آن پس رسول خداﷺ بر منبر می‌نشست. ستون حنّانه از هجران پیامبرﷺ شروع به ناله و زاری کرد[۱] به طوری که همهٔ مسلمانان آن را شنیدند و در حیرت و تعجب فرو رفتند:

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان — چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی

سرانجام؛ آن ستون (باقی مانده درخت)، از پیامبرﷺ خواست که به

۱- این ستون را بعد از این ناله، حنّانه گفتند زیرا حنّانه به معنی ناله کننده است.

ابدیت بپیوندد و بر مسند بقا تکیه زند. پیامبر مژده اجابت دعایش را به او داد. او از نوید پیامبرﷺ آرام گردید.

پیامبرﷺ آن ستون را در زمین دفن کرد، تا در قیامت همچون آدمیان محشور گردد و به خاطر پیوند گرم معنویش با پیامبرﷺ، در باغستان بهشت، نخلی سرافراز گردد و با خرمای دل چسبش، شادی آفرین بهشتیان شود:

گفت آن خواهم که دائم شد بقاش بشنو ای غافل، کم از چوبی مباش

آری: بقا را طلب کن، چرا که همه چیز دنیا فانی است.

۱۵ـ لجاجت و تکبّر ابوجهل در برابر معجزهٔ پیامبرﷺ

روزی ابوجهل، چند عدد سنگ ریزه در مشت خود نهاد و به حضور پیامبرﷺ آمد و گفت: «اگر تو راست می‌گویی که پیامبر خدا هستی، بگو بدانم که در مشتم چیست؟»

رسول اکرمﷺ فرمود: «نه تنها می‌گویم چیست، بلکه به آنچه در دست داری می‌گویم گواهی به حقانیت من بدهد!»:

گفت بوجهل آن دوم نادرتر است گفت حق آری از این قادرتر است

سرانجام پیامبرﷺ فرمود: «در مشت تو، شش عدد سنگ ریزه است. اینک بشنو که آنها هر کدام جداگانه گواهی به یکتایی خدا و رسالت پیامبرﷺ می‌دهند»

ابوجهل آن گواهی را از آنها شنید امّا به جای این که ایمان بیاورد، از شدّت خشم، سنگ ریزه‌ها را بر زمین ریخت و پیامبرﷺ را ساحرترین افراد خواند، و از روی عناد و تکبر از آنجا دور شد و به خانه‌اش رفت:

گفت نبود مثل تو ساحر دگر ساحران را سر تویی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بو جهل تفت   گشت در خشم و به سوی خانه رفت[۱]

خاک بر فرقش که بُد کور و لعین   چشم او ابلیس آمد خاک بین

۱۶ـ هدیهٔ خلیفه به عرب چادرنشین

در روزگاران پیشین، در سرزمین عربستان، مرد و زنی چادرنشین در بیابان زندگی می‌کردند. زمامدار آن سرزمین، اهل کرم و سخاوت بسیار بود.

این زن و شوهر، در فقر و فلاکت به سر می‌بردند و زندگی را به سختی می‌گذراندند، تا اینکه شبی زن به شوهرش گفت:

کاین همه فقر و جفاها می‌کشیم   جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نَی، نانخورِشمان درد و رشک   کوزه‌مان نَی، آبمان از دیده اشک

گفتگوی این زن و شوهر ادامه یافت. زن همچنان از فقر و گرسنگی شکوه می‌کرد و مرد از صبر و تحمّل و توکّل، سخن به میان می‌آورد.

ولی زن از گفتار شوهر، قانع نمی‌شد و مکرّر اشکال تراشی می‌کرد و بی تابی می‌نمود.

مرد او را نصیحت می‌کرد و می‌گفت:

«من و تو همسر و همباز یکدیگر هستیم و باید مانند یک روح در دو بدن باشیم، اگر یکی از دو کفش تنگ باشد، هر دو بی فایده است و...»

ولی زن از فقر و شرمساری سخن می‌گفت و از سختی‌ها و دشواری‌ها حرف می‌زد.

مرد، او را به قناعت و تحمّل دعوت می‌کرد، و به او می‌گفت: «فقری که همراه قناعت و رضا باشد، وسیله‌ای برای توجه بیشتر به خدا است و...»

۱- تفت: داغ و تند

سرانجام در این گفتگو، زن تحت تأثیر نصیحت شوهر قرار گرفته و تحوّل معنوی پیدا کرد، و زندگی تلخ و سرد خود را به زندگی شیرین و گرم خانوادگی مبدّل ساخت و طریق مهربانی با شوهر را برگزید.

تا اینکه روزی زن به شوهر خود چنین پیشنهاد کرد: «می‌دانی که خلیفه، بسیار بخشنده است، برخیز و هدیه‌ای نزد او ببر، تا با بخشش او، زندگی ما تأمین گردد.»

مرد در پاسخ گفت: «ما که چیزی نداریم تا به عنوان هدیه نزد خلیفه ببریم؟»

زن گفت: «برخیز و سبوی آب بارانی را که جمع کرده‌ایم بردار و به عنوان هدیه به حضور خلیفه ببر!»:

مرد گفت: آری سبو را سر ببند　　　هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد در دوزتو این کوزه را　　　تا گشاید شه به هدیه روزه را

کاین چنین اندر همه آفاق نیست　　　جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست[1]

مرد آن کوزه را گرفت و نزد خلیفه رفت و آن را اهدا نمود و جریان را توسط دربانان به گوش خلیفه رساند.

خلیفه فرمان داد تا سبوی او را پر از طلا کنند و هدیه دهنده را سوار کشتی نمایند تا با کمال آسودگی به منزل خود بازگردد.

فرمان خلیفه اجرا شد و به این ترتیب آن مرد به مراد رسید.

از این قصّه این را بدان که دانش ما همانند آب آن سبو است، و عظمت و علم خداوند همانند آب دجلهٔ وسیع است که از حرکت باز نمی‌ایستد. اگر آن عرب چادرنشین می‌دانست که آب سبویش در برابر آب دجله بسیار اندک است، آن سبو را بر سنگ می‌کوبید، به هر حال او با فروتنی،

۱- که موجب گوارایی و شادابی ذائقه نوشنده می‌شود

هدیه ناچیز خود را نزد خلیفه برد و به آن همه شادی دست یافت.

کلّ عالم را سبودان ای پسر　　کان بود از لطف و خوبی تا به سر[1]

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی او است　　کان نمی‌گنجد ز پُرّی زیر پوست

آن سبوی آب، دانش‌های ما است　　و آن خلیفه دجلهٔ علم خدا است

۱۷ـ کشتیبان باهوش و نحوی مغرور

شخصی علم نحو را فراگرفته بود؛ یعنی ادبیّات و دستور زبان عربی را به خوبی می‌دانست، لذا او را دانشمند نحوی می‌خواندند. او روزی سوار بر کشتی شد، ولی چون خودبین و مغرور بود، به کشتیبان کشتی گفت آیا تو علم نحو خوانده‌ای؟

او گفت: نه.

نحوی گفت: نصف عمرت را تباه نموده‌ای:

گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا　　گفت: نیم عمرِ تو شد بر فنا

کشتیبان از این سرزنش، اندوهگین و دل شکسته شد و د رآن لحظه خاموش ماند و چیزی نگفت.

کشتی همچنان در حرکت بود، تا اینکه بر اثر طوفان به گردابی افتاد و در پرتگاه غرق شدن، قرار گرفت.

در این هنگام، کشتیبان که شناگری می‌دانست، به نحوی گفت: «آیا شناگری می‌دانی؟»

نحوی جواب داد: نه، اصلاً:

گفت: کلّ عمرت ای نحوی فنا است　　زانکه کشتی غرق در گرداب‌ها است

دانشمند نحوی به غرور نا به جای خود پی برد و دریافت که

۱- تا به سر: سر تا به پا

نمی‌بایست آن کشتیبان را سرزنش کند، تا این چنین در پرتگاه قرار گیرد و مورد سرزنش او واقع گردد. آری او دریافت که باید محوی شد نه نحوی ؛ یعنی، بالاترین علم آن است که انسان اوصاف زشت را از وجودخود محو و نابود کند، تا غرق دریای غرور نگردد:

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی، بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / وربود زنده ز دریا کی رهد؟
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر، براین یخ مانده‌ای
گر تو علّامه زمانی در جهان / نُک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را «نحو محو» آموختیم

۱۸ـ شیر بی دم

مردی قزوینی طبق رسم قزوینی‌ها، نزد دلّاکی که خال کوبی هم می‌کرد، رفت و گفت: آمده‌ام تا نقش شیر را در پشت و شانه‌ام، خال کوبی نمایی، به طوری که کبودی آن پر رنگ و خوش رنگ باشد.

دلیل این که در این میان، عکس شیر را برگزیده‌ام، این است که نیرومند شوم و دشمنانم همان گونه که از شیر می‌ترسند، از من نیز هراس داشته باشند. چراکه خلق و خوی شیر دارم و می‌خواهم آن عکس، نمایانگر خلق و خویم باشد:

طالعم شیر است نقش شیرزن / جهد کن، رنگ کبودی سیرزن
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم جزم

استاد دلّاک، مشغول کار شد. همین که سوزن به دست گرفت و به سوزن زدن در شانه قزوینی پرداخت، ناگهان پهلوان قزوینی ناله سرداد و

گفت: «ای استاد، از کجای شیر آغاز کرده‌ای؟»

استاد گفت: «از دم شیر شروع کرده‌ام.»

پهلوان قزوینی گفت: «من نمی‌توانم درد این سوزن را تحمّل کنم، دم شیر را رها کن! شیر بی دم را هم، شیر می‌گویند!»

شیر بی دم باش گو ای شیر ساز   که دلم سستی گرفت از زخم گاز

استاد، دُم را رها کرد و عضو دیگر شیر را خالکوبی کرد.

باز فریاد پهلوان قزوینی بلند شد که: «این نقطه کجای شیر است؟»

استاد گفت: «اینجا گوش شیر است.»

پهلوان نالید:

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم   گوش را بگذار و کوته کن گلیم

استاد خال کوب، نقش گوش را رها کرد و نقطه دیگر را گرفت و به خال کوبی پرداخت.

باز مرد قزوینی، تحمل درد سوزن را نکرد و فریاد زد: «اینجا کجای شیر است؟»

استاد گفت: «اینجا نقش شکم شیر است.»

مرد قزوینی گفت: «این نقطه را نیز رها کن، شکم نمی‌خواهد.»

استاد دلّاک، حیران شد و سوزن را بر زمین کوبید و گفت: «آیا به راستی هیچ کس چنین شیری دیده است؟!»:

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد   گفت در عالم کسی این را فتاد؟

شیر بی دم و سر و اِشکم که دید   این چنین شیری خدا کی آفرید؟

چون نداری طاقت سوزن زدن   از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش   تا رهی از نیش نفس گبر خویش

هر که مرد اندر تن او نفس گبر   مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خـود را بسـوز

آری؛ من و مایی را رها کن، تا بتوانی تحمّل سوز و درد کنی و شیر قدرتمند مَعنویت گردی.

۱۹ـ تجربه آموزی روباه

شیر و گرگ و روباهی با هم رفیق شدند و برای شکار به دشت و کوه رفتند. گرگ و روباه در رکاب شیر به بیشه کوه رفتند و سه حیوان را که عبارت بودند ازگاو کوهی، بز کوهی و خرگوش، شکار کردند. سپس لاشه آنها را در کنار هم گذاشتند.

گرگ، بدون توجه به اینکه شیر سلطان حیوانات است و اختیار و انتخاب با او است، با روباه زمزمه می‌کرد که: «لابد شیر مانند شاهان دادگستر، سهمیه آنها را خواهد داد، با اینکه نباید نقش با نقّاش در آویزد و در کار نقّاش، چون و چرا کند.»

شیر از خیالات و طمع آنها آگاه شد، ولی در ظاهر خندان بود و وانمود نمی‌کرد که دل پری از آنها دارد.

تا اینکه شیر به گرگ گفت: «این جانداران شکار شده را عادلانه به نیابت از طرف من تقسیم کن!»:

گفت شیر، ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نـو کـن ای گـرگ کُـهن

نایب مـن بـاش در قسـمت گـری / تا پدید آید کـه تـو چـه گـوهری

گرگ (به جای اینکه به شیر بگوید من چه کاره‌ام، فرمان فرمان توست، باکمال بی ادبی) گفت:

«چون تو بزرگ هستی، گاو وحشی از آن تو باشد و بز کوهی چون میان قامت است مال من که میانه هستم و خرگوش نیز به مناسبت کوچکی

مال روباه باشد که از همه کوچک‌تر است.»

شیر ناراحت شد و گفت: «تا من هستم، تو «ما و تو» می‌کنی؟!» سپس، بر سر گرگ جهید و او را پاره پاره کرد.

روباه که این منظره را دید، از این حادثه، تجربه آموخت و عبرت گرفت، به طوری که وقتی شیر به روباه گفت: «اینک تو این جانوران را تقسیم کن!» روباه از روی چاره اندیشی و سیاست، باکمال فروتنی به شیر گفت:

«قربان! این گاو فربه برای چاشت شما باشد و این بزکوهی برای ظهر و نهار شما باشد و آن خرگوش هم برای شام و شب شما باشد!»

شیر از این پاسخ، شادمان شد و:

گفت: «ای روبه تو عدل افروختی — این چنین قسمت زکه آموختی!
از کجا آموختی این، ای بزرگ — گفت: ای شاه جهان از حال گرگ

سپس همه آن سه شکار را به روباه بخشید وگفت:

روبها! چون جملگی ما را شدی — چونت آزاریم چون توما شدی!
ما تو را و جمله اشکاران تو را — پای برگردون هفتم نه، برآ
چون گرفتی عبرت ازگرگ دنی — پس تو رو به نیستی، شیر منی

روباه، سپاس‌گزاری کرد:

استخوان و پشم آن گرگان عیان — بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد — چون شنید انجام فرعونان و عاد
پس سپاس او را که ما را در جهان — کرد پیدا از پس پیشینیان

این بود موقعیت‌شناسی روباه (اگر نگوییم حیله گری او) به هر حال: تجربه آموزی و به کار بستن تجربه، و عبرت‌گیری از حوادث تاریخ، گره

گشا و راهنمود عمیقی است. سپاس خدا را که نعمت تاریخ را به ما عطا کرد.

۲۰ـ محو منیّت، راه پیوستگی دوست به یار

دوستی به در خانهٔ یاری رفت و در خانهٔ او را زد، یار به پشت در آمد و پرسید: «تو کیستی؟»

دوست جواب داد: «من هستم!»

یار گفت: «برو، اکنون فرصت دیدار نیست. تو دم از منی می‌زنی و از خویش سخن می‌گویی؛ تو هنوز خام هستی و جز با آتش جدایی، پخته نمی‌شوی.»

دوست رفت و رنج یک سال فراق یار را چشید و پخته شد و بازگشت و به در خانهٔ یار آمد و حلقهٔ در را زد.

یار از درون پرسید: «کیست؟»

دوست گفت: «خودت هستی که در می‌زنی، من و تو ندارد.»

یار گفت: «اکنون وارد خانه شو، که دیگر من و تو نیستیم و دو نفر نمی‌باشیم، بلکه یک هستیم.»

به راستی اگر از ما و منی بیرون آییم به در خانهٔ یار مطلق؛ یعنی، خدا راه یابیم، به همه چیز و همه جا، خواهیم رسید.

همان طور که حضرت نوح، قوم سرکش خود را از توجه به خود، بر حذر داشت و از آنها خواست که به راه خدا بپیوندند و یک دل و همسو شوند:

گفت نوح ای سرکشان، من من نیم　　من زجان مُردم، به جانان می‌زیم

چون بمُردم از حواس بُوالبشر　　حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چون که من، من نیستم، این دم زهوست   پیش این دم، هر که دم زد کافر اوست

جمله ما و من به پیش او نهید   ملک، ملک او است، ملک او را دهید

بنابراین همه باید نسبت به همدیگر «نیم من» باشند، و اگر «من» باشند واز مرکب منیّت پیاده نگردند، راهی به درگاه خداوند نخواهند داشت. همه باید در برابر خدای بزرگ خود را هیچ بدانند که:

هر شکار و هر کراماتی که هست   از برای بندگانِ آن شه است

۲۱ـ آیینهٔ حق نما

پس از آنکه حضرت یوسفﷺ از خاندانش جدا شد و به گرفتاری‌ها مبتلا گشت و سرانجام سرور و سالار مصر گردید، دوستی داشت که در دوران کودکی با او یار مهربان بود. آن دوست عزم سفر کرد تا به دیدار یوسف برسد و از دوست قدیمی خود دیدن کند.

آنها که به دیدار روی زیبای یوسفﷺ می‌رفتند، با خود هدیه و ارمغانی نزد یوسف می‌بردند. دوست قدیمی یوسف نیز ارمغانی به همراه خود برداشت، و آن یک قطعه «آینه» بود.

دوست یوسف وقتی به دیدار یوسف توفیق یافت، از احوال او پرسید و یوسف ماجرای کار خودش را برای او شرح داد، و همه آنها را حکمت و امتحان الهی دانست و سپاس خدای را کرد که در آن امتحانات با صبر و تحمّل، رو سفید شده است.

پس از این گفتار، یوسف از یار مهربان خود پرسید: «دوستان وقتی به دیدار هم روند، هدیه‌ای می‌برند، بگو بدانم تو چه آورده‌ای؟»

آن دوست گفت: «هر چه را در نظر گرفتم دیدم برای تو کوچک و ناچیز است، همه چیز در تحت اختیار شما وجود دارد. هدیه آوردن من

به اینجا مثل زیره به کرمان بردن و قطره به عمّان آوردن است. بنابراین فکر کردم همه چیز، جز جمال دل آرا و بی همتای تو، وجود دارد. با خود گفتمَ آیینه‌ای بردارم و نزد تو به هدیه آورم که سیمای زیبای تو در آن منعکس شود و در آن وقت از من یاد کنی:

لایق آن دیدم که من آیینه ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان

آیــــنه آوردمت ای روشــــنی / تا چو بینی روی خود، یادم کنی

آری غافل مباش که آیینه، خوبی‌ها و زشتی‌ها را نشان می‌دهد.

انسان اگر خود را کامل و بدون نقص تصور کند، هرگز به سوی کمال، گام بر نمی‌دارد. نقص‌ها آیینه نشان دهندهٔ کمال‌ها است، و توجه کردن به نقص‌ها انسان را به سوی کمال هدایت می‌نماید.

چنان که: آب صاف جوی، نشان دهنده سرگینی است که در ته جوی قرار گرفته است، کسی که طالب آب صاف است با دیدن آن سرگین، اقدام به پاک سازی جوی می‌کند.

[و به تعبیر نگارنده: همان گونه که بهترین هدیه برای یوسف، وسیله‌ای است که جمال دل آرای او را نشان دهد، جمالی که مظهر کمال بس ارجمند او است، بهترین هدیهٔ بندگان به خدا آن است که دل خود را آینه خدا کنند و تنها در آیینهٔ دل خویش، خدا را بنگرند.

آن وقت است که ظلمت، رخت برمی بندد.

آیینه شو جمال پری طلعتان طلب / جاروب کن تو خانه سپس میهمان طلب]

۲۲ـ کیفر سلب نعمت از صحابی مغرور

یکی از اصحاب پیامبر ﷺ نویسنده وحی بود؛ یعنی، پیامبر ﷺ آیات

الهی را که از طریق وحی می‌گرفت، برای او می‌خواند و او آن آیات را می‌نوشت. از این رو به او «کاتب وحی» می‌گفتند.

اشتغال او به نوشتن آیات الهی، موجب شد که نوری از مفاهیم بلند معنوی وحی در قلبش تابید، به گونه‌ای که در این راستا مقام ارجمندی پیدا کرد.

ولی همین موضوع از طرف دیگر مایهٔ غرور او شد. خیال کرد که اگر مثلاً می‌تواند نغمهٔ بلبل را بر زبان جاری سازد، از درون بلبل و از معنای صدای بلبل نیز آگاهی دارد. این صفت زشت کبر و غرور، پرده حجاب بر دلش افکند؛ به طوری که با رسول خدا ﷺ هماوردی نمود. از این رو چنین ادعا کرد: «به من نیز وحی می‌شود، بنابراین چه فرقی با رسول خدا ﷺ دارم!؟»

«همین تفکّر مغرورانه موجب شد که مورد غضب الهی قرار گرفته و ضربه‌ای بر روح او وارد آمد و به گونه‌ای کودن شد که گویی حتی یک حرف هم یاد نگرفته است:

کـانچه مـی‌گوید رسـول مُستنیر　　مرمرا هست آن حقیقت در ضمیر[۱]

پـرتو انـدیشه‌اش زد بـر رسـول　　قـهر حـق آورد بـر جـانش نـزول

گرچه او پس از آن، پشیمان شد؛ ولی نعمت لیاقت نگهداری آن نور از او سلب گشت، و آه و ناله‌اش به جایی نرسید و چاره‌ای جز مرگ نداشت:

آه مـی‌کرد و نـبودش آه سـود　　چون درآمد تیغ و سر را در ربود

غافل مباش که مبادا هنگام وفور نعمت، مغرور گردی و خداوند نعمتش را از تو دریغ دارد! آری به خود بالیدن همچون زنجیری است که

۱- مستنیر: نوربخش. ضمیر: باطن.

دست و پای روح انسان را می‌بندد.

۲۳ـ گفتگوی ناشنوا و بیمار!!

شخصی کر بود و صداها را نمی‌شنید، مگر اینکه با فریاد بتواند سخنی را بشنود. خردمندی به او گفت: «همسایه و دوست تو بیمار و رنجور شده و بستری است خوب است از او عیادت کنی.»

مرد کر، که وظیفه خود می‌دانست از او عیادت کند با خود گفت گوش من سنگین است و او نیز بر اثر رنجوری نمی‌تواند بلند سخن بگوید، بنابراین صدای او را نمی‌شنوم. او با خود، چنین قیاس و چاره جویی کرد که: وقتی من نزد او رفتم، به ناچار باید سخن بگویم. او هم جواب مرا داده و لب‌هایش را حرکت می‌دهد و من با حرکت لب‌های او و از روی قیاس و مقایسه، می‌توانم تشخیص دهم که در جوابم چه می‌گوید؟!

اگر من بپرسم حالت چطور است، در پاسخ می‌گوید: خوبم.

می‌گویم: خدا را شکر!

اگر بپرسم، غذا چه می‌خوری؟ او می‌گوید: شربت یا آش ماش.

آنگاه می‌گویم: نوش جانت باد.

می‌پرسم: پزشک تو کیست؟ می‌گوید: فلان پزشک.

می‌گویم: قدمش مبارک باشد، دکتر حاذقی است و شفابخش است. بر اساس این مقایسه و قیاس، پاسخ‌های او را می‌دهم.

مرد کر با این تدبیر قیاسی، نزد بیمار آمد ودر کنار بسترش نشست و پرسید:

حالت چطور است؟

بیمار جواب داد: از درد دارم می‌میرم.

مرد کر گفت: خدا را شکر.

سپس پرسید: غذا چه می‌خوری؟

بیمار که ناراحت شده بود، گفت: زهر!

مرد کر گفت: نوش جانت باد!

سپس پرسید: پزشک تو کیست؟

بیمار گفت: عزرائیل!

مرد کر گفت: قدمش مبارک باشد، شاد باش:

گفت چونی؟ گفت مُردم، گفت: شکر
شد از آن رنجور، پرآواز و نُکر

بعد از آن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر
گفت نوشت باد، افزون گشت قهر

بعد ازآن گفت از طبیبان کیست او
که همی آید به چاره پیش تو؟

گفت: عزرائیل می‌آید برو
گفت: پایش بس مبارک شاد شو

بیمار با خود گفت: این شخص، دشمن من است؛ چراکه از درد و رنج من و حتی از مرگ من شاد است، با اینکه عیادت بیمار برای آرامش دادن است، نه آزردن.

مرد ناشنوا که بر اساس قیاس خود، خیال می‌کرد که وظیفه خود را به خوبی انجام داده است و آداب دوستی و همسایگی را رعایت نموده است، از خانهٔ بیمار بیرون آمد. غافل از آنکه دوستی ده سالهٔ خود را با همسایه بیمارش، باطل کرده است. قیاس او، نه تنها او را به حقیقت نرساند، بلکه سبب گمراهیش شد. غافل از آنکه به جای عبادت، معصیت

نموده است:

از قیاسی که بکرد آن کر گُزین[۱] | صحبت ده ساله باطل شد ببین
این قیاس خویش را رو ترک کن | کز قیاس تو شود ریشت کُهن
خواجه پندارد که طاعت می‌کند | بی خبر از معصیت جان می‌کَند

بیمار که رنجش خاطر از آن مرد کر داشت، چگونگی عیادت او باعث عداوت بیشتر شد، و میانه‌اش با او تیره‌تر گشت.

۲۴ـ قیاس ابلیس!!

خداوند به همهٔ فرشتگان ـ و ابلیس که جزء فرشتگان بود ـ فرمان داد که آدم‌ﷺ را سجده کنند. فرشتگان اطاعت کردند، ولی ابلیس با قیاس خود از این فرمان سرپیچی نمود. قیاسش این بود که من از آتش آفریده شده‌ام، ولی آدم از خاک:

گفت: نار از خاک بی شک بهتر است | من زنار و او زخاک اَکْدَر است[۲]
پس قیاس فرع، بر اصلش کنیم | او ز ظلمت ما زنور روشنیم

خداوند به او پاسخ داد که ملاک فضیلت، حسب و نسب نیست، بلکه تقوا و فرمانبری از خداست. بر همین اساس می‌بینیم فرزند حضرت نوح، گنهکار و مطرود شد، ولی فرزند ابوجهل (عَکْرَمَه) مؤمن مخلص گردید. بنابراین ریشه و اصل را نباید ملاک قرار داد:

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان | پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه | زادهٔ آتش تویی ای رو سیاه
این قیاسات و تحرّی روز ابر[۳] | یا به شب مر قبله را کرده است حبر[۴]

۱- آن کر انتخابگر بر اساس قیاس
۲- نار: آتش، اَکْدَر: تیره‌تر
۳- تحرّی: درنگ کردن و تأمّل در طلب امر

لیک بـا خـورشید و کـعبه پـیش رو   ایـن قـیاس و ایـن تـحرّی را مـجو

۲۵ـ پیروی رومیان بر هنرمندان چین

در روزگاران پیش، مردم چین و روم، در نقاشی و نگارگری شهرت جهانی داشتند و هر کدام هنرمندان خود را از دیگری برتر می‌دانستند:

چینیان گفتند: ما نقّاش تـر   رومیان گفتند: ما را کـرّ و فرّ

تا اینکه شاه وقت، هر دو قوم را طلبید و گفت: «می‌خواهـم شـما را بیازمایم تا دریابم که کدامیک هنرمندتر هستید.»

آنها این پیشنهاد را پذیرفتند. در آنجا دو کاخ روبروی هـم وجـود داشت، شاه پیشنهاد کرد که هنرمندان رومی وارد یکی از دو کاخ گردند و در را به روی خود ببندند، وهنرمندان چینی نیز وارد کاخ دیگر شده و در را به روی خود ببندند. سپس این دو گروه بدون اطّلاع از کار همدیگر، هنر نگارگری خود را در داخل آن دو کاخ دربسته، به نمایش بگذارند.

هنرمندان چینی، هر روز وسایل و امکانات و رنگ‌های مـختلف از شاه می‌طلبیدند و شاه دستور می‌داد تا آنچه لازم دارند، در اختیارشان گذاشته شود.

ولی هنرمندان رومی، هیچ گونه رنگ و وسیله و ابزاری نخواستند.

هنرمندان چینی، با آن همه ابزار و رنگ‌هـای مـختلف، نگـارها و نقش‌های گوناگون و چشمگیری، بر دیوارهای کاخ، ترسیم کردند و در زیبا جلوه دادن آنها، نهایت دقت را نمودند.

ولی هنرمندان رومی از صبح تا شب، فقط به صیقل دادن و صاف و پاک کردن سنگ‌های دیوار کاخ پرداختند؛ به طوری که همهٔ کاخ همانند

۲- تحرّی: حجاب دیدار کعبه

آینه‌ای گردید که عکس هر چیز در آن دیده می‌شد.

چینی‌ها کاخ را به صورت نگارستان در آوردند.

رومیانَ کاخ را به صورت آینه، تبدیل کردند:

چینیان صدرنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگ‌ها
چینیان را راتبه بود و عطا[1]

رومیان گفتند: نَی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را، جز دفع زنگ

در فروبستند و صیقل می‌زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است
رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است

روز موعود فرا رسید. شاه و کارشناسان همراهش، برای دیدن هنرنمایی‌های رومیان و چینی‌ها به سوی دو کاخ روانه شدند.

نخست به کاخ چینی‌ها وارد شدند. از نگارهای خوش رنگ هنرمندان چینی شگفت زده شدند و صدها آفرین گفتند و چیره دستی آنها را ستودند.

سپس وارد کاخ رومیان شدند. درهای هر دو کاخ باز شده بود و پرده‌ها کنار رفته بود. شاه و همراهان دیدند همهٔ شکل‌ها و نقش‌های چینیان در کاخ اول، در آینهٔ سنگ‌های صیقل زدهٔ کاخ رومیان، زیباتر از خود آن نگارها، دیده می‌شود، یعنی علاوه بر اینکه درون همه کاخ،

۱- راتبه: مستمر و مکرر

آیینهٔ صاف و پاک شده، نگارهای کاخ دیگر را نیز در خود منعکس کرده است. آنها از مشاهده هنر بسیار ظریف و زیبای هنرمندان رومی، شگفت زده شدند چرا که:

هر چه اینجا بود، آنجا به نمود ... دیده را از دیده خانه می‌ربود

در این مسابقه هوش و آزمون، هنرمندان رومی برنده شدند، چرا که زیبایی هنر خود را بی رنگ و بو، و صاف و ساده، نشان دادند، در عین اینکه همهٔ زیبایی‌ها در آن منعکس بود.

پس ای برادر! غافل از صفای دل مباش! دلی که از رسوبات گناه و آلودگی صیقل زده شود، آیینه می‌گردد و حقیقت راستین در آن منعکس می‌شود. حجاب ندارد که مانع دیدار یار شود:

آن صفای آینه، وصف دل است ... صورت بی منتها را قابل است

اهل صیقل رسته انداز بو و رنگ ... هر دمی بینند خوبی، بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند ... رایت «علم الیقین» افراشتند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر ... چون صدف گشتند ایشان پرگهر

برترند از عرش و کرسی و خلأ ... ساکنان مقعد صدق خدا

۲۶ـگفتگوی پیامبر(ص) با مؤمن حقیقی به نام زید

بامداد روزی، پیامبر ﷺ از یکی از اصحابش بنام «زید» پرسید: چگونه صبح کردی؟ (کیف اَصْبَحْتَ) [و در بعضی از تواریخ این گفتگو به حارثة بن سراقه نسبت داده شده است.]

زید در پاسخ گفت: صبح کردم در حالی که به راستی بنده‌ای مؤمن هستم.

پیامبر ﷺ به او فرمود: «اگر قلب تو همانند باغ خرّمی، از ایمان شکفته

است، نشانه آن را برای ما بازگو.»

زید در پاسخ گفت: روزها را با تشنگی (روزه) به سر می‌برم و شب‌ها را از عشقِ و سوز خدا، بیدار می‌مانم، و این برنامه مرا از مرز زمان و روز و شب، فراتر برده و اکنون مانند عبور نوک نیزه از سپر، از جوّ زمان عبور کرده‌ام، و به آن سوی طبیعت پا نهاده‌ام. عرش را با عرشیان می‌بینم. بهشت هشتگانه و دوزخ هفتگانه را مشاهده می‌کنم. من همه مردم را می‌شناسم و در می‌یابم که بهشتی کیست و دوزخی کدام است، و این دو گروه در نظرم همچون مار و ماهی، به طور کامل مشخّص هستند...و مشاهده من از مردم به گونه‌ای است که گویی هم اکنون، قیامت بر پا شده و باطن انسان‌ها آشکار گشته است....

زید در این گفتگوی طولانی از پیامبرﷺ اجازه خواست که پرده‌ها را بالا بزند و اسرار دِرونش را که بر اثر ایمان و یقین به دست آورده است، آشکار سازد.

ولی پیامبرﷺ او را به آرامش و خاموشی دعوت می‌کند:

گفت هین درکش که اسبت گرم شد عکس حق، لا یَستَحیِی زد شرم شد[۱]

همیشه آشکار شدن حقایق غیبی مورد خواست خدا نیست.

سرانجام، شرم زید در برابر گفتار پیامبرﷺ، او را خاموش کرد.[۲]

اگر پزشک، به تو که بیمار هستی بگوید: عسل مخور! هر گاه در جواب بپرسی: «تو چرا می‌خوری؟» این قیاس و مقایسه، نادرست است، پس نباید به خدا گفت: تو چرا کشف حقایق می‌کنی؟»

۱- یعنی: بر عکس خداکه از ابراز حق پروایی ندارد. شرم و حیا زید را از ابراز حق جلوگیری کرد.

۲- فشرده گفتار پیامبر به زید این است که: ارزش پرستش در پرتو ایمان به غیب، فوق العاده بیشتر از ارزش آن در حضور می‌باشد.

بنابراین، بیش از این پرده‌ها را بالا مزن که صلاح تو و سایر مردم نیست، و موجب گسترش اخلاص در جامعه است.

گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عمل پرهیز کن هین هوشدار

گر جوابش گویی از جهل ای سقیم[۱] / که چرا تو می‌خوری بی ترس و بیم

گویدت در دل، حکیم نکته دان / کج قیاسی کرده‌ای چون ابلهان

زید، هشدارهای پیامبر ﷺ را پذیرفت و لب فروبست.

۲۷ـ کشف راز از لقمان، و کشف راز در قیامت

لقمان حکیم، مدتی غلام (و برده) بود. مولایش ثروت و باغ و ملک فراوان داشت و دارای غلامان متعدد بود. در میان غلامان او، لقمان قیافه‌ای سیاه گونه و تیره داشت.[۲]

ولی در سیرت و معرفت، سرآمد همه بود:

بود لقمان در غلامان چون طُفیل[۳] / پر معانی، تیره صورت همچو لیل[۴]

از آنجا که مولایش، ظاهر بین بود، غلامان دیگر را بر لقمان ترجیح می‌داد؛ مثلاً، آنها را برای میوه چیدن و میوه آوردن به باغ می‌فرستاد، ولی لقمان را بر کارهای پست (مانند جارو کردن) می‌گماشت و همین روش او باعث می‌شد که غلامان نیز به لقمان به نظر کوچکی می‌نگریستند و گاهی او را آزار می‌داد و تحقیر می‌کردند.

در یکی از موارد، مالک غلامان، آنها را برای آوردن میوه به باغ فرستاد. آنها به باغ رفتند و میوه‌های مختلف چیدند و آوردند، ولی در

۱- سقیم: بیمار

۲- زیرا او آفریقایی و از اهالی نوبه سودان بود.

۳- لقمان در میان غلامان، همچون غلام طفیلی و ربادی بود

۴- لیل: شب

غیاب مالک، آن میوه‌ها را خوردند.

بعد که مالک آمد و تقاضای میوهٔ تازه کرد، غلامان به دروغ گفتند: «میوه‌ها را لقمان خورد.»

مالک از آن پس، با نظر خشم آلود به لقمان می‌نگریست و با او بدرفتاری می‌کرد:

خواجه را گفتند: لقمان خورد آن   خواجه بر لقمان تُرُش گشت و گران

لقمان به فراست دریافت که راز ناسازگاری مالک با او چیست؟ نزد مالک رفت و چنین پیشنهاد کرد:

«ای صاحب من! ما را امتحان کن! این گونه که به همهٔ ما مقداری فراوان، آب داغ بخوران و بعد سوار بر اسب بشو و به سوی بیابان بتاز و فرمان بده تا ما پیاده و به دنبال تو بدویم و با این روش، راز را کشف کن.»:

امتحان کن جمله ما را ای کریم   سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را به صحرای کلان   تو سواره ما پیاده در دوان

آن گهان بنگر تو بدکردار را   صنع‌های کاشف اسرار را

مالک، همین امتحان را کرد. غلامان همه به دنبال اسب می‌دویدند. آنها که میوه‌ها را خورده بودند، بر اثر دویدن، حالشان متغیّر شد و میوه‌ها را قی کردند، ولی از دهان لقمان جز آب صاف، چیزی بیرون نیامد:

قی درافتادند ایشان از عِنا   آب می‌آورد زایشان میوه‌ها[۱]

چون که لقمان را در آمد قی زناف   می‌برآمد از درونش آب صاف

به این ترتیب، راز کشف شد و برای مالک، معلوم شد که میوه‌ها را غلامان خورده‌اند نه لقمان. غلامان شرمسار شدند و لقمان، روسفید

۱- عِنا: درد و رنج

گشت. وقتی که حکمت لقمان، رازها را فاش کند، پس فاش نمودن حکمت خدا چقدر آشکارتر است؟

پس غافل مباش که روز قیامت نیز خائنان از پاکان این گونه مشخّص می‌گردند. و رازها فاش می‌شوند. با اینکه مجرمان به فاش شدن آنها بی میل هستند:

حکمت لقمان چو تاند ین نمود؟! پس چه باشد حکمت ربّ الوجود

یَومَ تُبلَی السَّرائِرُ کُلُّها بانَ مِنکُمْ کامِنٌ لا یَشتَهی(۱)

به این ترتیب زمستان رفت و روسیاهی برای ذغال ماند.

نار از آن آمد عذاب کافران که حَجَر را نار باشد امتحان

آری زرگر به وسیله آتش، طلا را از مس (که از جمادات هستند) مشخّص می‌نماید، و این آتش است که روسیاهی غیر طلا را نشان می‌دهد.

۲۸ـ آتش سوزی، و اخلاص در صدقه برای دفع آن

در زمان عمر بن خطاب، در مدینه یک آتش سوزی رخ داد. آتش آن زبانه کشید و شعله ور شد و به اطراف سرایت کرد، خانه‌ها و لانه مرغ‌ها را فرا گرفت و طولی نکشید که آتش بر نصف شهر افتاد و خطر شدید همهٔ شهر را تهدید کرد:

درفتاد اندر بنا و خانه‌ها تا زد اندر پرّ مرغ و لانه ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت آب می‌ترسید ا زآن و می‌شکفت(۲)

۱- اشاره به آیه ۹ سوره طارق که معنایش این است: «در آن روز همه اسرار آشکار می‌گردد که شما از آشکار شدن آنها بی میل هستید.»

۲- یعنی: آب هم از ترس نمی‌توانست در آتش اثر کند، بلکه به عکس، وقتی به آتش می‌رسید، شعله ور می‌شد.

مردم از هر سو، مشک‌ها را پر از آب کرده و حتی از سرکه استفاده می‌کردند و به طرف آتش می‌ریختند تا خاموش گردد، ولی چیزی از آن نمی‌کاست، بلکه شعله ورتر می‌شد.

مردم نزد یکی از اصحاب پیامبرﷺ آمدند و از او استمداد جستند. او به آنها گفت: «این آتش از آیات الهی است و بخل و لئامت شما است که به این صورت در آمده است. بروید به جای آب، نان قسمت کنید و به تهی دستان برسانید.»

مردم گفتند: «شما این صدقه‌ها را طبق عادت و برای فخر و خودنمایی می‌دهید نه برای خدا، از این رو اثر بخشش نبوده و خداوند آن را نپذیرفته است. شما باید مستمندان حقیقی را بشناسید و یاری شما از آنها به خاطر فخر و ناز نباشد، و تظاهر کنندگان به دین را با یک نظر نگاه نکنید. با آنها که راستین هستند باشید، و بدانید آن کس که از روی تعصب نژادی نیکی می‌کند، همچون احمقی است که از روی تعصب خدمت می‌کند و گمان می‌کند که کاری مورد خشنودی خدا انجام داده است.»:

مال، تخم است و به هر شوره مَنه — تیغ را در دست هر رهزن مَده

اهل دین را بازدان از اهل کین — همنشین حق بجوبا او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — کاغه پندارد که او خود کار کرد[1]

۲۹ـ ماهی گیر و مرد جوان، وبرتری ایمان به غیب

جوانی کنار نهری نشسته بود. او شخصی را دید که در آن نهر ماهی می‌گیرد. خیال کرد که آن شخص، حضرت سلیمانؑ است. با خود گفت: اگر این شخص سلیمانؑ است، چرا با آن همه حشمت و شوکت،

۱- کاغه: احمق.

به تنهایی برای ماهی گرفتن آمده است و اگر او سلیمان نیست، پس چرا سیمای با شکوه سلیمانی در او دیده می‌شود؟!

جوان که روحش در این فضا پرواز می‌کرد، و چنین ذهنیّتی پیدا کرده بود، تصور کرد که حضرت سلیمان‌ﷺ بر تخت نشست و آن شیطان مخصوصی که به بارگاه سیلمان رفت و آمد می‌کرد، فرار کرد و با تیغ سلیمان کشته شد. سپس سلیمان‌ﷺ انگشتری در انگشت خود کرد. در این هنگام همه موجودات برای تماشای سلیمان‌ﷺ به گرد او آمدند و همان جوان را که در کنار نهر، او را با قیافه سلیمان دیده بود، نیز در میان تماشاگران دید.

جوان، هنگامی که انگشتر را در عالم خیال در دست سلیمان دید، اندیشه و تصوّر اینکه آن شخص ماهی گیر، خود سلیمان است، از ذهنش زدوده شد.

زیرا وقتی که شخص عینی سلیمان را بر تخت دید، دیگر خیال اینکه آن ماهی گیر، سلیمان است، برطرف می‌گردد.

آری وقتی که پرده‌ها بالا زده شد و انسان وجود خارجی و حقیقی شخص مورد نظرش را دید، دیگر جولان اندیشهٔ خیال پرداز او از بین می‌رود، ولی غیب و پوشش و استعداد دستیابی انسان به داشتن روح ملکوتی که با پشت پردهٔ غیب تماس بگیرد، برای ارتقاء ایمان و اطاعت انسان پسندیده‌تر است:

بندگی در غیب آمد خوب و کَش — حفظ غیب آید در استبعاد خوش[1]

گو که مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیبت بود او شرم رو

۱- یعنی: پرستش از روی پرده و ایمان به غیب بهتر است. زیرا با دوری از حقیقت، حفظ همان حقیقت در غیب، دارای اهمیت می‌باشد.

غـــایب از شـــه در کـــنار ثـغرها   هـمچو حـاضر او نگـه دارد وفـا[۱]

نـــزد شـــه بـــهتر بـــود از دیگـران   که به خـدمت حـاضرند و جـانفشان

پس بـه غـیبت نـیم ذرّه حـفظ کـار   به که انـدر حـاضری زان صـد هـزار

مدح و ثنای شاه در حضور شاه، با اظهار شرمندگی و تعظیم در غیاب او، تفاوت بسیار دارد. مقام مرزداران وفادار کـه فـرسخ‌ها دور از شـاه هستند بهتر از مقام نگهبانان حاضر پیرامون شاه می‌باشد.

بنابراین نگهبانی به مقدار نیم ذرّه‌ای در پشت پرده غیب و در مکان دور، بهتر از نگهبانی صد هزار برابر آن، در حضور شاه است.

۳۰ـ اخلاص امام علی(ع) در شدیدترین شرایط

در یکی از جنگ‌های اسـلامی[۲] امـیرمؤمنان عـلی‌علیه‌السلام بـر یکـی از رزمندگان کفّار، دست یافت و شمشیر کشید تـا او را بکشـد. در هـمان هنگام آن کافر به صورت حضرت، آب دهان انداخت؛ به صورت آن بزرگواری که افتخار تمام پیامبران و اولیاء بود و کسی که ماه درخشان آسمان در محضر او به سجده می‌افتد.

حضرت علی‌علیه‌السلام در آن لحـظه، از کشـتن دشـمن دست بـرداشت و شمشیرش را به کناری افکند.

دشمن سرسخت و لجوج علی‌علیه‌السلام از این کار تعجب کرد؛ زیرا فکـر

۱- ثَغْر: مرز.

۲- طبق بعضی از روایات این جنگ همان جنگ خندق بود، که در سال پنجم هجرت در اطراف مدینه رخ داد، و رزمنده‌ای که به جنگ با علی‌علیه‌السلام آمده بود «عمرو بن عبدود» نام داشت. استاد جعفری می‌نویسد: این داستان در مدارک معتبر اسلامی دیده نشده است (تفسیر و تحلیل مثنوی، ج ۲، ص ۷۳۴، برای ترسیم عظمت علی‌علیه‌السلام از نظر مولانا، به همین کتاب، ص ۷۳۵ تا ۷۴۰ مراجعه شود.)

کرد بی آنکه شایستهٔ عفو باشد، علی‌ﷺ او را عفو کرده است.

از این رو از حضرت پرسید:

گفت: بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی

در محل قهر این رحمت زچیست؟ — اژدها را راه دادن راه کیست؟

تو شمشیر تیز را روی من کشیدی، ولی اکنون آن راکنار انداخته و مرا رهاکردی! چرا؟! ای علی! به من بگو با اینکه میدان نبرد و ستیز بود، به من رحم کردی، آیا با دشمن دلیر و سرسخت مداراکردن، شیوهٔ کیست؟!

امام علی‌ﷺ در پاسخ او فرمود: وقتی که آب دهان به سوی من انداختی، خشمگین شدم، دیدم که اگر در این حالت تو را بکشم، برای آرامش دل و تسکین روانم خواهد بود، نه برای خدا. بنابراین صبر کردم تا خشمم فرو نشیند و تنها برای رضای خدا با تو بجنگم:

گفت: من تیغ از پی حق می‌زنم — بندهٔ حقم نه مامور تنم

شیر حقّم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گواه

چون خدو انداختی بر روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من[1]

نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرک اندر کار حق نبود روا

به این ترتیب امام علی‌ﷺ در سخت‌ترین شرایط، مراقب اخلاص خود بود تا مبادا در وجود مبارکش، روزنه‌ای برای ورود شیطان گشوده شود.

او مرد اخلاص است و با دغلبازی ضدیت دارد، او مرد توحید و صفاست و هرگز شرک و دوگانگی به وجود او راه ندارد.

(پایان دفتر اول مثنوی)

۱- خدو: آب دهان.

گزیده‌های دفتر دوم

۳۱ـ موی کج

در زمان خلافت یکی از خلفای اسلامی، روز آخر ماه رمضان و هنگام غروب، جمعی به بالای کوه برای رؤیت هلال (یافتن ماه در آسمان) رفتند. یکی از آنها نزد خلیفه آمد و گفت:

«من ماه نو را دیدم دستور بده مسلمانان جشن شب عید فطر را بگیرند.»

خلیفه به او گفت: «چشمان من در دیدن ستارگان، از شما بیناتر است، من ماه را ندیدم.»

سپس به او گفت: آن که تو دیده‌ای ماه نبوده است، بلکه مویی از ابروانت بوده که در جلو چشم تو آویخته بوده و تو آن را به صورت ماه نو دیده‌ای و تو خیال را هِلال[1] تصور کرده‌ای!

۱- هلال: ماه شب اول ماه.

اکنون دست خود را با آب‌تر کن و به ابرو بکش، تا حقیقت آشکار گردد.

او چنین کرد و دیگر ماه را ندید، آری از کانال خیال بیرون بیا که سخت زیانبار است و به حقیقت و راستی بپیوند:

چون که او تر کرد ابرو، مه ندید	گفت: ای شه، نیست مه، شد ناپدید
چون یکی موکژ شد از ابروی او	شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود	چون همه اجزات کژ شد چون شود؟!

غافل مباش که گاهی کژی مویی، حجابی بین انسان و ملکوت آسمان می‌گردد. پس در رفع حجاب‌ها بکوشیم تا به حقیقت برسیم.

۳۲ـ زیان مستجاب شدن بعضی از دعاها

دزدی در کمین مارگیری قرار گرفت و یکی از مارهای او را دزدید و با خود برد. مارگیر از گزند نیش آن مار رهایی یافت، ولی همان مار به بدن دزد، نیش زد و او را کشت.

از قضا گذر مارگیر به آنجا که جسد دزد قرار داشت، افتاد و او را شناخت و فهمید که گزش مار او را کشته است. او خدا را شکر کرد که عدو، سبب خیر شده است.[۱]

مارگیر پس از ناپدید شدن مارش، مکرر دعا می‌کرد و از خدا می‌خواست که مارش پیدا شود، ولی بعد از آن حادثه می‌گفت:

«خدایا شکر تو را به جا می‌آورم که دعایم را مستجاب نکردی!»

بنابراین گاهی خداوند از روی کرمش، بعضی دعاها را مستجاب نمی‌کند؛ زیرا مستجاب شدن دعا به زیان دعاکننده است:

۱- عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

شکر حق راکان دعا مردود شد ... من زیان پنداشتم، آن سود شد
بس دعاها کان زیان است و هلاک ... وزکرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلح است و مصلحت را داند او ... کان دعا را باز می‌گرداند او

۳۳ـ نصیحت عیسی(ع) به همسفر ابله و هواپرست

مرد نادانی با عیسیﷺ همسفر شد. در راه، آن مرد گودال وسیعی را پر از استخوان مرده دید. با اصرار به عیسیﷺ عرض کرد: «تو که دم پاک عیسایی داری و مردگان را زنده می‌کنی، از اسم اعظم و قدرت پیامبری که داری کمک بگیر و این مردهٔ فرسوده (یکی از مردگان) را زنده کن، یا آن نام اعظم را به من واگذار تا بر این مرده بخوانم و او را زنده کنم!»

حضرت عیسی خشمگین شد و به او فرمود: خاموش باش! تو استعداد دریافت چنین نامی را نداری؛ چراکه: اخلاص و ایمان و عمل و صفای پاک پیامبری موجب چنین شایستگی می‌گردد که تو از آن محروم هستی:

گفت خامش کن که این کار تو نیست ... لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر ... وز فرشته در روش چالاک‌تر

ولی آن مرد ابله دست بر نمی‌داشت و اصرار می‌کرد که عیسیﷺ خواهش او را بپذیرد.

سرانجام عیسیﷺ به خدا عرض کرد: «خدایا این شخص این گونه اصرار می‌ورزد، منظورش چیست؟» (که اگر منظور و هدف الهی دارد، جواب مثبت به او بدهیم)

خداوند فرمود: «او مرد نادان و پستی است، و هدف الهی ندارد.»

عیسیﷺ ناگزیر اسم اعظم را بر یکی از آن استخوان‌های مرده خواند، و استخوان‌ها جمع شد و به اذن الهی زنده شد، که به صورت شیر

بود (معلوم شد که استخوان‌ها متعلق به یک شیر بوده است).

سپس شیر به سوی آن مرد نادان حمله کرد و او را درید و سرش را خورد و مغزش فرو پاشید، ولی خون او را نخورد.

عیسیعليه‌السلام به شیر گفت: «چرا او را به هلاکت رساندی؟»

شیر درپاسخ گفت: «چون تو به او خشم کردی!»

عیسیعليه‌السلام فرمود: «چرا خونش را نخوردی؟»

شیر گفت: قسمت من نبود:

گفت عیسی: چون شتابش کوفتی
گفت: زانرو که توزو آشوفتی

گفت عیسی: چون نخوردی خون مُرد؟
گفت در قسمت نبودم رزق خورد

شیر بار دیگر می‌گوید: «ای عیسی! این شکار برای خوردن نبود، بلکه برای عبرت‌گیری بود.»

آن مرد ابله به جای این که از فرصت رفاقت با عیسیعليه‌السلام بر کمال معنوی خود بیفزاید، به دنبال استخوان و لاشه رفت؛ یعنی، روح مرده خود را رها کرده و به دنبال لاشه و استخوان‌های پوسیده گام برداشت.

ای برادر! غافل مباش، وقتی فرصتی به دست آمد، روح خود را زنده وکامل کن، و دست از حاشیه روی بردار.

وقتی آب صاف جستی، آن را در خاک نریز وگل آلود مکن، و پیرو هوای نفس مباش که سگ نفس، تو را می‌درد، چنان که شیر آن مرد ابله را درید:

هین سگ این نفس را زنده مخواه
کو عدوّ جان تُست از دیرگاه

۳۴ـ صوفی وابسته به خدمتکار پست

صوفی ساده لوحی در اطراف عالم می‌گشت. شبی در خانقاهی (یعنی محل اجتماع درویشان) مهمان شد. او الاغی داشت که آن را در طویله به آخور بست و سپس نزد دوستان آمده و به دور هم نشستند. آنها طبق عقیده و روش خود دفتر دل را گشوده و به سیر و سلوک در فضای معنویت پرداختند و حلقهٔ اجتماعشان به وجد و هیجان عرفانی مبدّل شد.

بعد سفرهٔ غذا گستردند. صوفی ساده لوح به فکر الاغ خود افتاد و به خدمتکار طویله گفت:

«برو به حیوان بی زبان من نیز کاه و جو بده تا سیر شود.»

خدمتکار: عجبا! من سال‌ها است کارم همین است، خود می‌دانم که باید به چار پای از راه رسیده، غذا داد.

صوفی: ای خدمتکار، چون چارپای من پیر شده و دندان‌هایش سست شده، مقداری آب به جو و کاه او بپاش!

خدمتکار: عجبا! دیگران این حرف‌ها را از من یاد می‌گیرند، تو به من یاد می‌دهی؟

صوفی :ای خدمتکارا پالانش را بر دار و بر روی زخمی که در پشت دارد، دوا بگذار.

خدمتکار: عجبا! این حکمت‌ها را رها کن، برای من تاکنون صد هزار مهمان آمده و از نزد ما راضی رفته است ما وظیفه خودمان را می‌دانیم:

گفت: لاحَوْل! آخر این حکمت گذار   جنس تو مهمانم آمد صدهزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما   هست میهمان، جان ما و خویش ما

صوفی: به چارپای من، آب هم بده، ولی آبش شیر گرم است.

خدمتکار: عجبا! من از گفتار تو شرمنده می‌شوم.

صوفی: ای خدمتکار، جوهایی را که به چارپا می‌دهی، مراقب باش که کاه آن کم باشد.

خدمتکار: لازم به سفارش نیست.

صوفی: جای این چارپا را از سنگ و سرگین پاک کن و اگر جایش تر بود، با خاک خشک، آنجا را خشک کن.

خدمتکار: پدر عزیزم، این قدر پرچانگی مکن و به من بی گناه خرده مگیر.

صوفی: شانه‌ای پیدا کن و پشت چارپا را بخاران.

خدمتکار: عجبا! ای مهمان عزیز، اندکی شرم کن، من همه اینها را می‌دانم و انجام وظیفه می‌کنم.

صوفی: دم حیوان را کوتاه‌تر ببند که در پایش گیر نکند و در نتیجه بر زمین نغلطد.

خدمتکار: عجبا! این قدر سخن مگو، من از تو استادتر هستم، مگر در شیر، استخوان پیدا می‌شود:

گفت: لاحَوْل، ای پدر چندین مگو — استخوان در شیر نبود، تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود — میهمان آید مرا از نیک و بد

لایق هر میهمان خدمت کنم — من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

هر چه صوفی ساده لوح گفت: خادم چرب زبان و ظاهر فریب در پاسخ گفت بهتر از تو می‌دانم و احتیاج به سفارش نیست. ولی او به هیچ یک از سفارش‌های صوفی عمل نکرد و دنبال کار و هوای خود رفت و صوفی نیز در آن خانقاه خوابید. او خواب‌های پریشانی دید و الاغش را زار و بیچاره در چنگال گرگ‌ها یافت و...

صبح زود، خدمتکار به طویله رفت و پالان حیوان را بر پشتش نهاد و

دو سه زخم بر بدن آن حیوان زد تا از طویله بیرون آید و تند و تیز آماده حرکت گردد.

صوفی کنار چارپا آمد و بار خود را بر آن بست و بر پشتش نشست و به سوی مقصدی که در پیش داشت حرکت کرد.

ولی الاغ بیچاره که گرسنه و تشنه و بی حال بود، توان راه رفتن نداشت و در راه می‌افتاد، و مردم کمک می‌نمودند و آن را بلند می‌کردند تا راه برود.

صوفی که به راز ضعف و بی حالی حیوان پی برده بود، به حاضران گفت:

«این چارپای بیچاره من! گرفتار خدمتکاری فریبکار شده، کاه و جو و آب به او نرسیده که بتواند راه برود. خدمتکار فقط حرف به خورد حیوان داده است.»

پس ای برادر غافل مباش! بر خود تکیه کن، و مرد خود ساخته باش و به مردم چند چهره و فریبکار دل مبند:

همچو خادم دان مراعات خسان[1] — بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه؟ تن خاکیِ تو؛ — کز برای اوست غمناکیِ تو

آری؛ همان گونه که مردم پست مثل آن خادم چرب زبان، (همچون مار خوش خطّ و خال) بیگانه‌اند. و باید به آنها تکیه نکرد، هوای نفس تو نیز بیگانه است، به او دل مبند. چرا که تو را به دره غم و اندوه می‌افکند.

همیشه بدان که انسانیت تو به خاطر اندیشه و عقل تو است، نه به خاطر تن خاکی تو. ولی باید سرچشمه زلال اندیشه را با هوس‌های تن خاکی،

۱- خسان: افراد پست.

نیالود؛ زیرا گل اندیشه، خار می‌گردد:

ای بـرادر تـو هـمین انـدیشه‌ای	ما بـقی تـو اسـتخوان و ریشـه‌ای
گر گـل است انـدیشه تـو، گـلشنی	ور بود خاری، تو هیمه گـلخَنی[۱]
گر گلابی، بـر سـر و جَـیبت زنـند	ورتو چون بولی، برونت افکنند[۲]

۳۵ـ مرغ ملکوت، اسیر خاکدان چرا؟!

در قصر پادشاهی، «بازی» بود، و از همه گونه امکـانات و نـعمت‌ها برخوردار بود. این باز از قصر فرار کرد و به خانه پـیرزن فـرتوتی رفت. پیرزن آن باز خوش سـیما را دیـد و او را گـرفت و پـاهایش را بـست و بال‌هایش را کوتاه کرد و ناخن‌هایش را برید و به جای غذاهای رنگارنگ قصر، مقداری کاه جلوی او گذاشت....

پادشاه که صاحب آن باز بود، تا آخر روز به جسـتجوی بـاز خـود پرداخت و سرانجام او را در خانهٔ کوچک پیرزن فرتوتی یافت.

دید گرد و غبار و دود خانه، باز زیبایش را تیره و تار کرده، به حال او دلش سوخت و گریست و سپس به باز گفت:

تو چطور از بهشت به دوزخ رفتی؟

مگر نمی‌دانی که دوزخیان و بهشتیان یکسان نیستند؟

این است سزای آنکه از پادشاه بگریزد و به خانهٔ محقّر پیرزن برود.

ای انسان غافل مباش! تو همان باز زیـبا صـورت و عـالی سـیرت هستی. مرغ باغ ملکوتی و از عالم خاک نیستی. مراقب باش که دانه و دام دنیا تو را در کام خود فرو نبرد! و دلبستگی به خاکدان، تو را از ملکوت محروم نسازد.

۱- گلخن: تونک، محل هیزم حمام ۲- جَیب: گریبان.

[به قول حافظ:

تــو را زکــنگره عــرش مـــی‌زنند صـفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاده است؟!]

«باز» که از کار خود سخت پشیمان بود، به عذرخواهی پرداخت و از مقام کرامت پادشاه خواست که از او بگذرد:

باز مـی‌مالید پـر بـر دست شـاه | بی زبان می‌گفت: من کردم گـناه

پس کـجا نـالد، کـجا زارد لئـیم | گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

سـر کـجا بـنهد ظـلوم شـرمسار | جز به درگاه تـو ای آمـرزگار[۱]

گرچه این پیرزن فرتوت (دنیا) ناخن‌های مرا برید، ولی اگر تو پشتیبان من باشی، پرچم خورشید را بکنم.

اگر تو حامی من باشی، چرخ گردون را زیر سیطرهٔ خود آورم.

اگر تو به من نیرو بخشی، کوه را از جای برکنم و اگر قلمی به من دهی، تمام علم‌ها را می‌شکنم و....

گر چه ناخن رفت، چون باشی مرا | بر کنم مـن پـرچـم خـورشید را

ورچه پرّم رفت، چون بـنوازیـم | چرخ، بـازی کـم کـند دربـازیم

گــر کـمر بـخشی کُـه را بـرکنم | وردهی کِلکی عَـلَـم‌ها بشکـنم[۲]

در این صورت، من از پشه‌ای کمتر نیستم که تاج و تخت نمرود را بر هم زد و کمتر از ابابیل نیستم که فیل‌های دشمن را متلاشی کردند.

توبه باز پذیرفته شد و او با گریه و توبه، آب از دست رفته را به جوی بازگرداند:

رحمتم موقوف آن خوش گـریه هـاست | چون گریست از بحر رحمت، موج خاست

تـا نگــرید ابـر، کـی خـندد چـمن ؟ | تـا نگــرید طـفل کــی جـوشد لبـن

۱- منظور از شاه در این داستان، خداست که به عنوان تمثیل آمده است

۲- کلک: قلم نویسندگی

۳۶ـ گریهٔ کودک حلوا فروش، و لطف خدا

در روزگاران قدیم، مرد خیر اندیش بلند نظری به نام «شیخ احمد خضرویه» زندگی می‌کرد. او در خدمت به مردم و سامان دادن زندگی آنها کوشش فوق العاده داشت و چون در جامعه، اعتبار داشت، از مردم قرض می‌گرفت و به بینوایان وام می‌داد. خداوند بزرگ با شکل‌های گوناگون قرض او را ادا می‌کرد. در یک وقت، قرض او به چهارصد دینار رسیده بود:

گفت پیغمبرکه در بازارها — دو فرشته می‌کند دائم ندا
کای خدای تو مُنفقان را دِه خَلَف[۱] — وی خدا تو ممسکان را ده تلف

تا روزی فرا رسید که «احمد خضرویه» نشانه‌های مرگ را در خود احساس کرد. طلب کارها نیز فهمیدند، دور او جمع شدند و قرض‌های خود را که به او داده بودند، مطالبه می‌کردند.

شیخ به آنها گفت: به بینوایان کمک کنید و از لطف و کرم خدا، بدگمان نباشید...

اما طلب کارها در انتظار وصول طلب خود بودند.

شیخ به آنها می‌گفت: برای خداوند آسان است که چهارصد دینار به من برساند، تا همهٔ بدهکاری‌های خود را ادا کنم.

ولی شیخ آن چنان تهی دست بود که حتی غذایی در خانه نداشت که نزد مهمانان بگذارد. در این هنگام، ناگهان شنید که کودکی در بیرون خانه، حلوا می‌فروشد. به خدمتکار گفت: برو همه حلواهای کودک را بخر و بیاور تا نزد مهمانان بگذارم.

خدمتکار نزد کودک حلوا فروش رفت و طبق حلوای او را به نیم

۱- خَلَف: عوض و جانشین

دینار خرید. کودک طبق حلوا را آورد و نزد مهمانان گذاشت و مهمانان همه آن را خوردند، کودک طبق خالی خود را برداشت و از شیخ مطالبه نیم دینار خود را کرد.

شیخ احمد گفت: فعلاً پول ندارم و مقروض هستم و در بستر مرگ می‌باشم. به من مهلت بده.

کودک، طبق خود را بر زمین زد و ناله و گریه‌اش بلند شد. او و همه طلب کارها زار زار می‌گریستند و تقاضای طلب خود را می‌کردند و شیخ احمد به آنها می‌گفت «صبر کنید، خداوند از راه لطف و کرمش، قرض‌های مرا ادا می‌کند.»

ولی کودک حلوا فروش با گریه می‌گفت: من استادی دارم که اگر با دست خالی به سوی او بازگردم مرا می‌کشد.

شیخ احمد همچنان با کمال آرامش، به عطای الهی امیدوار بود و می‌گفت: حوصله کنید، خداوند قرض‌های مرا خواهد داد.

ناگهان خدمتکار وارد خانه شد و در دستش طبق هدیه‌ای بود، نزد شیخ گذارد. (مرد سخاوتمندی شنیده بود که شیخ در محاصره طلب کارها قرار گرفته است و خدا دل او را نرم کرده بود تا مبلغی را به عنوان هدیه نزد شیخ بفرستد.)

شیخ، کاغذ پیچیده داخل طبق را گشود و چهارصد و نیم دینار در آن یافت. همه قرض‌های خود را با آن هدیه، ادا کرد.

طلب کارها با کمال شرمندگی به عذرخواهی پرداختند و از شیخ خواستند آنها را ببخشد. شیخ همه آنها را بخشید و گفت:

«من از خدا خواستم قرض‌هایم را ادا کند، دیدید که ادا کرد و اکنون با آرامش خاطر، از این دنیا رهسپار آخرت هستم. آری تا کودک حلوا

فروش اشک نریزد، دریای بخشش خدا به جوش نمی‌آید:

تا نگرید طفلک حلوا فروش　　بحر بخشایش نمی‌آید به جوش

ای برادر غافل مباش. منظور از طفل، در عالم معنی مردمک چشم تو است. اگر می‌خواهی مشکل تو حل شود، این مردمک را در درگاه خدا به گریه درآور:

گر همی خواهی که مشکل حل شود　　خار محرومی به گُل مُبْدَل شود

گر همی خواهی که آن خلعت رسد　　پس بگریان طفل دیده بر جسد[1]

۳۷ـ موعظه زاهد در توجّه به روح نورانی انسان

زاهدی بسیار گریه می‌کرد. دوستش به او گفت این قدر گریه نکن که چشمت آسیب می‌بیند و نابینا می‌شوی.

زاهد در پاسخ گفت: «اگر دیدگانم، جمال حق را نبیند، نابیناثیش بهتر است.»

و اگر روح عیسایی در وجود آدمی باشد، باکی از نابینایی چشم‌های ظاهر نیست؛ زیرا او دو چشم دل، که حقایق را می‌بیند خواهد داشت.

اکنون که چنین روحی با چنان استعدادی در درون تو ای انسان وجود دارد، آن را تهذیب و تربیت کن، تا همه چیز را ببینی. ولی اگر از روح انسانی، مطالبهٔ شهوات نفسانی کنی، مانند آن است که کارهای فرعون را از موسی ﷺ بخواهی، که در این صورت دو چشم ظاهر به چه درد آید:

عیسی روح تو با تو حاضر است　　نصرت از وی خواه او خوش ناصر است

زندگی تن مجو از عیسیَت　　کام فرعونی مخواه از موسیت

۱- طفل دیده: مردمک چشم

۳۸ـ شیری در تاریکی، و به شوخی پنداشتن حقایق

مردی روستایی، گاو خود را در طویله به بند آخور بست. در غیاب او، نیمه‌های شب شیری وارد طویله شد و آن گاو را کشت و درید و به جای او ایستاد.

روستایی از همه جا بی خبر، در تاریکی وارد طویله شد. نزدیک گاو خود رفت تا از او سرکشی کند. در تاریکی طبق معمول دست به پشت و گوش و سایر اعضای آن کشید، به خیال اینکه گاو خودش است؛ ولی در حقیقت، دست به اعضای شیر درّنده می‌کشید.

شیر در دل خود می‌گفت: اگر روز روشن بود و این مرد می‌دانست که با چه حیوانی تماس گرفته، از وحشت و ترس، زهره‌اش می‌ترکید. این جهل و ساده لوحی مرد روستایی است که شیر را به جای گاو پنداشته است:

گفت: شیر اَر روشنی افزون بُدی زَهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم کو در این شب گاو می‌پنداردم

هان ای مغرور کورا تو بدون توجه به «الله»؛ خالق موجودات، او را به شوخی و بازی مگیر، بلکه در این راستا تحقیق و تکاپو کن تا در پرتو روشنایی تحقیق، طعم حقیقت را بچشی و حقایق را در روشنی لمس کنی؛ نه در تاریکی که موجب تفسیرهای دلخواه و غلط گردد.

مگر نه این است که موسی ﷺ نام خدا را به زبان آورد و کوه طور پاره پاره شد، و عیسی ﷺ با ذکر نام خدا، مرده پوسیده را زنده می‌کرد.

اگر تو هم از روی حقیقت در این راه گام برداری، بر فراز طبیعت گام می‌گذاری و منادی حقیقی جان خود می‌شوی:

گر تو بی تقلید از آن واقف شوی بی نشان، بی جای چون هاتف شدی

۳۹ـ آهنگ «خربرفت» و نتیجهٔ طمع

صوفی مسافری بر درازگوش خود سوار شد و در راه مسافرت به خانقاهی (محل تجمّع درویشان) رسید. دراز گوش خود را به خدمتکار سپرد، و خود به جمع مسافران ساکن خانقاه پیوست. صوفیان گرسنه، از فرصت سوء استفاده کرده و الاغ آن صوفی مسافر را در غیاب او فروختند و با پول آن، بساط سور و بزم به راه انداختند، و آن مسافر را نیز به مجلس عیش و نوش خود دعوت کردند، پس از صرف شام، به دور هم حلقه زده، همدم با صوفی مسافر، به رقص و پایکوبی پرداختند:

چون سماع آمد ز اوّل تا کران — مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین ترانه جمله را انباز کرد[۱]

زین حرارت پای کوبان تا سحر — کف زنان خر رفت خر رفت ای پسر

آن صوفی غافل و از همه جا بی خبر نیز، خود را با آنها همنوا و همساز کرد و به تقلید از آنها پرداخت:

از ره تقلید، آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین[۲]

آن شب به پایان رسید و صبح آنها از همدیگر جدا شدند و صوفی مسافر به سراغ یگانه مرکب راهوارش آمد؛ ولی آن را در طویله ندید! از خدمتکار جویا شد، خدمتکار گفت: «مگر نمی‌دانی که دیشب هم‌رقص‌های تو آن را فروختند و پولش را صرف عیش و نوش خویش کردند؟»

صوفی گفت: چرا به من نگفتی؟!

خدمتکار سوگند یاد کرد که من چندین بار نزد تو آمدم و ماجرا را گفتم، دیدم تو همصدا با آنها با چنگ و نوا می‌گفتی:

۱- انباز: شریک.

۲- حنین: ناله و زاری

«خر برفت و خربرفت.»

و من با اطمینان به این که تو از جریان اطلاع داری از مجلس شما به خانهٔ خود بازمی‌گشتم:

گفت: وَالله آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم از کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر — از همه گویندگان پرذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است — زین قضا راضی است، مرد عارف است

آنگاه صوفی متوجه قضیّه شد و بر تقلید کورکورانهٔ خود صدها لعنت فرستاد:

گفت: آن را جمله می‌گفتند خوش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
خلق را تقلیدشان بر باد داد — ای دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان — کابرو را ریختند از بهر نان

ای برادر! غافِل مباش که طمع و آز، آن مسافر ساده دل را فریفت و به تقلید کورکورانه واداشت و نیروی تشخیص او را از او گرفت. بدان که صدها حکایت عبرت‌انگیز در طمع‌کار، اثر نکند:

زانکه صوفی را طمع بردش ز راه — ماند در خسران و کارش شد تباه
هر که را باشد طمع، آلکن شود — با طمع، کی چشم دل روشن شود
صد حکایت بشنود، مدهوش حرص — در نیابد نکته‌ای در گوش حرص

۴۰ـ شتر دار مفلس و نتیجه طمع او

شخصی تهی دست ومفلس شده و بر اثر تبهکاری به زندان افتاد.

او در زندان نیز، از تبهکاری دست نمی‌کشید و از نان و غذای زندانیان می‌دزدید. سرانجام زندانیان به قاضی شکایت کردند. قاضی او را از زندان بیرون آورد و در دادگاه خود پس از محاکمه، او را به افلاس، محکوم

کرد؛ یعنی، حکم کرد که هیچ کس به او قرض و نسیه ندهد؛ او هیچ گونه سرمایه و قدرتی برای ادای قرض ندارد.

سپس به شترداری که کُرد بود یعنی از ایل و عشایر بود، دستور داد تا او را بر شتر سوار کرده، و در کوچه و بازار و میدان‌ها بگرداند، و مفلس بودن او را به گوش همه مردم برساند:

کوبه کو او را منادی‌ها کنید ‌ ‌ ‌ طبل افلاسش به هر جا برزنید

هیچ کس نسیه نه بفروشد بدو ‌ ‌ ‌ قرض ندهد هیچ کس او را تسو

شتردار او را سوار کرد و همه جا گردانید، و مفلس بودن او را به همگان ابلاغ نمود.

گردش تمام شد و شب فرا رسید، و شتر دار او را از شتر پیاده کرد و به او گفت: تو از صبح تا کنون بر شتر من سوار شده‌ای، اکنون مزد زحمت مرا بده، از تو جو نمی‌خواهم، اقلاً پول مقداری کاه بده تا برای شترم کاه بخرم.

مفلس به او گفت: «عجب مرد احمقی هستی، از صبح تا حال صدای طبل مفلس بودن مرا شنیدی و با آن همنوا بودی و صدای این طبل گوش فلک را کر کرد، ولی تو هنوز این صدا را نشنیده‌ای و از من تهی دست، مطالبهٔ مزد می‌کنی؟!»

طبل افلاسم به چرخ سابعه ‌ ‌ ‌ رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه[1]

تا به شب گفتند و در صاحب شتر ‌ ‌ ‌ بر نزد، کو از طمع پر بود پُر

هست بر سمع و بَصَر، مُهر خدا ‌ ‌ ‌ در حُجُب بس صورتست و بس صدا

آری صفات زشت، از جمله «طمع» انسان را این گونه کر و کور می‌کند و حجاب چهرهٔ جان می‌شود:

۱- چرخ سابعه: تا آسمان هفتم.

چون به هر میلی که دل خواهد سپرد   از تو چیزی در نهان خواهند برد

اگر دل به چیز مادّی ببندی، به همان اندازه صفات عالی انسانی تو، از وجود توَ خارج و جدا می‌گردد.

۴۱ـ دوری از زندگی خیالی

مرد غریبی در جستجوی خانه‌ای بود تا درآن سکونت کند. دوستش او را به خانهٔ خرابی برد و به او گفت: «اگر این خانه سقف می‌داشت و اگر اطاق دیگری درکنارش بود و اگر وسیع و جادار بود، تو و خانواده‌ات در همسایگی ما، در این خانه سکونت می‌کردید و برای مهمان نیز جا وجود داشت.»

غریب گفت: با «اگر» کار درست نمی‌شود. بله همسایگی با یاران مایهٔ سعادت است، ولی با اگر ؛ ای‌کاش، شاید و واژه هایی از این قبیل، برای انسان خانه درست نمی‌شود:

گفت: آری پهلوی یاران به است   لیک ای جان! در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلب کار خوشند   وز خوش تزویر، اندر آتشند[1]

یعنی هرگاه خواهان زندگی خوش هستی، با خوشی «خیال و اگر، وای کاش»، جز آتش محرومیّت نصیبت نمی‌شود. ازکانال خیال و گمان و تردید، بیرون بیا و زندگی خود را با درک واقعیات هماهنگ کن و اگر نور الهی بر قلبت تابید، آن را باگمان و تردید، مخلوط نکن:

پرتوی بر قلب زد، خالص ببین   بی محک زر را مکن از ظن گزین

۱- یعنی. شادی برخاسته از خیالات دور از واقعیات، موجب عذاب روح است.

۴۲ـ کشتن مادر چرا؟

مردی خشمگین شد و با زخم خنجر و مشت، مادرش را کشت. شخصی به او گفت: «چرا حق مادری را رعایت نکردی و بی رحمی را به آنجا رساندی که مادرت را کشتی؟»

او در پاسخ گفت: مادرم زنی بدکاره بود، او را با مردی بیگانه دیدم، برای حفظ حریم ناموس خود او را کشتم.

آن شخص به او گفت: ای بی شرم! پس چرا مادرت را کشتی، می‌خواستی آن مرد بدکار را بکشی؟

مرد قاتل جواب داد: اگر آن مرد بدکار را می‌کشتم، لازم می‌شد هر روز، مردی را بکشم و کشتارهای زیاد کنم:

گفت: آن کس را بکش ای محتشم   گفت: پس هر روز مردی را کشم!
کشتم او را رَستم از خون‌های خلق   نای او بُرّم به است از نای خلق[(۱)]

ای برادر! غافل مباش که نفس تو همچون آن مادر ناپاک، مرکز فسادها است، که با کشتن نفس، به خوشبختی دست می‌یابی:

نفس تو است آن مادر بدخاصیت   که فساد او است در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی   هر دمی قصد عزیزی می‌کنی[(۲)]
از وی این دنیای خوش بر تُست تنگ   از پی او با حق و با خلق جنگ

۴۳ـ شاه و انتخاب غلام نیک سیرت از دو غلام

پادشاهی دو غلام خرید. یکی از آنها زیبا چهره و باهوش بود، ولی دیگری بدقیافه و سیاه دندان و کودن بود.

روزی شاه اولی را به خلوت طلبید و با او همسخن شد، او را زیبا و

۱- نای: حلقوم.   ۲- دَنی: پست

زیرک و شیرین زبان یافت.

ولی دوّمی را بدقیافه و دارای دندان سیاه یافت که بدبختانه دهان او نیز بوی بد می‌داد.

چون پادشاه، آگاه و با تجربه بود، دومی را از خود نراند؛ بلکه هر یک از آنها را در غیاب دیگری امتحان کرد، تا بیشتر آنها را بشناسد. (شاه غلام اولی را «جمال» نامید و نام دومی را «کمال» گذاشت.)

شاه، جمال را به حمام فرستاد و در غیاب او با کمال به گفتگو پرداخت. از او پرسید: دوست تو جمال را که به گرمابه فرستادم چگونه آدمی است؟

کمال گفت: او آدم بسیار خوب، مهربان، با وفا و نیک کرداری است.

شاه گفت: چگونه جمال را این گونه می‌ستایی؟ بااینکه او در غیاب تو از تو بدگویی می‌کند!

کمال گفت: همین که گفتم ؛ جمال آدم بسیار خوب است:

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش   کَی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

شاه، این بار کمال را به گرمابه فرستاد و تنها با جمال به گفتگو پرداخت! جمال از آغاز تا پایان از کمال بدگویی می‌کرد:

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج هجو او از حد گذشت

کـو ز اوّل دم که با من یار بود   همچو سگ در قحط، بس گُه خوار بود

شاه با این امتحان دریافت که کمال اگر بدقیافه است، ولی خوش سیرت است، امّا جمال اگر خوش صورت است، باطن تیره و زشتی دارد. او به جمال گفت:

اکنون فهمیدم که اگر دهان کمال، بوی بد دارد، ولی جان خوشبو دارد. اما جان و روح تو گندیده و ناپاک است، بنابراین تو از من دور باش

و کمال را امیر تو کردم. از این پس تو باید از او پیروی کنی:

گــفت دانســتم تــرا از وی بـدان | از تو جان گنده است وز یارت دهان

پس نشین ای گـنده جـان از دور تـو | تــا امــیر، او بــاشد و مامــور تـو

پس بدان کـه صـورت خـوب و نکـو | بــا خــصال بــد نـیرزد یک تـو

وربــود صــورت حــقیر و نـاپذیر | چون بود خلقش نکـو در پـاش مـیر

چــند بــازی عشـق بـا نـقش سـبو | بگــذر از نــقش ســبو و آب جـو

صــورت ظــاهر فــنا گـردد بـدان | عـــالم مــعنی بــماند جــاودان

به این ترتیب، کمال به خاطر سیرت نیکش، از شخصیت‌های نیک دربار شاه گردید، ولی جمال که مغرور به ظاهر زیبایش بود، از حضور سلطان، طرد شد.

۴۴ـ رفع تشنگی با برداشتن حجاب دیوار بلند

دیوار بلندی در کنار نهر آبی قرار داشت. مردی تشنه بـر بـالای آن دیوار نشسته بود. او بسیار تشنه شده و دهانش خشکیده بـود. ولی آن دیوار بلند، مانع از آن بود که دستش به آب برسد. اوخود را همانند ماهی می‌دانست که د رکنار نهر آب افتاده و چشمانش را به آب، خیره کرده است:

مانعش از آب، آن دیوار بـود | از پی آب، او چو ماهی زار بود

شد حـجاب آب او، دیـوار او | بر فـلک مـی‌شد فـغان زار او

مرد تشنه تصمیم گرفت که آن حجاب را از میان بردارد تـا بـه آب برسد. خشت‌های دیوار را از جا می‌کند و به درون آب می‌انداخت و این کار دو فایده داشت:

فایدهٔ اول اینکه: صدای دلنشین آب بر اثر برخورد خشت با آب، او

را سرمست نوای آب می‌کرد؛ همچون صدای اسرافیل که موجب زنده شدن مرده می‌شود:

بانگ آب چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد

فایده دوم اینکه: با برداشتن تدریجی خشت‌ها، لحظه به لحظه به آب، نزدیک‌تر می‌شد:

کز کمیّ خشت دیوار بلند — پست‌تر گردد به هر دفعه که کند

پستی دیوار، قربی می‌شود — فصل او درمان وَصلی می‌شود[۱]

کندن خشت‌ها، خود سجده هایی است که به پیشگاه آب صورت می‌گیرد.

آری ای انسان! غافل مباش! خشت‌های مادیّت را از دیوار بلند آن برکن، و پیشانی بر خاک گذار، تا به جوار قرب الهی نایل گردی. تا این دیوار بلند وجودِ دارد، به افتخار سجده و تقرّب به درگاه الهی نمی‌رسی.

اگر می‌خواهی به «آب حیات ابدیّت» دست یازی، دیوار بلند خاکی (یعنی تن خاکی) را رها کن. هر کس که بر بالای دیوار، احساس تشنگی بیشتر کند نسبت به نزدیک شدن به خدا، در کندن خشت و کلوخ، کوشاتر و شتابنده‌تر است و آنان که عاشق ترند کلوخ‌ها و خشت‌های بزرگ‌تری را بر می‌دارند:

بر سر دیوار، هر کو تشنه‌تر — زودتر بر می‌کند خشت و مَدَر[۲]

هین غنیمت دان جوانی ای پسر — سرفرود آور، بکن خشت و مَدَر

پیش از آن کایّام پیری در رسد — گردنت بندد بِحَبْلٍ مِنْ مَسَد[۳]

۱- یعنی: پستی این دیوار، وسیلهٔ نزدیکی من به آب، و جدا شدن خشت‌ها از دیوار، موجب وصال می‌گردد.

۲- مَدَر: کلوخ.

۳- قبل از آنکه پیری، بند محکم بر گردنت انداخته و تو را ناتوان سازد.

۴۵ـ تلاش سریع در کندن خار نفس امّاره

مرد درشت قامت و چرب زبانی، خار ریشه داری را در وسط راه عبور مردم کاشت. مردم که از آن راه عبور می‌کردند، او را سرزنش نموده و از او می‌خواستند که آن خار را از جا برکند، ولی او به اعتراض مردم اعتنا نمی‌کرد.

خار، هر روز و هر ماه و هر سال، ریشه دارتر می‌شد و قدرت بیشتری می‌یافت، ولی عمر آن مرد، روز به روز سپری می‌شد و به سوی پیری و سستی رهسپار بود.

حاکم و قاضی وقت او را احضار کرد و به او تکلیف نمود که آن خار را از آنجا برکند. ولی او امروز و فردا می‌کرد و مکرر مهلت می‌خواست و وقت می‌گذراند.

حاکم به او می‌گفت: این فرداکردن تو موجب می‌شود که خار، ریشه دارتر و محکم‌تر و جوان‌تر گردد. ا زطرف دیگر تو نیز پیر و سست و ناتوان‌تر می‌گردی؛ بنابراین، مهلت و فرصت را از دست مده.

زود باش و گرنه بعد توان ریشه‌کنی آن خار را پیدا نمی‌کنی.

ولی او، امر را به آینده موکول می‌کرد:

تو که می‌گویی که فردا این بدان	که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود	وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خار بُن در قوّت و برخاستن	خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر	زود باش و روزگار خود مبر

ای برادر غافل مباش! که هر یک از صفات زشت و بدی که در وجود تو هست، خاری سر راه تکامل تو است. اگر هر چه زودتر این خارها را از صفحه لطیف روح خود بیرون نیاوری، ریشه دارتر می‌شود و

تو سست‌تر می‌گردی.

بنابراین، حال که جوان و قدرتمند هستی و آن خار هم ضعیف می‌باشد، کمر همّت ببند و آن را برکَن. مثل بعضی از اصحاب (در میدان خیبر) این درو آن در نزن، بلکه مثل حضرت علی (ع) به میدان بیا و در خیبر را بکن، وگرنه فرصت از دست می‌رود:

یا تبر بردار و مردانه بزن　　تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدّیق و فاروق مهین[1]　　هین طریق دیگران را برگزین

تو نور و آب هستی و آن خار، نار (آتش) است. نور و آب خود را بر نار پیروز کن:

پس هلاک نار، نور مؤمن است　　زانکه بی ضد، دفع ضد لایُمکِن است
گر همی خواهی تو دفع شرّ نار　　آب رحمت بر دل آتش گُمار
چشمه آن آب رحمت، مؤمن است　　آب حیوان روح پاک محسن است
هین مگو فردا که فرداها گذشت　　تا به کلّی نگذرد ایّام کشت

۴۶ـ پاسخ عارف عزّتمند به پیشنهاد شاه

پادشاهی به یک مرد الهی (مرد عارف و با ایمان) چنین پیام فرستاد: از من چیزی بخواه، تا به تو عطا کنم. عارف در پاسخ گفت:

«ای پادشاه! خجالت نمی‌کشی که برای من چنین پیامی می‌فرستی؟!

من دو بندهٔ تسلیم شده دارم که آن دو، امیر و حکمران تو می‌باشند و به طور کامل بر تو مسلّط هستند، حال جیره خوار تو گردم؟»

گفت: ای شه، شرم ناید مرترا　　که چنین گویی مرا زین بر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر　　وآن دو بر تو حاکمانند و امیر

۱- صدّیق و فاروق: عمر و ابوبکر (به عقیده اهل سنّت)

شاه گفت: آن دو بنده کیستند؟

مرد الهی گفت: یکی «خشم» و دیگری «شهوت» است.

بنابراین کسی که اسیر خشم و شهوت است، شاه نیست؛ بلکه شاه حقیقی، آن چنان از نور معنوی برخوردار است که حتّی نیاز به نور خورشید و ماه ندارد.

مانند لقمان، که در ظاهر جزء بردگان بود ولی اربابش، او را از فرزندانش بیشتر دوست داشت، زیرا که او از اسارت هوی و هوس آزاد بود و همین موضوع، او را در عین بردگی، آقا کرده بود.

بنابراین؛ لقمان در ظاهر، بردهٔ ارباب خود بود ولی در باطن آقای او بود. چنان‌که دنیا از این جریانات معکوس بسیار دارد.

گوهرشناسان باید سنگ را از طلا و طلا را از سنگ بشناسند و طلای مادیت در نظر آنها کمتر از کاه ارزش دارد. آنها دنبال طلای معنا هستند:

شاه آن دان کاو زشاهی فارغست	بی مه و خورشید، نورش بازغست[1]
مخزن آن دارد که مخزن عار او است	هستی آن دارد که هستی را عدو است
خواجهٔ لقمان به ظاهر خواجه وش	در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسی است	در نظرشان گوهری کم از خسی است

۴۷ـ خربزهٔ تلخ و حق‌شناسی لقمان

ارباب لقمان که به عظمت مقام معنوی لقمان پی برده بود، از آن پس او را بر همه غلامان مقدم می‌داشت و به او عشق می‌ورزید.

تا آنجا که در میان غذاها تنها سُؤْرْ (پس مانده غذای) لقمان را می‌خورد و از غذایی که قبلاً لقمان از آن نخورده بود، نمی‌خورد. بلکه

۱- بازغ: فروزان

آن را دور می‌ریخت یا باکمال بی میلی از آن می‌خورد، ولی باقی مانده طعام لقمان را از روی شور و شوق و تبرّک می‌خورد.

در یکی از روزها، خربزه‌ای برای ارباب لقمان به عنوان هدیه آوردند. ارباب خربزه را پاره کرد و قطعه قطعه نمود و به لقمان داد. لقمان آن قطعه‌ها را می‌خورد و وانمود می‌کرد که بسیار شیرین است و با اشتیاق و میل می‌خورد. وقتی که ارباب دریافت که لقمان خربزه را با میل و شوق می‌خورد، تا هفده قطعه خربزه را به لقمان داد و لقمان همچنان می‌خورد.

تنها یک قطعه از خربزه مانده بود، که ارباب آن را برای خوردن برداشت. اما وقتی قاچ خربزه را به دهان گذاشت، دریافت که مثل زهر تلخ است. زبانش آبله زد و گلویش سوخت و حالش به هم خورد:

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت　　هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت

پس از ساعتی به لقمان گفت: ای یار! این زهر را چگونه نوش جان کردی؟! صبر و تحمّل تا چه اندازه است؟!

لقمان گفت: من هزاران نعمت ترا خوردم و همه نیک بود، شرم کردم که بگویم این یکی تلخ است. این نیش را در برابر آن همه شیرینی‌های نعمت، نوش دانستم:

شرمم آمد که یکی تلخ از کَفَت　　می‌ننوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزایم از انعام تو　　رسته‌اند و غرق دانه دام تو

من این تلخی را که از شیرینی دست پرمحبت و شکر بخش تو گرفته‌ام، شیرین می‌دانم. آن دست و محبت، تلخ‌ها را شیرین می‌کند، مس‌ها را طلا می‌نماید و دردها را صافی و شفا می‌بخشد.

از محبت تلخ‌ها شیرین شود　　از محبت مس‌ها زرین شود

از محبت، دردها صافی شود   وز محبت، دردها شافی شود
از محبّت، خارها گل می‌شود   وز محبت، سرکه‌ها مل می‌شود[۱]
از محبّت، دار تختی می‌شود   وز محبّت بار بختی می‌شود
از محبت، سجن گلشن می‌شود[۲]   بی محبت، روضه گلخن می‌شود[۳]
از محبّت، نار نوری می‌شود   وز محبّت، نور حوری می‌شود
از محبّت، سنگ روغن می‌شود   بی محبّت، موم آهن می‌شود
از محبّت، حزن شادی می‌شود   وز محبت، غول هادی می‌شود
از محبّت نیش نوشی می‌شود   وز محبّت، شیر، موشی می‌شود
از محبّت، سُقم صحت می‌شود   وز محبّت، قهر رحمت می‌شود
از محبّت مرده زنده می‌شود   وز محبّت، شاه بنده می‌شود

پس ای برادر! مثل لقمان حکیم باش، که در برابر محبّت‌ها و نعمت‌های آقایش، آن گونه سپاس‌گزار و حق‌شناس بود، که نیش او را نوش می‌دانست و زهر او را شیرینی احساس می‌کرد.

ما در برابر خدای بزرگ و نعمت‌های بی دریغ و بی کرانش، اگر رنجی و دردی دیدیم، باید با صبر و تحمّل و شکر، آن را نوش و شفا بدانیم و همچون ابراهیم خلیلﷺ با نور معنوی، در میان نار (آتش نمرودی) فردوس بهشت را بنگریم. مرحله به مرحله تا به ماه و خورشید پیشروی کنیم، نه اینکه مانند حلقهٔ جامد روی در، بند گردیم:

جان ابراهیم باید تا به نور   بیند اندر نار، فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور   تا نماند همچو حلقه، بند در

و از حقشناسی سگ، نیز این شعر سعدی را به یاد بیاور:

۱- مُل: شراب.   ۲- سجن: زندان.
۳- روضه: باغ. گلخن: تون حمام.

سگـــی را لقـمه‌ای هـرگز فـرامـوش	نگردد گـر زنـی صـد نـوبتش سـنگ
وگـــر عـــمری نـــوازی بـــفله‌ای را	به کمتر چیزی آید با تو در جنگ[۱]]

۴۸ـ سزای مغرور گستاخ

یک نفر قاری، از روی قرآن این آیه را می‌خواند:

«قُلْ اَرَأَیْتُمْ اِنْ اَصْبَحَ ماؤُکُمْ غَوْراً فَمَنْ یَأْتِیکُم بِماءٍ مَعینٍ؛[۲]

به کافران بگو، به من خبر دهید که اگر آب‌های شما در زمین فرو رود، کیست که آب جاری در دسترس شما قرار دهد؟»

یک نفر روشن فکر مآب که علم فلسفه و منطق (خشک) را حرفهٔ خود کرده بود، ا زآنجا می‌گذشت، همین که این آیه را شنید، با کمال گستاخی گفت: «بیل و کلنگ و تبر تیز می‌آوریم و آب را به جریان می‌اندازیم.»

فـــلسفی مـــنطقی مـــستهان[۳]	می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چون که بشنید آیت او از ناپسند	گـفت آریـم آب را مـا بـا کـلند
مـا بـه زخـم بـیل و تـیزی تـبر	آب را آریـــم از پـــستی زَبَـر

همین فیلسوف نما، شب خوابید و در عالم خواب دید یک شیر مرد قوی پنجه، ضربه‌ای به صورت او زد و دو چشمش را نابود کرد و سپس به او گفت:

«ای بدبخت نادان اگر راست می‌گویی، اکنون تبری بیاور و نور نابود شدهٔ چشمانت را بار دیگر از چشمانت، بیرون بکش!»

۱- بفله: فرومایه
۲- ملک ـ ۳۰.
۳- مستهان: خوارشدگان.

روز برجست و دو چشمش کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید[۱]

ولی، در عین حال اگر این شخص مغرور، عبرت می‌گرفت و توبه حقیقی در درگاه الهی می‌نمود، آب رفته را به جوی خود باز مـی‌گردانـد؛ ولی توفیق رفیقی است که آن را به هر کس نمی‌دهند.

غرور مستی و گناه، چون حجاب‌های ضخیمی، راه توبه را می‌بندند و دلی که همچون سنگ، سخت شده باشد، آب توبه چگونه آن را بشکافد و مزرعهٔ دل را آبیاری نماید:

گـر بـنالیدی و مـستغفر شـدی نـور رفـته از کـرم ظـاهر شـدی

لیک اسـتغفار هـم در دست نـیست ذوق توبه نـقل هـر سـرمست نـیست

زشـتی اعـمال و شـومی جـحود[۲] راه تـوبه بـر دل او بسـته بـود

دل به سختی همچو روی سنگ گشت چون شکافد تـوبه آن را بـهر کشت؟

۴۹ـ موسی(ع) و چوپان صاف دل

حضرت موسی علیه‌السلام که یکی از پیامبران بزرگ بود، در صحرا چوپانی را دید، که با خدا چنین مناجات می‌کرد:

«ای خدا! کجایی تا چاکرت گردم، و کفش ساقه بلند تو را بدوزم، و سرت را شانه کنم. پیراهنت را پاک و پاکیزه نمایم. شیر برایت بیاورم و اگر بیمار شدی از تو پرستاری کنم و غمخوار تو باشم. دستت را ببوسم. پایت را ماساژ دهم، هنگام خواب، جایگاهت را بروبم، و صبح و شام، صبحانه و شام تو را کنارت بگذارم و...

تو کجایی تا شـوم مـن چـاکـرت چـارقت دوزم، کـنم شـانه سـرت

جامه‌ات شویم، شپش هـایت کُشم شـیر، پـیشت آورم ای مـحتشم

۱- فایض: فیض دهنده. ۲- جحود: انکار.

ور تــرا بـیماریی آیـد بـه پیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دســتکت بـوسم، بـمالم پـایکت — وقت خواب آیـد بـروبم جـایکت

ای خَدایی که همه سرودهای چوپانی من بیاد توست و همه بزهای من به فدای تو می‌باشد:

ای فدای تو همه بـزهای مـن — ای بیادت هَی هَی و هیهای من

آن چوپان به همین ترتیب به خدا سخن می‌گفت.

موسیﷺ دید این چوپان، خدای خود را نشـناخته و او را هـمچون انسان‌ها دارای کفش و کلاه و لباس و دهان تصور می‌کند.

پس نزد او رفت و گفت:

«این چه تشبیه‌های کفرآمیز و ناروایی است که می‌کنی؟ مراقب زبانت باش! مگر خداعمو یا دایی تو است که این گونه با او سخن می‌گویی؟!

اگر به این روش به سخن گویی ادامه دهی، آتش قهر الهی تو را خواهد سوزاند»:

زین نـمط بـیهوده مـی‌گفت آن شـبان — گفت موسی: با کی استت ای فلان؟[۱]
این چه ژاژ است این چه کفر است و نثار — پـنبه‌ای انـدر دهـان خـود فشـار[۲]
چارق و پـاتابه، لایـق مـرتور است[۳] — آفـــتابی را چـــنین‌ها کـــی رواست؟
گـر نـبندی زیـن سـخن تـو حـلق را — آتشـــی آیـــد بســـوزد خـــلق را
با که می‌گویی تو ایـن بـا عـم و خـال — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال؟[۴]

چوپان، وقتی که در برابر رگبار سـرزنش مـوسیﷺ قـرار گـرفت و دانسـت که موسیﷺ پیامبر خداست، سخت هراسناک شـد و خـاموش گشت و از روی شدّت هیجان، پیراهنش را درید و ناله سرداد و سـردر

۱- شبان: چوپان.
۲- ژاژ: یاوه.
۳- چارق: کفش، پاتابه: کلاه.
۴- عم و خال: عمو و دایی

گریبان آتش غم و اندوه گذارد، و همه چیز را رها کرد و یکه و تنها سر به بیابان گذاشت، و چون مجنون سرگردان، در دشت و کوه، قدم گذارد و رفت تا ناپدید شد:

گفت: ای موسی دهانم دوختی ... وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت ... سر نهاد اندر بیابانی و رفت[1]

به حضرت موسی علیه السلام وحی شد که چرا بنده ما را از درگاه ما راندی؟ او سوخته جان است و در عالم دیگری، (که عالم عشق و صافی ماورای عقل و دلیل است) با ما تماس گرفته است:

وحی آمد سوی موسی از خدا ... بنده ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی ... نی برای فصل کردن آمدی

من نکردم خلق تا سودی کنم ... بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما برون را ننگریم و قال را ... ما درون را بنگریم و حال را

آتشی از عشق در جان برفروز ... سر به سر، فکر و عبارت را بسوز

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم ... هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم

مذهب عاشق ز مذهب‌ها جدا است ... عاشقان را مذهب و ملّت جدا است

از آن پس، دریچه دیگری از عظمت عشق، بر روح بزرگ موسی علیه السلام گشوده شد و دریافت که مطابق حدیث، «راه‌های معرفت خدا به اندازه نفوس خلایق است....»[2]

موسی علیه السلام سر به بیابان نهاد تا چوپان را دریابد و از او عذرخواهی کند. او را در دشت بیکران یافت و عشق و صدق و صفای او را ستود، و دل بی آزار او را که آزرده بود، آرامش بخشید و گفت:

۱- تفت: داغ و سوزان.

۲- این مطلب را به حدیثی از پیامبر صلی الله علیه و آله نسبت می‌دهند، که سند آن صحیح نیست

هـیچ آدابـی و تـرتیبی مـجوی　　　هر چه می‌خواهد دل تنگت بگوی[۱]

چوپان به موسی علیه‌السلام گفت: من دیگر آن چوپان نیستم. من با همین لباس چوپانی به سدرة المنتهی رسیده‌ام و با بال‌های عشق و شور الهی که دارم، به پرواز درآمده و از ملائک سر بر آورده‌ام...

لاجـرم کـوتاه کـردم مـن زبـان　　　گر تو خواهی از درون خود بخوان

به هر حال، تو که در می‌یابی روحت به سوی ملکوت اعلی، متمایل است، این مسیر را دنبال کن، و اگر سر به سوی خاک تیره دراز کنی، سرانجام آن سقوط و غروب است و خدا چنین افراد را دوست ندارد:

میل روحت چون سوی بالا بـود　　　در تزایـد مـرجـعت آنـجا بـود

ورنگون سازی سرت سوی زمین　　　آفِلی، حق لا یُحِبُّ الافِلین[۲]

۵۰ـ زبر دستی یکّه سوار هوشمند در نجات دچار خطر شدید

مردی در بیابان و زیردرختی، تنها خوابیده بود. او در حالی که دهانش باز بود، ماری به سویش آمد و سر در دهان او گذارد تا در آن فرو رود.

در همین هنگام مرد خردمند و نیکوکاری که سوار بر اسب بود و از آنجا می‌گذشت، این صحنه را دید، پس با شتاب، پیش آمد که از فرو رفتن مار در دهان خفته، جلوگیری کند، ولی تلاش او به جایی نرسید و مار، در گلوی مردی که خوابیده بود فرو رفت و در معده‌اش جا گرفت.

سوار، چاره‌ای جز این ندید که با گرزی که در دست داشت چندین

۱ـ شاید در صورت صحت این ماجرا، این حادثه، استثنایی باشد، وگرنه با شیوهٔ پیامبران سازگار نیست.

۲ـ این جمله از قرآن گرفته شده است که از زبان ابراهیم خلیل علیه‌السلام که در رد پرستش آفتاب وماه و ستاره، هنگامی که غروب کردند گفت: «لا اُحِبُّ الْآفِلین: من غروب کنندگان را دوست ندارم.» (انعام ـ ۷۶)

ضربه به پهلو و پشت آن مرد خوابیده زد. او بیدار شد و خود را در برابر یکّه سوار گرز به دستی دید. از طرف دیگر، نگاه کرد و دید پهلو و پشتش زخمی شده و از آن خون می‌ریزد. او از شدت ترس و وحشت فرار کرد، ولی یکّه سوار او را دنبال کرد. او از شدّت درد و وحشت به زیر درختی رفت و در آنجا غلطید.

سیب‌های آن درخت، مدت‌ها به زمین ریخته بود و پوسیده شده بود، سوارِ گرز به دست به بالین آن مرد آمد و گفت: باید از این سیب‌های پوسیده بخوری و او نیز به ناچار از آنها بسیار خورد.

یکّه سوار با گرز به او می‌زد و او نیز در بیابان فرار می‌کرد و فریاد می‌زد: مرا رها کن، چرا مرا می‌زنی؟ مگر من چه ظلمی به تو کرده‌ام؟...»

ولی همچنان سوار نیکوکار او را می‌زد و می‌گفت: باید در بیابان بدوی و به آه و ناله و نفرین او توجه نمی‌کرد:

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا قصد من کردی چه کردم من ترا!

هر زمان می‌گفت او نفرین نو اوش می‌زد کاندر این صحرا بدو

آن مرد بیچاره، غافل از آن بود که ماری در شکمش جا گرفته و سوار نیکوکار می‌خواهد با این کار، او را نجات دهد. لذا فریاد می‌زد که: «ای نامرد! چرا می‌زنی؟ چرا به من ستم می‌کنی؟ خدا ترا نابود کند و...»

او همچنان در بیابان می‌دوید و همین دویدن باعث شد که آنچه در درون شکمش بود، از جمله مار را استفراغ کرد. وقتی که او آن مار و زرداب را دید که از دهانش بیرون ریختند، آنگاه دل سوزی و خردمندی آن یکّه سوار را دریافت و با کمال خضوع در برابر آن سوار نیکوکار، ایستاد و عذرخواهی کرد و از محبت‌های او سپاس گزاری نمود و با دیدن آن مار، تمام آن ضربات و افت و خیز و درد و ناله، از یادش رفت:

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید، آن دردها از وی برفت[1]

او وقتی دریافت که آن یکّه سوار، بسیار به او خدمت کرده و جانش را نجات داده است، او را «جبرئیل رحمت» خواند و از او تشکر کرد:

گفت: تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولیّ نعمتی

ای مبارک، ساعتی که دیدی‌ام / مرده بودم جان نو بخشیدی‌ام

ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای یکّه سوار مهربان! مثال تو همانند صاحب الاغ با الاغش است، که در بیابان الاغش را دنبال می‌کند که از چنگ گرگ نجاتش دهد، ولی الاغ، این دل سوزی صاحبش را نمی‌فهمد و از دست او می‌گریزد:

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نَزپی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا دَدَش[2]

ای سوار جوانمرد! از اینکه به تو جسارت کردم، مرا ببخش.

اینک یک سؤال از تو دارم: چرا در همان آغاز به من نگفتی که ماری به شکمت رفته و می‌خواهم با این زدن و دویدن، استفراغ کنی و از مار نجات یابی؟!

سوار خردمند و نیکوکار در جواب گفت:

گفت: اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره تو آب گشتی آن زمان

گر ترا می‌گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

پس ای برادر غافل مباش! که اگر پیامبران و بزرگان، برنامه‌های در ظاهر خشن و سخت برای تو آورده‌اند، آنها را رنج و درد مشمار؛ بلکه به باطن آن برنامه‌ها بنگر که به نفع تو است و نصیحت عاقلان را

۱- سهم: ترس، زُفت: درشت. ۲- دَدْ: جانور درنده.

نوشداروی خود قرار بده، چرا که دشمنی ظاهری آنان، موجب شادی جان تو است:

دشمنی عاقلان، زین سان بود — زهر ایشان، ابتهاج جان بود[۱]

دوستی ابلهان، رنج و ضلال — این حکایت بشنو از بهر مثال

۵۱ـ نتیجه دوستی و همنشینی با ابله و نااهل

خرسی گرفتار چنگال اژدها شد. نعره‌اش از درد و وحشت بلند گردید. شیر مردی با شنیدن فریادش به سوی او آمد و با یک حملهٔ قهرمانانه خرس را از کام اژدها نجات داد. آری:

شیرمردانند در عالم مدد — آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند — آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

گرچه اژدها، از آن انسان شیرمرد، قوی‌تر بود؛ ولی حیله و تدبیر انسان در برابر حیوانات، نیرومندتر خواهد بود، و باید همین انسان نیز مغرور نباشد که دست بالای دست، بسیار است.

از آن پس، خرس برای حق‌شناسی، همچون سگ اصحاب کهف، ملازم آن شیرمرد بود و از او نگهبانی می‌کرد.

تا اینکه آن شیرمرد، در بیابان خسته شد و بر زمین دراز کشید، تا اندکی بخوابد و استراحت نماید.

مردی از آنجا عبور می‌کرد. دید خرس درنده‌ای از شخصی که خوابیده است، نگهبانی می‌کند. او تعجب کرد و به آن شخص گفت: ماجرای تو با این خرس چیست؟

۱- ابتهاج: شادمانی

شیر مرد، جریان را برای او بازگو کرد و مرد رهگذر گفت: در عین حال، به خرس، دل مبند و ازدوستی ابله بپرهیز:

قصّهٔ واگفت و حدیث اژدها گفت: برخرسی منه دل، ابلها!
دوستی زابله بتر از دشمنی است او به هر حیله که دانی راندنی است

شیرمرد، به سخن مرد عابر، اعتنا نکرد و با خود گفت: او از روی حسادت این حرف را می‌زند، چراکه این حیوان نیرومند، با کمال مهربانی از من نگهبانی می‌کند. سپس به مرد عابر گفت: حسودی مکن، من از خرس آزاری ندیده‌ام تا او را از خود دور سازم.

مرد رهگذر گفت: من خواستم به تو خدمتی کنم، ولی قسمت تو نبود. به هر حال باز می‌گویم: با خرس همنشینی نکن:

گفت: رورو کار خود کوش ای حسود گفت کارم این بُد و رزقت نبود
بر تو دل می‌لرزدم زاندیشه‌ای با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

ولی شیرمرد، نصایح رهگذر را به گوش هوش نسپرد.

رهگذر از آنجا رفت و شیرمرد خسته، بار دیگر درازکشید و خوابید. خرس از او نگهبانی می‌کرد و مگس هایی که روی او می‌نشستند را با دست‌های خود رد می‌کرد.

تا اینکه خرس از آمد و رفت مکرر یک مگس، خشمگین شد و بر سر کوه رفت و سنگ بزرگی برداشت و کنار شیرمرد آمد. دید همان مگس روی گونهٔ او نشسته است. خرس آن سنگ بزرگ را بلند کرد و محکم بر سر مگس فرود آورد و همین موضوع باعث شد که مغز شیر مرد، متلاشی گشت و در دم جان سپرد:

خشمگین شد با مگس، خرس و برفت برگرفت از کوه سنگی سخت زَفت[1]

۱- زَفت: درشت

سنگ آورد و مگس را دید باز | بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد | بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ، روی خفته را خشخاش کرد | وین مَثَل بر جمله عالم فاش کرد

این بود قصه دوستی با نااهلان، که در فارسی به عنوان قصّه «دوستی خاله خرسه» ضرب المثل شده است.

هان ای برادر! با استمداد از مربّیان حقیقی، از دهان اژدهای حیوانیّت بیرون بیا و با نعره و زاری، آنها را به کمک بگیر. تو کمتر از خرس نیستی! در این جهت از او کمتر مباش. ولی در جهت دیگر، مراقب باش که در مسیر تربیت، همنشینی با نااهلان خطرناک است و حتماً از آن بگریز.

۵۲ـ مرد نابینا و بد صدا ولی پاک دل

نابینایی به نزد مردم می‌آمد و با ناله و فریاد می‌گفت: ای مردم! من دوگونه نابینا هستم. از این رو مستحق دو بار ترحّم می‌باشم. به من رحم کنید. به من کمک کنید.

پس دوباره، رحمتم آرید هان | چون دو کوری دارم و من در میان

مردم از روی تعجب پرسیدند: دو گونه نابینایی یعنی چه؟

از اینکه چشمانت نابینا است، می‌بینیم. اما دومین نابینایی تو چیست؟

او در پاسخ گفت: نابینایی دیگر من اینکه، صدای بد و ناهنجاری دارم؛ به طوری که مردم به خاطر صدای ناموزونم، از من می‌گریزند. پس دو بار به من ترحم کنید:

زشت آوازم به هر جا می‌رود | مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری، رحم را دو تا کنید | این چنین ناگُنج را گنجا کنید

چون این نابینای واقع بین، حقیقت را گفت و به نقص خود اعتراف

کرد، آواز زیبایی از دل او برخاست و صدای زشتش را لطیف و موزون ساخت. مردم نیز به او توجه فراوان نمودند.

وقتی کَه بخشایندگان الهی بنگرند که فردی به زشتی خود اعتراف می‌کند، دست بر سر زشتی او بکشند و او را به زیباترین زیبایان مبدّل سازند:

لیک وهّابان که بی علّت دهند　　　بو که دستی بر سر زشتش نهند

وقتی دل، درخشید و آواز از چنین دلی برخاست، آواز زشت زبان را زیبا می‌سازد. ولی اگر دل نیز تاریک بود، سه نابینایی ابدی به سراغ او خواهد آمد:

وآنکه آواز دلش هم بد بود　　　آن سه کوری دلش سرمد بود

اعتراف به زشتی‌ها موجب کمال و زیبایی است و بالیدن بر زیبایی‌ها موجب غرور و زشتی است.

برای نجات از سقوط تا دیر نشده؛ خورده‌های غرور را استفراغ کن، و چرک‌ها را با آب توبه بشوی، و صاف و راست باش. از حالت حیله روباهی و گرگی، برگرد تا مشمول نصرت الهی گردی:

بازگرد از گرگی ای روباه پیر　　　نصرت از حق می‌طلب نِعْمَ النَّصیر

۵۳ــ پرهیز از رفیق بد

روزی جالینوس حکیم به دوستان خود گفت: مرا نزد فلان پزشک ببرید تا فلان دوا را به من بدهد، که آن موجب درمان من خواهد شد.

دوستان گفتند: تو خود استاد و حکیم هستی و بهتر از ما می‌دانی که فلان دوا برای درمان دیوانگی است، تو که دیوانه نیستی!!

جالینوس گفت: امروز دیوانه‌ای به من نگاه کرد و مدتی چشمک به

من زد و آستین مرا به نشانه دوستی آن چنان کشید که پاره شد. اینها علامت آن است که بین من و او اشتراکی پیدا شده و از این رو دریافتم که باید درمان شوم:

گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من، آن زشت رو

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گوراست و لَحَد

دانشمندی گفت: کلاغی را با لک لکی دیدم که با هم پرواز می‌کنند و با هم در زمین می‌نشستند. من تعجب کردم که چگونه این دو، با هم رفیق شده‌اند. به نزدیک آنها رفتم، دیدم پای هر دو می‌لنگد، فهمیدم که آنها در لنگیدن، به همدیگر شباهت دارند:

چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

به باغ رفتم و دیدم که: گلی با زبان حال، به سوسک بزرگی (که در میان کثافات زندگی می‌کند) می‌گوید: دوری تو از گلستان به خاطر گندیدگی تو است؛ چرا که گندیده را با بوی خوش، تناسبی نیست:

با زبان معنوی، گل با جُعَل / او همی گوید که‌ای گنده بغل[1]

گر گریزانی زگلشن، بی گمان / هست آن نفرت، کمال گلستان

گر بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که ارکان منی[2]

گر درآمیزد ز نقصان من است / زانکه پندارد که اوزان من است

پس ای برادر! از رفیق بد بگریز، و دوستان نیک برای خود برگزین. اگر دیدی رفیق بد با تو تماس گرفته، بدان که در تو نقصی دیده است. پس آن را اصلاح کن تا آن رفیق، از تو دور شود و بدان که دوری دوستان ناباب از تو، علامت خوبی تو است. همچون خوبی گل، که سوسک آلودهٔ به کثافت، از آن می‌گریزد.

۱- جُعَل: سوسک.

۲- دنی: پست.

۵۴ـ چگونگی بیرون کردن سه نفر دزد از باغ، به وسیله باغبان

باغبانی به باغش رفت، سه مرد را در آن باغ دید که بدون اجازهٔ او به باغ وارد شده‌اند. خواست آن‌ها را از باغ خود بیرون کند، اما دانست که به تنهایی حریف سه نفر نیست. خوب به آنها فکر کرد و متوجه شد که: یکی از آنها صوفی است و دیگری سیّد است و سوّمی آخوند است. با خود گفت: نخست بین آنها تفرقه می‌افکنم و سپس یکی یکی آنهارا از باغ بیرون می‌رانم:

برنتابم یک تنه با سه نفر	پس ببرّمشان نخست از یکدیگر
هر یکی را زان دگر تنها کنم	چون که تنها شد زبانش برکنم

باغبان، نخست به صوفی گفت: خوب نیست که روی خاک نشسته‌اید، بروید آن جا، فرشی هست بیاورید.

صوفی دنبال فرش رفت. باغبان در غیاب او، به آخوند گفت: «تو حاکم شرع هستی و اگر لقمه نانی می‌خوریم، حلال و حرام آن راتو مشخّص می‌کنی، و حق برگردن ما داری. آن یکی نیز سیّد است و از اولاد پیغمبر ﷺ می‌باشد، باغ من چه ارزشی در برابر شما دارد؛ جانم به فدای شما. ولی صحیح نیست شما دو بزرگوار با آن صوفی همنشین گردید. آنقدر گفت، تا آن دو نفر را نسبت به صوفی بدبین کرد، به طوری که حاضر شدند تا صوفی را از باغ خارج کنند.

باغبان به طرف صوفی رفت و به او گفت: تو چگونه صوفی هستی که دزدکی به باغ مردم آمده‌ای؟ آیا «جنید» یا «بایزید» به تو چنین دستوری داده‌اند؟ بعد آن قدر با سنگ و کلوخ او را زد، که از پای در آمد و به این ترتیب صوفی را از باغ بیرون کرد، در حالی که او خطاب به دوستان بی وفا می‌گفت:

آنچه من خوردم شما را خوردنی است　　این چنین خوردن سزای هردنی است

رفت بر من بر شما هم رفتنی است　　چوب قهرش مرشما را خوردنی است

این جهان کوه است وگفتگوی تو　　چون صدا هم باز آید سوی تو

سپس باغبان نزد آخوند و سیّد آمد و احترام شایانی از آنها نمود و به سیّد گفت: وقت چاشت فرا رسید، نان نازک پخته‌ام و سفره غذا در اطاق آماده است. تو که سید هستی و احترام تو بر ما لازم است، برو کنار سفره بنشین و غذای خود را همان جا بخور.

سیّد رفت و آخوند تنها ماند. باغبان به آخوند گفت: احترام تو بر ما لازم است و حلال و حرام احکام را تو برای ما بیان می‌کنی، بنابراین باغ در اختیار شما است. ولی این سیّد که خود را فرزند پیامبر می‌داند، از کجا معلوم است که سیّد است؟ به چه دلیل ما قبول کنیم که او پسر پیغمبر است؟! و آن قدر گفت، تا آخوند را راضی کرد که از سیّد جدا شود.

آنگاه باغبان به سوی سیّد رفت و به او گفت: چه کسی به تو اجازه ورود به این باغ را داده؟ آیا از پیغمبرﷺ دزدی کردن به ارث مانده بود؟

کجای تو شباهت به پیغمبرﷺ دارد؟ تو دروغ می‌گویی و سیّد نیستی! بعد او را آنقدر زد که نیمه جان شد و از باغ به در رفت. در حالی که خطاب به فقیه می‌گفت:

پای دار اکنون که ماندی فرد وکم　　چون دُهُل شو! زخم می‌خور بر شکم

آنگاه باغبان نزد آخوند آمد و به او گفت: توچگونه فقیهی هستی؟ آیا ابوحنیفه یا شافعی فتوا داده که بدون اجازه صاحب باغ، وارد باغ گردی؟ و یا در کتاب فقهی «محیط»، این فتوا را خوانده‌ای؟

سپس به او حمله کرد و هر قدر توانست با مشت و لگد او را زد، در حالی که آخوند از بی وفایی خود نسبت به دوستانش ناراحت بود، به

باغبان خطاب کرد و:

گفت: حقّتت بزن دستت رسید — این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم به این و صد چنین — تا چرا ببریدم از یاران به کین

خلاصه آن قدر او را زد که نیمه جان شد و سپس او را از باغ بیرون راند و در باغ را بست:

هر که تنها ماند از یاران خود — این چنین آید مراو را جمله بد

۵۵ـ توجّه به مسأله اصلی در برابر فرعی

یکی از بزرگان علم و عرفان، خانهٔ تازه‌ای برای خود ساخت.
استادش به دیدار او آمد و در اطاق خانه او سوراخ کوچکی که به بیرون باز بود دید. از او پرسید: این روزنه را برای چه ساخته‌ای؟!
عارف گفت: برای این که نوری از بیرون به داخل اطاق بتابد و اطاق را روشن کند.
استاد گفت: داخل شدن نور به خانه، خود به خود انجام می‌شود و این، یک مسأله فرعی است. تو چنین نیت کن که روزنه را برای شنیدن اذان نماز ساخته‌ام، تا وقت نماز را دریابم. هدف تو براین اساس و با این نیت باشد و این تو هستی که باید هدف را مشخص نمایی. پس به مسأله اصلی توجّه کن:

گفت: آن فرع است و این باید نیاز — تا از این ره بشنوی بانگ نماز
نور، خود اندر تَبَع می‌آیدت — نیت آن را کن که آن می‌بایدت

۵۶ـ حجّ بایزید

گویند: بایزید بسطامی (یکی از عرفای معروف) عازم حج شد. در مسیر راه به هر شهر و دیار که می‌رسید به پرس و جو می‌پرداخت تایک

مرد الهی بیابد و او را زیارت کند. تا اینکه در شهری، پیرمرد نابینایی را یافت و پس از اندکی گفتگو با او فهمید که آن روشندل، مرد حقیقت است. نزد او نشست و احوال او را پرسید:

او گفت: شخص فقیر و عیالمند هستم.

سپس آن پیر از بایزید پرسید: عازم کجا هستی؟

گفت: عازم حج!

پرسید: چه داری؟

گفت: دویست درهم که در گوشهٔ لباسم دوخته‌ام.

پیر نابینا گفت: آن دویست درهم را به من بده که زندگی عائله‌ام را تأمین کنم و به جای کعبه، مرا طواف کن. (به من توجه و ترحم کن) که در این صورت به هدف رسیده‌ای و صاحب کعبه، ثواب این کار تو را بالاتر از طواف کعبه، می‌پذیرد...

بایزید، طبق خواست آن پیر عمل کرد:

بایزیدا! کعبه را دریافتی　　　صدبها و عزّ و صد فرّ یافتی[1]

۵۷ـ آموزش راه صحیح دعای توبه به بیمار، توسط پیامبر(ص)

پیامبر اسلام ﷺ شنیدکه یکی از اصحاب، بیمار و بستری شده است. به عیادت او رفت و در بالینش نشست و باکمال مهر و محبت از او احوال

۱- این قصه را از نظر فقهی باید این گونه توجیه کرد: ۱. حج بایزید، حج مستحبی بوده است. ۲. دادن پول به آن پیر عیالمند، ضروری بوده که اگر نمی‌داده، او یا افراد خانواده‌اش از گرسنگی می‌مردند. در این صورت او موظف به دادن پول است و وقتی که پول را داد، استطاعتش از بین رفت

در غیر این موارد، نمی‌توان عمل بایزید را، اسلامی دانست. با توجه به اینکه طبق بعضی از روایات ثواب مهربانی و کمک به مؤمن درمانده از ثواب چند حج (مستحبی) بیشتر است

پرسی کرد.

وقتی که بیمار آن حضرت را در بالین خود دید، گویی جان تازه‌ای در کالبدش دَمید، آن چنان خوشحال شد که رنج بیماری را از یاد برد، بلکه به بیماری خود افتخار کرد و گفت: «این بیماری بود که موجب شد سرور سروران به دیدار من آید و بهبود یابم!»

خوشا به آن رنجی که دنبالش گنج است. خوشا آن دردی که سرورم به بالینم آورد، و این از لطف سرشار خدا بود که بیمار گردم و همه شب را نخوابم و پاسی از شب را در کنار یار بیدار مانم.....

اگر خزانی روی داد، گله نکن. چرا که در دل همین خزان، بهار می‌روید، و به دنبال مرگ، عمر ابدی است. پیروی هوای نفس مکن که خیال‌انگیز و ویرانگر است:

گفت: بیماری مرا این بخت داد | کآمد این سلطان بر من بامداد
ای خجسته رنج و بیماری و تب | ای مبارک درد و بی خوابی شب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش | دردها بخشید حق از لطف خویش
رنج، گنج آمد که رحمت‌ها در او است | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
آن بهاران مضمر است اندر خزان | در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز | می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید: نفس تو کاینجا بد است | مشنوش چون کار او ضد آمد است

پیامبر اکرمﷺ، به بیمار فرمود: «مگر تو دعایی کرده‌ای که دعای نابجا و ناصحیح بوده است؟ مثل آنکه آش زهر آلود خورده باشی؟»

بیمار گفت: یادم نمی‌آید، مگر به همّت توجّه تو، فراموشی‌ها را به یاد آورم!

حضور پربرکت پیامبرﷺ، نوری در درون بیمار پدید آورد که او به

یاد گذشته افتاد و عرض کرد: ای رسول خدا! هم اکنون یادم آمد که فضولی کرده‌ام، زیرا که در لجن زار گناه، غوطه ور بودم و در آن دست و پا می‌زدم. برای نجات خود به هر وسیله‌ای دست می‌انداختم. در آن هنگام هشدارها و وعیدهای گوناگون را از زبان تو می‌شنیدم و مضطرب می‌شدم. بنابراین چاره‌ای جز این نیافتم که به درگاه خدا بنالم و درخواست کنم مرا در آتش بیماری افکند، و در همین دنیا به کیفر اعمالم برسم، و نفس سرکشم مهار شود و چون هاروت و ماروت در چاه سخت سرزمین بابل، مبتلا گردم:

این چنین رنجوریی پیدام شد　　　جان من از رنج بی آرام شد

اگر تو به فریادم نمی‌رسیدی به کلّی خود را می‌باختم و...پیامبر ﷺ به او هشدار داد که دیگر چنین دعایی نکن. تو ای ناتوان! طاقت سنگ بزرگ کوهی را نداری که خداوند آن را بر سرت نهد:

گفت: هَی هَیْ این دعا دیگر مکن　　　بر مَکَن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور نژند[۱]　　　که نهد بر تو چنان کوه بلند

بیمار گفت: اینک توبه کردم و پس از این، لاف بی جا نمی‌زنم، ای پیامبر عزیز، تو همچون موسی ﷺ هستی، که گم گشتگان سرگردان بیابان تیه را به سر منزل مقصود رسانید. ما بینوایان، پس از سال‌ها راه رفتن، (چون در خط رهبری نبوده‌ایم.) وقتی دقّت می‌کنیم، می‌بینیم که در همان منزلگاه اول، اسیر شده‌ایم:

گفت: توبه کردم ای سلطان که من　　　از سر جلدی نلافم هیچ فن[۲]

این جهان تیه است و تو موسی و ما　　　از گنه در تیه مانده مبتلا

سال‌ها ره می‌رویم و در اخیر　　　همچنان در منزل اوّل اسیر

۱- نژند: ناچیز

۲- جَلْدی: نیرومندی و غرور.

پیامبر ﷺ به بیمار، طریق دعای توبه را چنین آموخت:

«ای آسان کنندهٔ مشکلات! در این دنیا و در سرای آخرت، برای ما حسنه ونیکویی عطا فرما!

بارگاه ربوبی خودت را مقصد نهایی ما قرار بده!

راهی را که در پیش داریم، مطابق همان بارگاه لطیف؛ مانند بستان، سرسبز و خرّم و لطیف فرما!...»

۵۸ـ پاسخ عمیق بهلول در انتخاب همسر خوب

شخصی در جستجوی مرد خردمند و باهوشی بود تا با او دربارهٔ موضوعی برای مشکلی که دارد، مشورت کند و راه حل از او بخواهد.

مردی به اوگفت: در شهر ما خردمندی جز یک نفر دیوانه نما (به نام بهلول)، وجود ندارد. او سوار بر چوب نی می‌شود و به کودکان می‌گوید این اسب من است و بازی با آن را، اسب سواری می‌داند.

آن دیوانه نما، شخص دانا و صاحب نظری است و روح بزرگی دارد. او عقل خود را، (به خاطر اینکه گرفتار مظلمهٔ دستگاه طاغوتی هارون الرّشید نشود.) در زیر چتر دیوانگی پوشانده است....او در سفر روحانی تنها رادمرد الهی است که می‌تواند دست مسافر را گرفته تا به سر منزل کمال برساند:

صاحب رایست و آتش پاره‌ای	آسمان قدر است و اختر پاره‌ای
فرّ او کرّوبیان را جان شده است	او در این دیوانگی پنهان شده است

جوینده به سوی آن دیوانه نمای نی سوار رفت. خطاب به او گفت:

ای نی سوار چند لحظه اسب خود را به سوی من بران!

بهلول اسب خود را نزد او راند وگفت: زود باش ببینم چه می‌خواهی؟! من نمی‌توانم زیاد توقّف کنم، زیرا اسبم (یعنی چوب نی من) بسیار چموش و تندخو می‌باشد. زودباش وگرنه لگدهای اسبم به تو آسیب می‌رساند!

جوینده گفت: من می‌خواهم در این محل با زنی ازدواج کنم، به نظر شما باکدام زن ازدواج کنم؟!

بهلول در جواب گفت: به طور کلی در جهان، زن بر سه قسم است، دو قسم آن باعث رنج است و یک قسم آن مایه گنج:

۱ـ زنی که کاملاً در اختیار تو است.

۲ـ زنی که نصفش در اختیار تو است و نصف دیگرش از تو جدا است.

۳ـ زنی که، آن چنان از تو جداست که گویی به تو مربوط نیست.

در این هنگام بهلول بر اسب خود (چوب نی) سوار شد و با شتاب به سوی کودکان رفت و فریاد زد و از آنجا دور شد.

جوینده که به راز این سخن پی نبرده بود، دوان دوان به سوی بهلول شتافت و فریاد زد: بیا و تفسیر این حرف را برای من بگو. بهلول به سوی او بازگشت و گفت:

۱ـ آن زن که کاملاً در اختیار تو است، دختر بِکر (دوشیزه) است که همواره تو را شادمان می‌سازد.

۲ـ آن زن که نیمی از او در اختیار تو است، زن بیوه‌ای است که قبل از تو دارای شوهر بوده است.

۳ـ آن زن که هیچ گونه پیوستگی با تو ندارد، زن بیوه‌ای است که از شوهر قبلش کودکی دارد. این کودک دائماً شوهر اوّل زن را که پدر

کودک است به یاد زن خواهد انداخت:

راند سوی او و گفتش بکر خاص — گل ترا باشد، زغم یابی خلاص
وآن که نیمی آنِ تو بیوه بود — وانکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اوّلش کودک بود — مهر و کلّ خاطرش آن سو رود

سپس بهلول فریاد زد: از من دور شو که اسبم به تو لگد نزند و از آنجا باهای و هوی به سوی کودکان رفت و آنها را به دور خود جمع کرد.

جوینده، از عقل و تدبیر و هوش بهلول تعجب کرد و به دنبال او رفت. وقتی که به او رسید گفت: تو که دارای عقل و هوش هستی چرا با نی‌سواری و کودکان سروکار داری؟!

بهلول گفت: این اوباش (دستگاه طاغوتی هارون) می‌خواهند مرا قاضی شهر کنند. من پیشنهاد آنها را رد کرده‌ام، ولی می‌گویند هیچ کسی در علم و ادب بالاتر از تو نیست، برای رهایی از شرّ آنها خود را به دیوانگی زده‌ام:

ظاهرا شوریده و شیدا شدم — لیک در باطن همانم که بُدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

آری، در برابر این گمراهان ظالم که مرا به عنوان همکاری ستمگر دعوت می‌کنند، اگر خود را به دیوانگی نزنم، دیوانهٔ حقیقی هستم. آن کس که این دژخیمان ستم پیشه را بنگرد و خود را به دیوانگی نزند و پنهان نسازد، او دیوانه حقیقی است. علم باید با حقیقت آمیخته باشد. نه علمی که حرفه‌ای برای کالاهای پوشالی اغراض حیوانی باشد، که علم من از نوع اوّل است که وسیله سعادت است. نه از نوع دوم که وسیله سوداگری است. من انسانیّت خود را به جمال خدا می‌فروشم و کسب حلال می‌کنم، نه به صورت شیطان و کسب حرام:

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عَسَس را دید و در خانه نشد[1]
دانش من جوهر آمد، نی عرض / نی بهایی نیست بهر هر غرض
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال

۵۹ـ آزار سگ نفس بی تربیت

گدای نابینایی در کوچه‌ای عبور می‌کرد، سگی به او حمله کرد و همچون شیری که به شکار، حمله می‌کند، لباس او را پاره پاره کرد و خواست او را بدرّد.

نابینا به او گفت: تو شیر شکارچی‌ها هستی. باید در بیابان به شکار حمله کنی، نه به من عاجز. یاران تو در صحرا، به گورخر حمله می‌کنند و آن را صید می‌نمایند ولی تو به یک نابینا حمله می‌کنی:

گور می‌جویند یارانت به صید / کور می‌جویی تو در کوچه بکَید

آری تو، بر اثر نبودن تربیت به جای گور، کور می‌گیری، ولی سگ‌های تربیت شده برای شکار، به کور عاجز کاری ندارند:

آن سگ عالِم شکار گور کرد / وین سگ بیمار قصد کور کرد

پس ای برادر! غافل مباش، سگ نفس خود را تربیت کن تا در راستای حلال خدا گام بردارد، نه آنکه به آزار بینوایان بپردازد:

علم چون آموخت سگ، رست از ضلال
می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالِم گشت شد چالاک و زَحف
سگ چو عارف گشت شد زاصحاب کهف[2]

۱- عَسَس: شبگرد و پاسبان
۲- زَحْف: درشت.

۶۰ـ مست خالص عرفان! نه درویش صوری

نگهبان شب، در کوچه و بازار می‌گشت، هر کجا مستی را می‌دید او را به زندان نزَد قاضی می‌برد.

شبی در کوچه‌ای، مستی را دید، نزد او رفت و گفت چه خورده‌ای؟

مست گفت: از آنچه داخل آن سبو (کوزه) است، خورده‌ام.

نگهبان گفت: در سبو چیست؟

مست گفت: هر چه هست همان را خورده‌ام.

این سؤال و جواب، طول کشید. سرانجام نگهبان گفت: «برخیز تا تو را به زندان ببرم!»

مست گفت: اگر می‌توانستم به خانه خودم می‌رفتم تا تو مرا نبینی! مگر از برهنه هم گرو، می‌توان گرفت؟

من اگر عقل و امکانات مناسبی می‌داشتم، مانند درویش نماهای حرفه‌ای کشکول گدایی و دریوزگی برای گرفتن نذورات مردم، به دست می‌گرفتم. مرا رها کن و برو خانقاه از آن ریش بلندها، سراغ بگیر:

بگذر از من زانکه گم کردی تو راه　　　باز جو ریش بزرگ و خانقاه

منظور از مست، مست عرفان و عشق معنوی است و در حال و هوای دیگر است. او را به خانقاه و تزویر و این سو و آن سو رفتن، چکار؟! او فقط در برابر خدا سجده می‌کند و خم می‌شود، نه در پیش هر کس و ناکس!

۶۱ـ معاویه و ابلیس (ارزش آه و ناله به خاطر محرومیّت از نماز)

[این داستان، در مدارک اسلامی وجود ندارد و قسمتی از آن را که تمثیل خوبی است در اینجا می‌آوریم.]

روایت شده:

معاویه در کاخ خود خوابیده بود، ناگهان مردی او را بیدار کرد. وقتی که معاویه او را دید، به پشت پرده کاخ رفت و در آنجا پنهان شد. معاویه فریاد زد: تو کیستی که این گونه گستاخی کرده وبی اجازهٔ من وارد کاخ شده‌ای؟!

او گفت: «من ابلیس هستم!»

گفت: هی، تو کیستی نام تو چیست؟ — گفت نامم فاش ابلیس شقی است

معاویه گفت: چرا مرا بیدار کردی؟

شیطان در پاسخ گفت: هنگام نماز است، تو را بیدار کردم که سروقت به مسجد برای نماز بروی.

معاویه گفت: تو شیطان هستی، و شیطان خیر بندگان را نمی‌خواهد. آیا ادّعای دزدی بر اینکه برای پاسبانی خانه آمده‌ام درست است؟!...

سرانجام شیطان گفت: تو را از خواب بیدار کردم که مبادا بخوابی و نمازت قضا شود، آنگاه با دل شکسته آه سوزان بکشی که نمازم قضا شد و به مسجد نرفتم.

ارزش این آه، از صدها نماز (معمولی که عادت انسان شده) بالاتر است. خواستم چنین آه و ناله نصیب تو نشود که مشمول رحمت خدا شوی!.

آن تأسّف و آن فغان و آن نیاز — درگذشتی از دو صد ذکر و نماز

نیز گویند: یکی از مسلمانان با شتاب به سوی مسجد پیامبر ﷺ آمد تا در نماز جماعت آن حضرت شرکت کند. وقتی که به در مسجد رسید، دید که مردم از مسجد بیرون می‌آیند.

از یکی پرسید: چرا از مسجد بیرون می‌آیید؟

او گفت: نماز جماعت تمام شد، به کجا می‌روی؟

آن مردِ عقب مانده، از اعماق قلب، آهی کشید و افسوس خورد که چراموفق به درک جماعت نشده است؟!

یکی از مسلمانان به او گفت: تو، آن آه سوزان را به من ببخش و من نماز جماعتم را به تو می‌بخشم.

عقب مانده گفت: بسیار خوب. من آه خودم را به تو دادم و تو نمازت را به من بده. (در اینجا نیز آن عقب مانده به آه خود مغرور نشد):

گفت: دادم آه و پذرفتم نماز   او بِسُتَد آن آه را با صد نیاز

عقب مانده، این را گفت و به مسجد رفت. همان شب در عالم خواب دید که هاتفی به او گفت:

«خوشا به حالتِ روحانی تو، که بر اثر آه سوزان آب حیات و شفا یافتی، وسپس به خاطر گذشت از مقام روحانیِ آن آه، در مقابل نماز شخص دیگر، نماز همه آنهاکه در مسجد بودند قبول درگاه خدا شد:

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی   که خریدی آب حیوان و شفی

حرمت این اختیار و این دخول   شد نماز جملهٔ خلقان قبول

۶۲ـ دزد اندیشه، برای جایگزینی مجاز از حقیقت

شخصی در زاویهٔ خانه‌اش دزدی دید. به دنبال او رفت تا او را دستگیر کند. بر اثر خستگی غرق در عرق شده بود. نزدیک بود که با یک حمله، دزد را بگیرد که ناگهان دزد دیگری فریاد زد: بیا من جای پای دزد را به تو نشان دهم! زود باش. زود باش!

وقتی که صاحبخانه صدای او را شنید، در این فکر فرو رفت که دستگیری این دزد، بی فایده است. باید زن و بچه را از دست دزد دیگر

نجات داد. پس به سوی آن کس که فریاد می‌زد بازگشت و به او گفت: این صدا و فریاد برای چه بود؟

فریاد کننده گفت: می‌خواهم جای پای دزد را به تو نشان دهم و آن نشان این است که می‌بینی. (ردّ پای دزد را نشان داد.)

صاحبخانه گفت: من خود دزد را پیدا کرده بودم. تو به من جای پای او را معرفی می‌کنی؟ عجب احمق هستی! بلکه تو دزد دیگری هستی و باعث شدی که دزد اول از دستم گریخت. من که به خودِ مطلوب (حقیقت) رسیدم، نشان پای او، برای من چه سودی دارد؟ کسی که ذات را گم کند، دل خوشی به صفات او چه فایده دارد؟ اطاعت افراد عامی و جاهل برای مقرّبان حضورحق، گناه است. آن مقرّبان به آب رسیده‌اند و دیگران رنگ آب را می‌جویند. کسی که سرش را در قعر آب فرو کرده، رنگ آب را نمی‌بیند:

صُنع بیند: مرد محجوب از صفات	در صفات آن است کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چون که اندر قعر جو باشد سرت	کی به رنگ آب افتد منظرت
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه، حجاب خاص دان

شعر آخر، اشاره به روایت معروفی است که:

«حَسَناتُ الابرارِ سَیّئاتُ المُقَرَّبینَ:

نیکی‌های نیکان عوام، مانند گناهان مقربان درگاه حق است.»

پس ای برادر، غافل مباش که رهزنان، اندیشه تو را به این سو و آن سو نبرند و تو را سردرگم سایه‌ها و نشان‌ها ننمایند که در نتیجه از ذات حقیقت بازمانی.

۶۳ـ داستان مسجد ضرار

جمعی از منافقین مدینه که در ظاهر در صف مؤمنین بودند، ولی در باطن مخالف حکومت اسلامی، تصمیم گرفتند مسجدی جدای از مسجد مسلمین بسازند و آن را پایگاهی برای اختلاف اندازی و ایجاد تفرقه بین مسلمانان قرار دهند.

آنها مسجد را ساختند و آراستند. سپس با کمال تواضع به حضور پیامبر ﷺ آمده و با تملّق و چاپلوسی به پیامبر ﷺ گفتند:

«خواهش می‌کنیم به مسجد ما بیایید و آن را افتتاح کنید. ای پیامبر خدا! ما این مسجد را برای روز و شب بارانی و احتیاج و ضرورت ساخته‌ایم، تا مردم محلّ ما به مسجد نزدیک باشند. این مسجد باعث اجتماع و رونق بیشتر مسلمانان خواهد شد. لطف کنید و ساعتی برای تطهیر و پاک سازی به مسجد بیایید، باشد که از نور جمال شما، بهره‌مند گردیم...»

آنها پیاپی با چرب زبانی و تملّق، از پیامبر ﷺ تمجید می‌کردند و خود را از چاکران آن حضرت قلمداد می‌نمودند، ولی در قلب نقشهٔ دیگری داشتند:

لفظ کاید بی دل و جان از زبان — همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان[1]

سوی لطف بی وفایان هین مرو — کان پل ویران بود، نیکو شنو

پیامبر ﷺ تصمیم گرفت که دعوتشان را بپذیرد.

ولی پیک وحی بر او نازل شد و پیامبر ﷺ را از نقشهٔ پشت پردهٔ آنها

۱- تون و تونک: آتش دان حمّام

مطلع کرد و آن حضرت را از رفتن به سوی آن مسجد نهی کرد.

پیامبرﷺ به آنها فرمود: ما درحال حاضر، عازم جبههٔ تبوک هستیم و پس از بازگشت به مسجد شما خواهیم آمد. ایشان با این تدبیر، آنها را از خود دفع کرد.

پس از بازگشت از جبههٔ تبوک، باز آن منافقان به حضور پیامبرﷺ آمده و به چاپلوسی پرداختند و وعدهٔ آن حضرت را مطالبه کردند.

خداوند به آن حضرت وحی کرد که قضیّه را فاش کن اگر چه کار به جنگ و پیکار بکشد.

پیامبرﷺ به آنها فرمود: «از من دور شوید. شما چنین نقشه خائنانه‌ای دارید و من هرگز به سوی شما نمی‌آیم.»

ولی آنها می‌گفتند: حاشَ‌لله؛ ما هرگز چنین قصدی نداریم. سپس آنها به سوی قوم خود برگشتند و موضوع را به اطلاع همدیگر رساندند و هر کدام قرآنی زیر بغل گرفتند و به حضور پیامبرﷺ آمده و با سوگندهای پیاپی، خود را از هر گونه تهمت، تبرئه می‌نمودند.

پیامبرﷺ به آنها فرمود: «ای مردم منافق! آیا پیام خدا را بپذیرم، یا سوگند شما را راست بدانم؟»

باز آن منافقین، قرآن به دست و با دهان روزه سوگند خوردند که ما مسجد را به قصد تقرّب به سوی خدا ساخته‌ایم و در این مورد هیچ گونه مکر و حیله‌ای نیست؛ بلکه هدف ما بلند شدن صدای یاربٌ یا ربٌ در این مسجد است:

هر منافق، مُصحفی زیر بغل ... سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که اَیمان جُنَّتی است ... زآنکه سوگندان کژان را سنّتی است[1]

۱- اَیمان: سوگندها. جُنَّة: سپر

گـفت: پـیغمبر کـه سـوگند شـما راست گـیرم یـا کـه پـیغام خـدا؟

ولی آنها می‌گفتند:

اندر اینجا هیچ مکـر و حـیله نـیست قصد ما خود صدق و ذکر یا ربی است

پیامبر ﷺ به آنها فرمود: من سروش الهی را با گوش جان می‌شنوم ولی قلب تیره و بسته شما از شنیدن این سروش ،ناتوان است. دور شوید که دروغ می‌گویید.»

آنها از پای نشستند و همچنان با الفاظ گوناگون و چرب زبانی و سوگند، خود را از هر گونه انحراف، تبرئه کرده و پاک جلوه می‌دادند.

پیامبر ﷺ باکمال صراحت می‌فرمود: «دروغ می‌گویید، دور شوید».

چون خدا سوگند را خـوانـده سـپر کـی نـهد اِسـپَر زکـف پیکارگر

بـاز پـیغمبر بـه تکـذیب صـریح قَدْکَذِبْتُمْ گـفت بـا ایشـان فـصیح

یکی از یاران آن حضرت ناراحت شد و در دل خود گفت:

«چرا پیامبر ﷺ این ریش سفیدان با وقار را این گونه رسوا می‌کند؟ پس کرامت و پرده پوشی او کجا رفت؟! مگر پیامبران عظام، صدها هزار عیب را نمی‌پوشاندند؟...»

همین که این فکر نابجا و بدگمانی در دل او خطور کرد، بی درنگ استغفار نمود و ناله می‌کرد تا خداوند او را ببخشد.

ولی این خیال شوم، بر قلب ملکوتی او ضربه هولناکی زده بود سخت پشیمان بود. همان شب در خواب دید که پایه‌های همان مسجد (ضرار) روی سرگین قرار دارد و سنگ‌هایش مثل کثافات پلید، در جای زشت فرو رفته است. باطن زشت آن مسجد برای او کشف گردید ونشان نازیبای نفاق رامشاهده کرد:

در زمان در روفـتاد و مـی‌گریست کای خدا این‌ها نشان منکری است

آنگاه پیامبر ﷺ دستور داد آن مسجد را خراب کنند و زباله‌ها را بر جای آن بریزند. به این ترتیب آشکار شد که سازندگان آن مسجد دغل باز بودند. آری دانه ریختن شکارچی برای دام، از روی بخشش نیست بلکه از روی حیله است:

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانهٔ حیلت بُد و دام جهود

پس نبی فرمود: کانرا بر کنند — مطرحه خاشاک و خاکستر کنند[۱]

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانه‌ها بر دانه ریزی نیست جود

۶۴ـ شتر گم شده‌ا و نتیجه حرکت و تلاش

مردی شتر خود را گم کرده بود. در کوی و برزن از این و آن می‌پرسید:

«آیا چنین شتری ندیده‌اید؟!»

هر کس که شتر را دیده بود، یک نشانی از آن را می‌گفت.

یکی می‌گفت: گوشش بریده بود. دیگری می‌گفت: پالانش رنگارنگ بود. سوّمی می‌گفت: یک چشم داشت. چهارمی می‌گفت: پشم در بدنش نبود.

هر کس برای رسیدن به کسب مژدگانی، وصفی از شتر را بیان می‌کرد:

آن یکی گوید: بریده گوش بود — وان دگر گوید: جُلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود — وان دگر گوید: دگر بی پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان — از گزافه، هر خسی کرده بیان

در این وقت، شخص دیگری نیز به دروغ ادعا کرد که من هم، شتری گم کرده‌ام. هر کجا که جویندهٔ حقیقی می‌رفت و فریاد می‌کرد، جویندهٔ

۱- مطرحه: زباله دانی

دروغی نیز به تقلید ازاو فریاد می‌کرد و خود را همدرد جوینده حقیقی می‌دانست و در همین رهگذر، ناگهان جوینده دروغی، شتر خود را در بیابان دید و به سوی حیوان رفت. او جوینده حقیقی را رها کرد و گفت: صدق تو مرا به تکاپو واداشت و تکاپوی من مرا به صدق و حقیقت رسانید.»

مثل آن دزدی که به خانه‌ای برای دزدی رفت، ولی وقتی خوب نگریست، دید خانه خودش است.

ای برادر! از تکاپو و پی‌گیری غافل مباش که گر چه (گاهی) آغازش سست باشد، ولی انجامش نیک است. در جای خود میخ کوب مباش! حرکت کن در حرکت، نتیجه است. جویندهٔ حقیقی درمیان گفتار بسیار، سرگردان بماند و جوینده طفیلی به مراد رسید.

۶۵ـ چهار نفر عیب جوی بی خبر از عیب خود

چهار مرد، به مسجدی رفتند و مشغول نماز شدند. در این هنگام مؤذن وارد مسجد شد.

یکی از آنها به او گفت: آیا وقت اذان شده است؟! (چرا قبل از وقت اذان گفتی؟)

مرد دوم به اولی گفت: تو در نماز، سخن گفتی، نمازت باطل شد.

مرد سوم به دوّمی گفت: برای چه به رفیقت طعنه می‌زنی، نماز خودت باطل شد.

چهارمی گفت: خدا را شکر که من مانند آن سه نفر، سخن نگفتم و نمازم باطل نشد (و به چاه نیفتادم):

آن چهارم گفت: حمد الله که من در نیفتادم به چه چون این سه تن

به این ترتیب نماز هر چهار نفر باطل شد. آری آنان که در جستجوی عیب دیگران هستند، عیب خود را گم می‌کنند:

پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

چون که بر سر مر ترا ده ریش هست — مرهمی بر خویش باید کاربست[۱]

۶۶ـ نعمت تاریخ گذشتگان

گروهی از ترکان خون ریز که به عنوان «غَزْ» نامیده می‌شدند، به روستایی برای غارت حمله کردند. آنها دو نفر از اعیان آن روستا را پیدا کردند و تصمیم گرفتند یکی از آنها را بکشند تا دیگری (که دستش را بسته بودند،) از او عبرت بگیرد و بترسد و مخزن طلاها را نشان دهد. آمادهٔ کشتن او شدند.

او گفت: چرا مرا می‌کشید، من فقیر و تهی دست هستم.

ترکان گفتند: می‌خواهیم آن شخص دست بسته بترسد و جای طلاها را نشان دهد.

گفت: او از من تهی دست‌تر است و ما هر دو یک‌نواخت هستیم، حالا که شما دربارهٔ ثروتمند بودن من شک دارید، و می‌خواهید با کشتن من، او را بترسانید اوّل او را بکشید تا من عبرت بگیرم و خزانهٔ طلاها را نشان دهم.

این تمثیل برای این است که بدانیم که از کرم و لطف الهی است که ما در آخرالزّمان به وجود آمده‌ایم، تا از حوادث قرن‌های گذشته مانند هلاکت قوم نوح و قوم هود و...عبرت بگیریم:

پس کرم‌های الهی بین که ما — آمدیم آخر زمان در انتها

۱- ریش: زخم

آخـــرینِ قـــرن‌ها پـــیش از قـــرون ‌‌‌‌‌‌‌‌ در حدیث است آخـــرون، السّـــابقون
تـا هـلاک قـوم نـوح و قـوم هـود ‌‌‌‌‌‌‌‌ عـارض رحـمت بـه جـان مـا نـمود
کشت ایشان راکـه مـا تـرسیم از او ‌‌‌‌‌‌‌‌ ور خود این برعکس کردی وای تو[۱]

۶۷ـ گفتگوی پیر بیمار و پزشک

شخص پیری که بسیار فرتوت شده بود نزد پزشک برای درمان دردهای خود رفت و گفت:

بینی‌ام درد می‌کند.
پزشک: از پیری است.
پیر: چشمم تاریک شده.
پزشک: از پیری است.
پیر: کمرم زیاد درد می‌کند.
پزشک: آن هم از پیری است.
پیر: غذاها و نوشابه‌ها برایم لذّت ندارد.
پزشک: آن هم از پیری است.
پیر: تنگی نفس دارم.
پزشک: آن هم از پیری است.
پیر: کمرم خمیده و کژ پشت شده‌ام.
پزشک: از پیری است.
پیر: چشمم کم سو شده است.
پزشک: از پیری است.

۱- اگر جریان تاریخ برعکس بود (و ما قبل از اینها زندگی می‌کردیم) وای بر حال من و تو بود

پیر، ناراحت شده و به پزشک گفت: ای احمق نادان! تو از پزشکی همین یک جمله را یاد گرفته‌ای:

گفت ای احمق بر این بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی؟!

پزشک: این خشم و عدم تحمّل نیز از پیری است:

پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیری است

چون همه اجزاء و اعضاء شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زان هِی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند.

آری، بعضی بدنی پیر دارند ولی روحشان جوان است و در جهان معنا، مست جلوهٔ الهی می‌باشند،مانند، پیامبران و اولیاء خدا...

از برون پیر است در باطن صبی / خود کیانند آن ولی و آن نبی

بنابراین به کالبد آنها منگر، در دریای دل آنها شناوری کن و از جوانی و نشاط معنای آنها بهره بگیر، نه آن که سیرت را به خاطر صورت، نادیده بگیری. تو صافی دل آنها را آینهٔ خود قرار ده و باطن بین باش نه ظاهر بین!!.

۶۸ـ سخن یتیم در کنار تابوت پدر، و نورانی کردن گورِ دل

جمعی تابوت پدری را تشییع می‌کردند، کودکی کنار آن تابوت، (جنازه پدرش) با گریه می‌گفت: پدر جان تو را به گودال تاریک گور می‌برند که در آنجا نه فرشی هست و نه چراغی و...

کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی در او قالی و نه در وی حصیر[1]

نی چراغی در شب و نی روز نان / نی در آن بوی طعام و نی نشان

۱- زحیر: رنج و زحمت

نی درش معمور و نی سقف و نه بام — نی در آن بهر ضیانی هیچ جـام[۱]

کودک فقیری که در کنار پدرش ایستاده بود، گفتار آن کودک یتیم را شنید و بهَ پدرش گفت: آیا این تابوت را به خانهٔ ما می‌آورند؟ چون این نشانی‌ها را که کودک یتیم می‌دهد، نشانه‌های خانه ما است. زیرا خانهٔ ما نه فرش دارد و نه چراغ و نه غذا ونه ظرف و نه آب:

این نشانی‌ها که گفت او یک به یک — خانه مـا راست بـی تـردید وشک

نی حصیر و نی چراغ و نـی طـعام — نی درش معمور و نی صحن و نه بام

این گور جسم است که از وحشت آن، سخن به میان می‌آید.

ای برادر غافل مباش! که خانه دل را همانند گور، تاریک و ویران نسازی. خود را از محاصره چنین دلی، آزاد ساز. با تسبیح یاد الهی، بـه آن، فروغ و نشاط بده، تا همانند تسبیح و شکـر یـوسف و یـونس، کـه موجب نجاتشان اِز زندان و شکم ماهی شد، نجات یابی:

گور خـوش‌تر از چـنین دل مـرترا — آخـــر از گـــور دل خـود بـرتر آ

زنده‌ای وزنده زادی شـوخ شـنگ — دل نمی‌گیرد ترا زین گـور تـنگ؟!

یـــوسف وقـتی و خـورشید سـما — زیـــن چَـه و زنـدان بـرآو رونـما

یونست در بطن مـاهی پـخته شـد — مخلصش را نیست از تسبیح بُـدّ[۲]

این جهان دریا، و تن ماهی و روح — یـونـی مـحجوب از نـور صـبوح

گـر مُـسبِّح بـاشد از مـاهی رهـید — ورنه در وی هضم گشت و ناپدید[۳]

۶۹ـ گفتگوی عرب بیابانی با حکیم صوری، نه حقیقی

۱- معمور: آباد

۲- بُد (بر وزن شد) بمعنی ناچار. مَخلَص: راه نجات و خلاصی.

۳- مُسَبِّح: تسبیح گو

عربی دو جوال بر شتری بار کرده بود و خودش بر سر آن دو جوال نشسته بود. حکیمی به او رسید و جویای حال او شد. او در ضمن پرسید: در جوال‌ها چیست؟

عرب گفت: در یکی گندم و در دیگری ریگ می‌باشد.

حکیم گفت: چرا ریگ بار کرده‌ای؟

عرب گفت: برای این که تعادل بار برقرار گردد.

حکیم گفت: جوال گندم را نصف کن و در هر جوال نصف این گندم را بریز، تا هم شتر سبکبار گردد وهم زحمت بار کردن ریگ را نداشته باشی.

عرب پیشنهاد حکیم راپسندید و او را تحسین کرد و سپس به عنوان ترحّم خواست حکیم را سوار بر شتر کند. در این میان از او پرسید:

تو حتماً با این حکمت و دانش، دارای باغ‌ها و ثروتها و غلام‌ها و...هستی، ولی بگو بدانم با این همه حکمت و هنر چرا پیاده و پابرهنه می‌گردی؟

حکیم گفت: سوگند به خدا، حتی غذای شب را ندارم. من با پای برهنه و بدن برهنه هر جاکه نانی بدهند آن جا می‌روم و حکمت من جز خیال و دردسر، چیزی برای من نیاورده است:

پـابرهنه تـن بـرهنه مـی‌دوم — هر که نـانی مـی‌دهد آنـجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و دردسر

عرب، وقتی که وضع آن مرد حکیم را دریافت، برسر او فریادکشید که: از من دور شو زیرا شومی تو مرا نیز خواهد گرفت:

پس عرب گفتش که شو دور از برم — تـا نـیاید شـومی تـو بـر سـرم

یا تو آن سو و، من این سو می‌روم — ورتـرا ره پـیش، مـن واپس شـوم

حکمتی که باعث رکود و توقّف گردد و تنها در گـفتار ـ نـه عـمل ـ خلاصه شود، این حکمت نیست، بلکه نقمت است.

حکمَت عملی چون آبشاری است که همواره در فوران و پـویش و زنده‌کردن زمین‌های مرده و فعالیت تازه و فکر تازه و...می‌باشد:

حکمتی کز طبع زاید وزخـیال حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظـنّ و شکّ حکمت دینی برد فـوق فـلک

فکر آن باشد که بگشاید رهـی راه آن باشد که پیش آید شهی

۷۰ـ نشانهٔ کیفر گناهکار مغرورا

در زمان حضرت شعیب (یکی از پیامبران)، شخص مغروری می‌گفت: با اینکه گناهان بسیار انجام داده‌ام، خداوند مرا کیفر نکرده وبه من کرم می‌نماید.

خداوند به حضرت شعیب؈ الهام نمود که به آن شخص بگـو: ای احمق! که در گمراهی به سر می‌بری، چقدر تو را کیفر کنم؟

زنجیر گرانبار کیفر من، سراپای تو را در بند خود گرفتار کرده است. قلب تو واژگونه و مسخ شده و حجاب و زنگار، آن را فرا گرفته است. به طوری که از دیدن اسرار و حقایق،کور شده است. آیا کیفر بالاتر از این هست که چشم قلبت،کور شده است؟!

حضرت شعیب؈ پیام خدا را به او ابلاغ کرد.

او به شعیب؈ گفت: اگر خداوند مرا مؤاخذه و کـیفر کـرده است، نشانه آن چیست؟

شعیب؈ از خداوند خواست که نشانه کیفر آن مرد مغرور را بیان کند.

خداوند به شعیبؑ فرمود: من پرده پوشم و اسرار کسی را فاش نمی‌کنم، ولی یک رمز از آن را بیان می‌کنم. به او بگو یک نشان کیفر تو این است که در هیچ یک از عبادات خود مانند روزه، نماز، زکات و دعا، کوچک‌ترین «لذت روحی» نمی‌چشی. اطاعت تو در ظاهر زیباست ولی در باطن، پوچ است. مانند گردوی پوچ، آیا دانهٔ بی مغز را اگر در دل خاک بکارند، مبدل به نهال و درخت و میوهٔ درخت خواهد شد؟! نه هرگز:

از نماز و از زکات و غیر آن	لیک یک ذرّه ندارد ذوق جان
طاعتش نغز است، معنی نغز نی	جَوْزها بسیار و در وی مغزنی
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال!	صورت بی جان نباشد جز خیال

حضرت شعیبؑ وقتی که این نکته‌ها را به آن گنهکار مغرور گفت، او همچون الاغ در گل فروماند:

چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند	از تفکر همچو خر در گل بماند

۷۱ـ نصیحت شتر به موش مغرور

موشی مهار (افسار) شتری را گرفت و با خودنمایی به راه افتاد. شتر با آن بزرگی به دنبال موش حرکت کرد و موش به خود مغرور شد که آری من پهلوان هستم. این غرور موش برای شتر معلوم شد، ولی چیزی به موش نگفت و در دل خود می‌گفت: ای موش ناچیز، اکنون وقت لاف و گزاف نیست، صبر کن تا ناچیزی ترا به خودت هم نشان دهم.

موش همچنان افسار شتر را می‌کشید تا به نهر آبی رسید و همان جا توقف کرد و نتوانست به پیش رود.

شتر به او گفت: چرا ایستاده‌ای؟ راه برو!

موش گفت: این نهر، بزرگ و عمیق است، اگر بروم، غرق می‌شوم.

شتر گفت: بگذار من عمق آب را اندازه بگیرم. آنگاه پای خود را در آب گذارد. اندازه آن تا زانوی شتر بود و به موش گفت:

ای موش، این که چیزی نیست، تا زانو است.

موش گفت: زانو تا زانو فرق دارد. برای تو مور و برای من اژدها است. برای تو تا زانو است، ولی برای من صد گز از سر می‌گذرد:

گفت: تا زانو است آب ای کور موش — از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت: مور تست و ما را اژدها است — که ز زانو تا به زانو فرق هاست

گر ترا تا زانو است ای پرهنر — مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

اینجا بود که شتر به موش گفت: اکنون متوجه باش و از غرور و گستاخی بپرهیز! ای بینوا، اگر می‌خواهی خود نمایی کنی، برو با موش‌ها خودنمایی کن. موش کجا و شتر کجا:

گفت: گستاخی مکن بار دگر — تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مِریٰ با مثل خود موشان بکن — با شتر مرموش را نبود سخن[1]

موش گفت: توبه کردم. دیگر گستاخی نمی‌کنم. خواهشمندم مرا از این آب به آن سو برسان.

شتر نسبت به موش ترحّم کرد و به او گفت اینک بر سر کوهان من بنشین تا ترا به آن سوی آب ببرم. من که باید از این نهر بگذرم، صد هزار مثل تو را هم می‌توانم بگذرانم. تو که سلطان نیستی، رعیت باش! تو که کشتیبان نیستی، اختیار کشتی را به دست خود نگیر:

تو رعیّت باش چون سلطان نه‌ای — خود مران کشتی چو کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر — دستخوش می‌باش تا گردی خمیر

۱- مراء: جدال و خودنمایی

۷۲ـ پرواز نامحدود در فضای ملکوتی

گروهی از رهروان راه، نزد پیشوای خود آمدند و از یکی از هم مسلکان خود به نام عبدالباقی، شکایت کردند و گفتند او سه عادت زشت دارد: ۱ـ پرحرف است. ۲ـ پرخواب است. ۳ـ پرخور است.

پیشوا، عبدالباقی را احضار کرد و به او گفت: در هر حال که هستی، همواره میانه رو باش که در حدیث آمده:

خَیْرُ الامورِ اَوْسَطُها؛

«بهترین امور، حدّ وسط آن‌ها است.»

همیشه در خطّ اعتدال حرکت کن و از زیاده روی، بر حذر باش!

عبدالباقی در برابر اعتراض پیشوا، به عذر خواهی پرداخت و گفت: حدّ وسط، یک امر نسبی است؛ مثلاً، یک جویبار برای شتر ناچیز است ولی برای موش، دریا است. هر کس که اشتهای چهار قرص نان دارد، حدّ وسط او، دو سه قرص نان است، و اگر از حدّ وسط فراتر رفت، مانند مرغابی به طمع می‌افتد.

پس در مورد پرخوری آن کس که اشتهای خوردن ده قرص نان را دارد، حدّ وسط او شش قرص نان است و...

هر که را باشد وظیفه چارنان ... دو خورد یا سه خورد، شد اوسط آن

ورخورد هر چار، دور از اوسط است ... او اسیر حرص، مانند بط است[1]

هر که او را اشتها، ده نان بود ... شش خورد، می‌دان که اوسط آن بود

خلاصه اینکه: حدّ وسط هر چیزی، نسبت به همان چیز، مقایسه

۱- بطّ: مرغابی

می‌گردد. ولی این را بدان که درامور مادی (که اول و آخر دارد) می‌توان حدّ وسط مناسب، تعیین کرد. ولی در رابطه با خدا و لقای او که اول و آخر ندارد، حدّ وسط هم ندارد:

این وسط در با نهایت مـی‌رود   که مرآن را اوّل و آخـر بـود
بی نهایت چون ندارد دو طرف   کی بـود او را مـیانه مـنصرف

هیچ کس اول و آخر ذات پاک خدا را نمی‌داند تعیین کند.
پس او بی نهایت است.
و در مورد پرخوابی من؛ دیدگان تو بیدار ولی دلت به خواب رفته است. امّا به عکس دیدگان من خفته و دلم بیدار است:

چشم تو بیدار، دل خفته به خواب   چشم من خفته، دلم در فتح باب

و در مورد پرخوری من؛ لقمه‌ای که نتیجه‌اش گوهر باشد، هر چه از آن بخوری، اندکَ است وگر نه باید دهان را قفل کرد و کلیدش را پنهان نمود:

چون که در تو مـی‌شود لقـمه گـهر   تن مزن چندان که بـتوانـی بـخور
چون که در معده شود پاکت پـلید   قفل نه بر حلق و پـنهان کـن کـلید
هرکه در وی لقمه شـد نـور جـلال   هر چه خواهد گو بخور او را حلال

پس ای برادر! غافل مباش که پرواز در فضای ملکوتی حق، حد و حدود ندارد. این پرواز را فراموش نکن!

۷۳ـ مثال کج اندیش لجوجا

یک نفر نحوی (یعنی کسی که به دستور زبان لغت عربی آگاهی داشت) به عنوان مثال و مشخّص کردن حرکات آخر واژه‌ها مـی‌گفت: ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرواً: «زید، عمرو را زد».

(در اصطلاح ادبی، واژهٔ زیدٌ، فاعل و مرفوع است وواژهٔ «عمرواً» مفعول و منصوب است.)

شخص احمقی (که هدف از این مثال را نمی‌فهمید) می‌گفت: زید به چه جرمی «عمرو» را زده است؟!

نحوی به او می‌گفت: این جمله، مثال است و قالب و پیمانهٔ معنی است. دانهٔ این پیمانه را بگیر و خود پیمانه را رها کن!

مثال به زید و عمرو، برای نشان دادن حرکات آخر کلمه است. تو به این جهت بنگر، کاری به زدن زید نداشته باش.

ولی آن احمق نادان که مطلب را درک نمی‌کرد اصرار می‌کرد که جرم «عمرو» چه بوده که زید او را زده است؟

نحوی بیچاره ناگزیر از روی شوخی به او گفت: چون «عمرو» یک «واو» را دزدیده است، زید او را زد. زیرا عمْرو از حدّ خود تجاوز کرده بود و سزاوار حدّ و تأدیب بود:

گفت از ناچار و لاغی برگشود　　عمرو، یک واوی فزون دزدیده بود[1]

زید واقف گشت و دزدش را بزد　　چون که از حدّ برد، حدّ او را سزد

مرد احمق، از این پاسخ بی اساس، قانع شد و چون خودش کج اندیش بود، سخن راست را نپذیرفت و سخن کج را پذیرفت:

گفت اینک راست پذرفتم به جان　　کژ نماید راست در پیش کژان

هر که او جنس دروغ است ای پسر　　راست پیش او نباشد معتبر

دل فراخان را بود دست فراخ　　چشم کوران را، عثار سنگلاخ[2]

ای برادر! غافل مباش! مبادا حجاب کج اندیشی روی چشم عقلت را گرفته باشد که راست‌ها را کج ببینی و کج‌ها را راست بنگری. طاغوت‌ها را

۱- لاغی: شوخی　　۲- عثار: لغزش.

مصلح بدانی، و مصلحان حقیقی را خرابکار پنداری؟!

۷۴ـ درخت علم

حکیمی به دوستان خود، با رمز گفت: در هندوستان درختی وجود دارد که اگر کسی میوه آن را بخورد نه پیر می‌شود و نه می‌میرد:

گفت: دانایی به رمز ای دوستان　　که درختی هست در هندوستان

هر کسی از میوهٔ آن خورد و برد　　نی شود پیر او و نی هرگز بمرد

پادشاهی این سخن را از روی صدق و صفا شنید و شیفته آن درخت شد. او قاصدی را به هندوستان برای جستجوی آن فرستاد.

آن قاصد به هندوستان رفت و سال‌ها در کوه و دشت و صحرا، به جستجو پرداخت و آدرس آن را از مردم پرسید، ولی آن را پیدا نمی‌کرد و بیشتر مردم با مسخره و پوزخند، او را از خود می‌راندند و به او می‌گفتند: آدم زیرکی مثل تو، چیزی را که خلاف واقع است جستجو نمی‌کند.

قاصد، همچنان می‌کاوید و می‌پویید ولی چنین درختی را نیافت. درحالی که ناامید و خسته و گریان شده بود تصمیم گرفت به وطن باز گردد.

در مسیر بازگشت، به محلی وارد شد و دریافت که شخص عارف و اندیشمندی در آن محل سکونت دارد. قاصد، نزد او رفت و جریان خود را بیان کرد. و از او التماس نمود تا آن درخت را به وی نشان دهد.

آن مرد اندیشمند، خندید و به او گفت: منظور از این درخت، «درخت علم» است که بسی بلند و شگرف و گسترده است و همین آب حیات است که از اقیانوس وجود بی محیط الهی به جریان می‌افتد.

تو بینوا خیال کرده‌ای که درخت طبیعی است. تو معنی را رها کرده‌ای و دنبال صورت می‌گردی:

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم! این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط آب حیوانی ز دریای محیط[۱]
تو به صورت رفته‌ای ای بی خبر زان زشاخ و معنی ای بی بارو بر

که این علم نام‌های گوناگون دارد؛ گاهی آن رادرخت می‌نامند و زمانی خورشید، دریا، ابر و... که دارای صد هزار اثر است که یکی از آنها عمر جاویدان می‌باشد:

گه درختش نام شد گه آفتاب گاه بحرش نام شد گاهی سحاب[۲]
آن یکی کش صد هزار آثار خاست کمترین آثار او عمر بقا است
درگذر از نام و بنگر در صفات تا صفاتت ره نماید سوی ذات

پس ای برادر، از کسب درخت علم غافل مباش و از معنویت علم بهره‌مند باش، تا همواره قلب جوان داشته باشی و عمر جاودان یابی.

۷۵ـ کارشناس و معمای انگور

چهار نفر که از شهرهای گوناگون بودند و زبان مخصوصی داشتند، (عرب و رومی و ترک و فارس) در یک جا جمع شده بودند، شخصی چند درهم پول به آنها داد تا خرج کنند.

در مصرف آن پول بین آن چهار نفر، نزاع شد.

فارس می‌گفت: من انگور می‌خواهم، آن یک درهم را بدهید انگور بخریم.

عرب می‌گفت: معاذ الله، من «عِنَبْ» می‌خواهم.

۱- شگرف: عجیب و کمیاب. بسیط: گسترده.
۲- سحاب: ابر.

ترک می‌گفت: من «ئوزوم» می‌خواهم.

رومی می‌گفت: «استافیل» می‌خواهم.

هر چهار نفر، انگور می‌خواستند، ولی چون معنی این نام‌ها را نمی‌دانستند، خیال می‌کردند هر کدام چیزی، غیر از آن که دیگری خواهان آن است، می‌خواهد:

در تنازع مشت بر هم می‌زدند — که ز سرّ نام‌ها غافل بُدند

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی — پر بدند از جهل و از دانش تهی

در این میان، دانشمندی که نسبت به هر چهار زبان اطلاع داشت، به آنجا آمد و علت نزاع را دریافت. به آنها گفت: آن یک درهم را به من بدهید، که با آن آرزوی هر چهار نفر شما را برآورم. آنها پول را به او دادند و او با آن پول، انگور خرید و نزد آنها گذارد و همهٔ آنها به مراد خود رسیدند و نزاع آنها به صلح و اتحاد مبدل شد. (کامشان به انگور، شیرین شد و روحشان به شیرینی صلح و اتحاد، شادگردید.):

از حدیث شیخ، جمعیّت رسد — تفرقه آرد دم اهل حسد

این روش، از پیامبران است که به خاطر آشنایی به زبان‌ها و هدف‌ها، رشته اتحاد را بین انسان‌ها استوار می‌سازند.

مانند حضرت سلیمان‌ﷺ، که چون زبان حیوانات را می‌دانست، آن چنان بین آنها اتحاد برقرار کرد، که در پرتو عدل او، آهو و پلنگ در یک جا زندگی می‌کردند.....:

در زمان عدلش، آهو با پلنگ — انس می‌گرفت و برون آمد زجنگ

و این روش، کار مرد خداست که:

مرغ جان‌ها را چنان یک دل کند — کز صفاشان بی غش و بی غل کند

اتحادی خالی از شرک و دویی — باشد از توحید بی ما و تویی

مانند ایجاد اتحادی که پیامبر اسلام ﷺ بین دو قبیلهٔ اوس و خزرج به وجود آورد...

(پایان دفتر دوّم مثنوی)

گزیده‌های دفتر سوّم

۷۶ـ تجسّم مکافات عمل در قیامت در حادثه فیل و فیل بچه

در هندوستان، حکیمی با گروهی از مسافرانی که حرکت می‌کردند ملاقات کرد. او دریافت که آن گروه، غذایشان تمام شده و گرسنه شده‌اند. از روی دل سوزی به آنها گفت: دوستان من! می‌دانم که گرسنگی بر شما چیره شده است، ولی یک نصیحتی دارم و آن را از من بپذیرید! در این راه که عبور می‌کنید به بیابانی می‌رسید که در آنجا «فیل بچهٔ چاق و چرب» بسیار است. مراقب باشید که مبادا بر اثر گرسنگی، یکی از آنها را بکشید وگوشتش رابخورید؛ زیرا اگر چنین کردید، مادر آن بچه فیل، دیوانه وار به سوی شما خواهد آمد و شما را پاره پاره می‌کند.

تکرار می‌کنم، مبادا دست به خون بچه فیلی بیالایید:

پیل هست این سو که اکنون می‌روید　　پند من از جان و از دل بشنوید

من برون کردم زگردن وام نُصح　　جز سعادت کی بود انجام نُصح[1]

۱- نُصح: نصیحت و اندرز

من به تبلیغ رسالت آمدم تا رهانم مر شما را از نَدَم[1]

مراقب باشید که حرص و طمع بر شما چیره نگردد.

(چنان که پیامبران، همین نصیحت را به مردم می‌نمودند که مراقب باشید غرایز حیوانی بر شما غالب نشود)

مسافران گرسنه که به راه خود ادامه می‌دادند، ناگهان در راه، بچه فیل نوزادی را که چاق و چرب بود، دیدند. حیوان را صید کردند و از گوشت آن کباب درست کرده و خوردند.

ولی یکی از آنها نصیحت آن حکیم را گوش کرد و دستش را به خون آن فیل بچّه نیالود و از گوشت آن نخورد.

آنها که خوردند، بر اثر پرخوری، بر زمین دراز کشیدند و خوابیدند، آن یک نفر سبک بار، از آنها نگهبانی می‌کرد:

پس بیفتاده و خفتند آن همه وان گرسنه، پاسبان آن رمه

از دهان خورندگان، بوی گوشت فیل بچه، بیرون می‌آمد، ولی از دهان آن یک نفر، بویی استشمام نمی‌شد.

ناگهان فیل غول پیکر و وحشتناکی از دور پیدا شد و به سوی آنها آمد. او مادر آن فیل بچهٔ کشته شده بود.

وقتی به آنها رسید، نخست سه بار دهان آن یک نفر نگهبان را بو کرد، ولی بوی فرزندش را از دهان او احساس نکرد. چند بار به دور او گشت، و چیزی نیافت و به او آسیبی نرساند:

چند باری گرد او برگشت و رفت مرو را نازرد هیچ آن پیل زَفت

بعد به سراغ آن خفتگان رفت و دهان آنها را بو کرد و دریافت که بوی کباب فیل بچه از دهان آنها می‌آید، فهمید که آنها خون بچه‌اش را

۱- نَدَم: پشیمانی

ریخته‌اند. یک یک آنها را با خرطوم خود می‌گرفت و به هوا پرتاب می‌کرد و بر زمین می‌کوبید. و به این ترتیب آنها را پاره پاره نمود:

مر لب هَر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمَد وَرازان خفته مرد

کز کباب پیل زاده خورده بود / بردرانید و بکشتش پیل زود

بر هوا انداخت هر یک از گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف

پیامبر ﷺ که بوی نیک را از فاصلهٔ یمن تا مدینه استشمام می‌کرد، بوی نامطبوع دل مردگان را نیز احساس می‌نمود:

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خدا است

وربود معنی کژ و لفظت نکو / آن چنان معنی نیرزد یک تَسو[۱]

۷۷ـ اعتراض به اذان بلال حبشی

بلال حبشی، مؤذّن پیامبر اسلام ﷺ بود. زبان او نمی‌توانست بعضی از واژه‌های اذان را، درست ادا کند؛ مثلاً، به جای سین، شین می‌گفت و به جای های حطّی، های هوّز، تلفظ می‌کرد. البته عمدی نبود بلکه لکنت زبان داشت.

جمعی به عنوان اعتراض، به پیامبر ﷺ عرض کردند: روا نیست در آغاز حکومت نو پای اسلام، چنین عیبی در مؤذّن باشد. او را عوض کن و اذان گوی فصیح، به جای او نصب نما:

ای نبی وای رسول کردگار / یک مؤذّن کو بود اَفصَح بیار

عیب باشد اوّل دین و صلاح / لَحن خواندن لفظ حَیّ عَلَی الفَلاح[۲]

پیامبر ﷺ از اعتراض آنها خشمگین شد و به آنها فرمود:

۱- تَسو: یک حبه ناچیز

۲- لَحن: غلط

سیرت نیک و نیّت پاک، نزد خدا بهتر از قیل و قال ظاهری است:

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت: یک دورمزی از عنایات نهفت
کای خسان، نزد خدا هیّ بلال بهتر از صدحیّ وحیّ و قیل و قال[1]
گر نداری تو دم خوش در دعا رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

۷۸ـ دعا از دهان پاک

خداوند به حضرت موسی ﷺ وحی کرد که: با دهانی پاک که با آن گناه نکرده‌ای، دعا کن ومرا بخوان!

موسی ﷺ عرض کرد: چنین دهانی ندارم!

خداوند فرمود: تو که به وسیله دهان دیگران گناه نکرده‌ای، با دهان دیگران مرا بخوان، یعنی با مردم به گونه‌ای رفتار کن، تا آنها شب و روز ترا دعا کنند:

گفت موسی: من ندارم آن دهان گفت: ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر، کی کردی گناه؟ از دهان غیر برخوان کای اله
آن چنان کن که دهان‌ها مر ترا در شب و در روزها آرد دعا

و یا اینکه دهان خود را پاک کن تا روح و قلبت نیز پاک شود. آنگاه دعا کن:

یا دهان خویشتن را پاک کن روح خود را چابک و چالاک کن
چون برآمد نام پاک اندر دهان نه پلیدی ماند و نی آن دهان

۷۹ـ گفتار خضر(ع) به نیایشگر مأیوس

شخصی در تاریکی شب، در حال دعا بود و با سوز و گداز، الله، الله

۱- خسان: افراد کم فکر و نادان

می‌گفت. او لب‌هایش با لفظ «الله» شیرین می‌شد.

این حالت روحانی، بر شیطان سخت آمد. نزد آن دعاکننده آمد و چنین (القاء کرد و) گفت:

ای پررو و سخت جان، تو می‌بینی خداوند در برابر دعاها و اصرار ت، لبّیکی نمی‌گوید و جواب نمی‌دهد، چرا لجاجت می‌کنی؟! بس است رها کن و پی کار خود برو:

گفت: شیطانش خَمُش ای سخت رو		چند گویی آخر ای بسیار گو

می‌نیاید یک جواب از پیش تخت		چند اَلله می‌زنی با روی سخت

از این نهیب شیطان، دل او شکست او افسرده شد و دعا را رها کرد. خواب بر او مسلّط گشت و در عالم خواب، حضرت خضرؑ را در باغ سبز و خرّمی دید، خضر به اوگفت:

چه شده؟ چرا الله نمی‌گویی؟ مگر از دعا و راز و نیاز پشیمان شده‌ای؟!:

او شکسته دل شد و بنهاد سر		دید در خواب او خضر را در خضر

گفت: هین از ذکر چون وامانده‌ای؟		چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای؟

دعاکننده در پاسخ خضرؑ گفت: هرچه الله، الله می‌گویم، جواب لبّیک نمی‌شنوم. می‌ترسم که مرااز این خانه، رانده باشند، از این جهت مأیوس شده‌ام:

گفت لبّیکم نمی‌آید جواب		زان همی ترسم که باشم ردّ باب

حضرت خضرؑ به او گفت: ای نیایشگر بینوا! خداوند به من فرمود که به تو بگویم مگر باید جواب خدا را از در و دیوار بشنوی؟

همین که اَلله، الله می‌گویی؛ معنایش این است که جذبهٔ خدایی تو را به سوی خود می‌خواند و از جانب معشوق، کششی نسبت به تو وجود دارد؛

همین موضوع، لبّیک خدا به تو است.....:

گفت: او را که خدا این گفت به من — که برو با او بگو ای ممتحن

نی، که آن الله تو، لبّیک ماست — آن نیاز و سوز و دردت، پیک ماست

ترس و عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر یا ربّ تو لبّیک هاست

ای نیایشگر عزیز! خداوند به فرعون، جاه و جلال داد و از همهٔ دردها او را حفظ کرد تا صدای نَفَس نحس او را نشنود و نالهٔ او را ننگرد.

در همه عمرش ندید او دردسر — تا ننالد سوی حقّ، آن بدگُهر

درد آمد بهتر از ملک جهان — تا بخوانی تو خدا را درنهان

استقامت کن وهشیار باش و در راه دین، گام محکم بردار و گوش قلبت را به صداهای این و آن نفروش و بدان که همان سوز و گداز تو در درگاه خدا، دلیل راه یابی و پذیرش توبه آن درگاه است![1]

۸۰ـ سزای همنشینی با نامردان

در روزگار قدیم، یک نفر ارباب روستایی با یک نفر شهری، آشنا شد. آن روستایی هر وقت به شهر می‌آمد، مهمان شهری می‌شد و همواره شهری را به روستای خود دعوت می‌کرد.

شهری در مهمان نوازی دریغ نمی‌کرد و با کمال مهر و محبت، از روستایی پذیرایی می‌کرد.

روستایی، گاهی سه روز و گاهی ده روز و گاهی یک ماه، مهمان شهری می‌شد و نیز مکرّر شهری را دعوت به روستامی کرد تا مهمان نوازی‌های او را جبران کند.

۱- به قول حافظ

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش

این آمد و رفت روستایی تا ده سال ادامه یافت و در آخر کار، سه ماه به عنوان مهمان در خانه شهری ماند، و شهری شب و روز، نهار و شام او را حاضر می‌کرد. مرد روستایی مکرّر از شهری می‌خواست که با زن و فرزندانش، به روستا بروند و مدتی از آب و هوای روستا استفاده کرده و مهمان وی باشند:

آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان | خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را | چند وعده چند بفریبی مرا

شهری به بهانه‌های مختلف، از رفتن به روستا، شانه خالی می‌کرد: زیرا این سخن بزرگان را به یاد می‌آورد که: «از شرّ کسی که به او احسان کرده‌ای بپرهیز.»

اما روستایی مکرر مهمان او می‌شد و او و بستگانش را به روستا دعوت می‌کرد و این دعوت‌های مصرّانه او باعث شد که سرانجام شهری بینوا با هزار امید و آرزو، با زن و فرزندان خود به سوی روستا رهسپار شدند.

آنها مدت زیادی در راه بودند:

هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید | گونیا روح و روان می‌پرورید
که تو روی یار ما را دیده‌ای | پس تو جان را، جان و ما را دیده‌ای

سرانجام پس از یک ماه حرکت در فراز و نشیب‌های راه، به روستا رسیدند. ولی همین که روستایی از آمدن آنها باخبر شد، روزها خود را پنهان کرده و شب‌ها بیرون می‌آمدند. شهری و همراهان، آدرس خانهٔ روستایی را پرسیدند و طبق آن به خانه او آمدند. روستایی در خانه‌اش را به روی آنها بست.

آنها پنج شبانه روز در گرما و سرما با وضع فلاکت باری پشت در

ماندند.

گاهی که روستایی از خانه بیرون می‌آمد، شهری نزد او رفته و سلامی می‌کرد و می‌گفت: من فلانی هستم، ولی روستایی می‌گفت: من ترا نمی‌شناسم:

او همی گفتش، همی گفتش سلام / که فلانم مرمرا این است نام

گفت باشد من چه دانم تو که‌ای / یا پلیدی یا قرین پاکنی

روستایی خود را حیران کوی خدا، و شیدای آفرینش پروردگار می‌خواند و می‌گفت:

والله‌ام روز و شب اندر صُنع هُو / هیچ گونه نیستم پروای تو

هوش من از غیر حقّ آگاه نیست / در دل مؤمن به جز الله نیست

ا زخودی خود ندارم هم خبر / نیست از هستی سر مویم اثر

شهری می‌گفت: مثال من و تو در این جا همچون صحنهٔ قیامت است؛ که برادر از برادرش فرار می‌کند. من چقدر به تو احترام و احسان کردم و چقدر مهمان نوازی نمودم! هفته‌ها و ماه‌ها دست به سینه در خدمتت بودم....ولی روستایی می‌گفت: این حرف های بیهوده چیست، اصلاً من تو را نمی‌شناسم:

اوهمی گفتش چه گویی تُرّهات / نه تو را دانم نه نام تو نه جات[۱]

پنجمین شب که سوز سرما و شدّت بارندگی، شهری و زن و بچه‌اش را کلافه کرده بود، حلقهٔ در خانهٔ روستایی را محکم کوبید، روستایی بیرون آمد.

شهری با هزار التماس و عجز و لابه از او خواست که امشب را در گوشه‌ای به ما پناه بده که در خطر مرگ هستیم.

۱- ترّهات: بیهوده گویی

در این وقت روستایی گفت: بروید گوشه باغ، در زاغه‌ای که آنجاست سکونت کنید، مشروط بر اینکه این تیر وکمان را بگیری ونگهبان باغ، در برابر گرگ‌ها و درندگان باشی.

شهری، این پیشنهاد را به ناچار پذیرفت و همراه زن و بچهٔ خود، به گوشهٔ باغ رفت ودر آن زاغه مسکن گزید و خود به نگهبانی باغ پرداخت....

چون ملخ بر همدگر گشته سوار	از نهیب سیل انـدر کـنج غـار

در این تنگنا، همه همصدا می‌گفتند: خدایا ما سزاوار این رنج‌ها هستیم؛ چراکه همنشینی بانامردان را برگزیدیم و این سزای آن کسی است که خدمت جوانمردان بزرگ را رهاکرده وبه افراد پست رو آورده باشد:

این سزای آنکه اندر طمع خام	ترک گوید خدمت خاک کِرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان	بهتر از عـام و زر و گـلزارشـان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی	به که بر فرق سـر شـاهان روی

شهری شب تا صبح، به نگهبانی پرداخت و تیر و کمان در دست نگاه داشت و در جستجوی گرگ بود. در این میان ناگهان از فراز تپه‌ای حیوانی شبیه گرگ نمودار شد. شهری آن را هدف تیر قرار داد، تیر به هدف خورد و بلافاصله آن حیوان بر زمین غلطید. هنگام به زمین افتادن، بادی با صدای بلند از او خارج گردید!

همین صدا، روستایی را به هیاهو و اضطراب انداخت. او نزد شهری آمد و گفت: ای ناجوانمرد، کرّه الاغ مراکشتی؟!

شهری گفت: اشتباه می‌کنی، این همان گرگ است که لازم بود، هدف تیر قرار گیرد. نگاه کن ببین، این شکل گرگ را دارد.

روستایی گفت: تو دروغ می‌گویی. (صدای) بادی راکه از آن حیوان

خارج شد کاملاً می‌شناسم. این باد از همان حیوان من بود.

شهری گفت: حالا شب است و هوا هم ابری و تاریک می‌باشد. بگذار صبح روشن شود تا درست بنگرم.

روستایی گفت: من در تاریک‌ترین شب، کرّه الاغ خود را می‌شناسم. اگر بیست نوع باد، با صداها و بوهای مختلف در فضا منتشر شود، من باد کرّه خر خودم را تشخیص می‌دهم:

گفت: آن بر من چو روز روشن است　　　می‌شناسم باد خر کرّهٔ من است

در میان بیست باد آن باد را　　　می‌شناسم چون مسافر، زاد را

شهری به او گفت: تو که لاف بیهوده می‌زدی و می‌گفتی من آن قدر واله و شیدای خداهستم که از خود، بی خود می‌باشم و از هیچ جا خبر ندارم. بگو چگونه صدای باد کرّه خر خود را در میان سه تاریکی، تاریکی شب و ابرو چشم خودت شناختی؟!

آری، حوادث روزگار، مردم را امتحان می‌کند و اگر امتحانی در کار نبود، هر انسان خداشناسی ادّعا می‌کرد که من در روز همچون رستم پهلوان هستم. تو که عاشق و اسیر شیطان هستی، چگونه خود را عاشق خدا وانمود می‌کنی؟! تو که در عالم خیال غوطه ور هستی چرا خود را به عنوان مقرّب درگاه خدا جا می‌زنی؟!، اگر خضر نبی علیه‌السلام بر اثر اشتغال بسیار به خدا، بگوید کسی را نمی‌شناسم، می‌توان از او پذیرفت، نه از تو![1]

آری امتحان، محکّ خوبی است که می‌توان به وسیله آن افراد نیک

۱- داستان فوق، بسیار طولانی است. ما با اینکه فشردهٔ آن را در اینجا آوردیم، باز به درازا کشید. هدف جلال الدین مولوی از ذکر این داستان، این است که باید مراقب بود تا گول نامردان را نخورد و به لاف وگزاف و وعده‌های آنان، دل نبست و با آنها همنشین نشد. وگرنه سرانجام دشواری وجود خواهد داشت.

و بد را شناخت، انسان نباید فریب ظاهر و تملّق و لاف و گزاف افراد را بخورد، بلکه در این راستا باید زیرک و کارآزموده باشد و بی گدار به آب نزند.[۱]

۸۱ـ سزای حق ناشناسان

در سرزمین یمن، قوم سبأ زندگی می‌کردند. خداوند انواع نعمت‌هایش را بر آنها ارزانی داشت. انواع میوه‌ها و باغ‌ها و آب‌ها و محصولات در اختیار آنها بود، ولی آنها به جای شکرگزاری، کفران نعمت می‌کردند، راهنمایان الهی را از خود می‌راندند غرق در فسق و فجور می‌شدند.

آنها در رابطه با شکرگزاری و حق شناسی نسبت به خداوند، از سگ‌ها هم کمتر بودند؛ چراکه سگ به خاطر لقمهٔ نانی که صاحبش به او می‌دهد، شب و روز از صاحبش نگهبانی و حق شناسی می‌کند:

شکر آن نگذاشتند آن بدرگان — در وفا کمتر فتادند از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در — چون رسد بر درهمی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود — گر چه بروی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشدش، باش و قرار — کفر داند کرد غیری اختیار

ولی مردم مغرور سبأ، کفران نعمت را از حدّ گذراندند و از روی مستی گفتند: برای ما، بیماری وبا بهتر از باد نسیم صبا است. آنها به نصیحت ناصحان گوش نکردند؛ بلکه خون آنها را ریختند:

چون زحدّ بردند اصحاب سبا — که به پیش ما و با به از صبا

۱- البته ناگفته نماند که این داستان (حقیقی یا ساختگی) مربوط به زمان مولانا (حدود هشتصد سال قبل) است، وگرنه در عصر حاضر، روستاییان ما کوچکترین شباهتی به روستایی داستان فوق ندارند، بلکه به عکس در میان آنها افراد جوانمرد و صاحب کرَم، بسیار است.

ناصحانشان در نصیحت آمدند | از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند | تخم فسق و کافری می‌کاشتند

سرانجام کیفر سخت الهی فرا رسید و تمام زندگی آنها در آب فنا غرق گشت و آبی که مایهٔ حیات است برای آنها مایهٔ هلاک شد[۱]

هین تحمّل کن برو خاموش شو | کمترک، جنبان زبان، رو گوش شو

۸۲ـ معنی سپاسگزاری از پیامبران

در صومعهٔ عیسی‌ؑ (جایگاه عبادت او) سفره‌ای بود که اهل دل، دور آن جمع می‌شدند.

مبتلایان به بیماری‌های مختلف (کور، شل، لال، لنگ و...) به آنجا می‌آمدند. عیسی‌ؑ هر بامداد شفای آنها رااز خدا می‌خواست و دم مسیحایی خویش را شامل حال آنها می‌کرد. به اذن خداوند، همه تندرست می‌شدند و شادان به سوی خانه و کاشانه خود باز می‌گشتند:

جملگان چون اشتران بسته پای | که گشایی زانوی ایشان به رای
بی توقف جمله شادان در امان | از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم | تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان | از دم میمون آن صاحب قران

اینان اگر حق شناس بودند و حقّ نمک را ادا می‌کردند، می‌بایست تا آخر عمر به عیسی‌ؑ دل ببندند و موجب ناخشنودی او نشوند.

هان ای برادر! از نظر روحی، پیامبران و امامانؑ عیسای تو هستند، تمام دواها را برای درمان دردهای روحی تو آوردند و تو را شفا بخشیدند. اینک متوجّه باش که شفای خود را نشکنی و بار دیگر مبتلا

۱- در قرآن آیه ۱۸ و ۱۹ سورهٔ سبأ به کیفر قوم سبأ اشاره شده است

نگردی، اگر خدای نکرده در پرتگاه قرار گرفتی، با شتاب رشته دل خود را با آنها برقرار و محکم کن:

زودشان دریاب و استغفار کن — همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد — میوه‌های پخته بر تو واکفد

بی وفایی دان وفا بر ردّ حقّ — بر حقوق حق ندارد کس سَبَق

نور را هم نور شو، با نار نار — جای گل، گل باش و جای خار خار

۸۳ـ مجنون باطن بین و فضول ظاهرنگر

مجنون، عاشق معروف لیلی، روزی در آن کوچه‌ای که خانهٔ لیلی در آن بود، سگی را دید. عاشقانه آن سگ را به بغل گرفت و دست نوازش بر سر او می‌کشید و او را می‌بوسید.

فضولی آن منظره را دید و به او گفت: ای مجنون خام، این چه دل باختگی است که به سگ نشان می‌دهی؟! سگی که پلیدی می‌خورد و محل مدفوعش را با زبانش می‌لیسد و...:

بوالفضولی گفت: کای مجنون خام — این چه شیدا است اینکه می‌آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد — مقعد خود را به لب می‌استرد

عیب‌های سگ، بسی او می‌شمرد — عیب دان از غیب دان بویی نبرد

مجنون به آن فضول گفت: تو انسان، سراپا نقشه و کالبدی بیش نیستی. تو بیا از دریچه چشم من به این سگ بنگر، خواهی دید که این جانور پلید چیست؟![1]

این سگ، محبوبِ ارادهٔ مولی و پاسبان کوچه لیلی است.

۱- به قول وحشی بافقی.

اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی — به غیر از خوبی لیلی نبینی

تو به ظاهر زشت این سگ منگر، بلکه دل و جانش را بین که به کجا بسته شده و در کدام کوی و مسکن، جای گزیده است:

گفت مجنون: تو همه نقشی و تن اندر آن بنگر تو از چشمان من

کاین طلسم بستهٔ مولی است این پاسبان کوچه لیلی است این

همّتش بین و دل و جان و شناخت کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت

او سگ فرّخ رخ کهف من است بلکه او هم درد و هم لهف من است[1]

۸۴ـ سرافکندگی شغال طاووس نما

شغالی میان خم رنگرزی رفت. پس از ساعتی بیرون آمد و پوستش رنگین شد ودر برابر خورشید، برّاق گردید و همین رنگ‌ها او را مغرور نمود. آن شغال، به میان شغالان دیگر رفت و ادعا کرد که من «طاووس علیّین» هستم:

پس بر آمد پوستش رنگین شده که منم طاووس علیّین شده

شغالان از او پرسیدند: این لاف و ادّعا از روی حقیقت است یا از روی حیله و نیرنگ؟!

شغال رنگ‌های خود را نشان می‌داد و گفت: من طاووس هستم:

ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال!

شغالان به او گفتند: آیا تو در گلستان، می‌توانی همچون طاووس، جلوه کنی؟

گفت: نه، گفتند: می‌توانی صدای طاووس را داشته باشی؟

گفت: نه.

گفتند: پس تو طاووس نیستی:

۱- کهف: غار. لَهف: اندوه و آه.

خـلعت طـاووس آیـد زآسـمان کی رسی از رنگ و دعواها بدان

شغال سرافکنده و شرمنده شد و پایش در گل فرو رفت.

۸۵ـ شرمساری لاف زن، و نتیجه راستی

مرد خود باخته‌ای هر روز صبح، با مقداری دنبه، سبیل خود را چرب می‌کرد و سپس به مجلس خوش‌گذران‌ها می‌رفت و می‌گفت: من غذای چربی (غذای خوبی) خورده‌ام، و دست به سبیل خود می‌کشید تا آنـان سبیل و لب‌های او را ببینند و تصدیق کنند که راست می‌گوید:

کـاین گـواه صدق گـفتار مـن است وین نشان چرب و شیرین خوردن است

این یک روی سکّه بود.

ولی در پشت دیگر سکّه، شکم آن مرد از گرسنگی قُرقُر مـی‌کرد و گویی به او می‌گفت: ای ریاکار خـودنما، اگـر دست از ریـاکـاری بـر می‌داشتی، شاید یک شخص کریم یا آشنایی به تو رحم می‌کرد و به من غذا می‌رساند. تو اگر راستگو بودی، من به این بدبختی گرفتار نمی‌شدم! خدا سبیلت را نابود کند:

لاف تو مـا را بـر آتش بـر نـهاد آن سَبال چرب تو برکنده باد[۱]

خداوند فرموده، همیشه راستی را پیشهٔ خود سازید، بـه کـژ راهـه‌ها نروید، و به سبیل چرب تکیه نکنید! متوجّه باشید هر فرازی، نشیبی دارد، روزی خواهد آمد که گربه‌ای می‌آید و آن دنبه را با خود می‌برد و در این امر، امتحان و آزمایشی در کار است:

گر تو نقدی یافتی مگشـا دهـان هـست در ره سـنگ‌های امـتحان

۱- سَبال: سبیل

امتحان بر امتحان است ای پسر هین به کمتر امتحان، خود را مخر

همانند بلعم با عورا و ابلیس نباش که در امتحان الهی در گل فرو رفتند و رسوا شدند.

سرانجام، نفرین شکم او، مستجاب شد و آن لاف زن، رسوا گردید.

مستجاب آمد، دعای آن شکم سوزش حاجت بزد بیرون عَلَم

تو مشو هیچ از دعا کردن ملول عاقبت برهاندت از دست غول

گربه‌ای آمد و آن دنبه پاره را به دهن گرفت و گریخت. فرزند کوچک آن مرد خودنما، از ترس سرزنش پدر، با شتابزدگی به مجلس خوشگذران‌ها آمد و گفت:

«ای پدر! گربه‌ای آمد و آن دنبه را که هر صبح، سبیل خود را با آن چرب می‌کردی، ربود و برد و از دست ما گریخت.»

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان چرب می‌کردی لبان و سَبْلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

شلّیک خنده حاضران بلند شد و مرد گزافه گو سرافکنده و شرمنده گردید.

از طرف دیگر، بعضی از اهل مجلس به او ترحّم کردند و بر اساس راستی و درستی با او برخورد نمودند و غذای مناسبی به او دادند.

او وقتی که لذّت راستی و صفا را چشید، دغلبازی و خودنمایی را کنار گذاشت و غلام راستی شد:

او چو ذوق راستی دید از کرام[۱] بی تکبّر راستی را شد غلام

راستی را پیشهٔ خود کن مدام تا شوی در هر دو عالم نیک نام

۱- کرام: بزرگواران

۸۶ـ نتیجهٔ غرور و مستی بزکوهی نر

یک بز کوهی نر (شبیه گوزن) برای پیدا کردن علف و غذا، به روی کوه‌های بلند، به این سو و آن سو می‌رفت. (از تیزهوشی و چابکی او اینکه برای نجات از دسترس تیر صیّادان بر قلّه کوه‌ها حرکت می‌کرد.)

روزی از بالای کوه بلندی، به قلهٔ کوه مقابل نگاه کرد و چشمش به بز کوهی ماده‌ای افتاد. مستی شهوت، آن چنان چشمان او را خیره و نابینا کرد، که فاصلهٔ زیاد بین دو کوه را همچون فاصلهٔ در حیاط خانه تا دم سر چاه آبریز تصور نمود. با جهش عجیبی به سوی بز کوهی ماده رفت، ولی با همین سرعت در میان دو کوه، سرنگون شد.

آری این حیوان به خاطر چابکی و تیزهوشی و دشمن‌شناسی، از چنگ صیادان می‌گریخت و نجات می‌یافت، ولی بر اثر سرمستی و غرور، آن چنان سردرگم شد که در دام اژدهای نفس امّاره سرنگون شده و صید آن گردید. این دام به قدری نیرومند است که حتّی رستم پهلوان را شکست می‌دهد. قهرمان آن کسی است که اسیر مستی شهوت نشود:

باشد اغلب صید این بز این چنین ورنه چالاک است و چُست و خصم بین

رستم ارچه با سر و سَبلت بود دام پاگیرش، یقین شهوت بود

داستان هایی از موسی(ع) و فرعون

۸۷ـ خواب دیدن فرعون و چاره جویی او در کشتن نوزادان

فرعون (که از طاغوت‌های معروف تاریخ بود و در مصر حکومت می‌کرد.) شبی در عالم خواب دید، شخصی به نام موسیؑ به دنیا می آید و با او مبارزه می‌کند و سرانجام سلطنت و شوکتش به وسیله موسیؑ نابود می‌گردد.

فرعون هزار منجّم (ستاره شناس) داشت و جادوگران بسیار تحت فرمانش بودند و همچنین عدّه زیادی را که تعبیر خواب می‌دانستند و در اختیار داشت.

او جریان خواب دیدن خود را با منجّمین و تعبیر کنندگان خواب در میان گذاشت و از آنها چاره جویی کرد.

آنها گفتند: تدبیر می‌کنیم و با طرح وسیعی نمی‌گذاریم که نطفهٔ چنین فردی در رحم مادرش منعقد گردد:

جمله گفتندش که تدبیری کنیم　　　راه زادن را چو رهزن بر زنیم

پس از مدتی، منجّمین و ساحران، شب انعقاد نطفهٔ موسیؑ را پیش بینی کرده و به فرعون گزارش دادند.

آنها در جلسه محرمانه به فرعون گفتند، اعلام کنید که همه بنی اسرائیل برای دیدار شما در آن روز و روز قبل از شب انعقاد نطفه موسی به میدان (میدان وسیع در بیرون شهر) بیایند.

به فرمان فرعون، منادیان اعلام کردند که همه مردم در فلان روز برای تماشای رخسار فرعون در میدان اجتماع کنند. با توجّه به این که بنی اسرائیل از دیدن روی فرعون، محروم بودند، تاآنجاکه هر وقت فرعون

در شهر عبور می‌کرد، قانونی وجود داشت که بنی اسرائیل در مسیر راه فرعون به زمین بخوابند، و در هیچ وقت نتوانند چهرهٔ فرعون را بنگرند.

از آنجا که این دعوت برای بنی اسرائیل، جالب بود و از آنجا که انسان به آنچه برایش ممنوع است، حریص‌تر می‌باشد، همهٔ آنها با اشتیاق آماده بودند که به میدان برای زیارت فرعون بروند و آنها از این اعلام، بسیار شاد بودند. ولی نمی‌دانستند که هدف فرعونیان از این دعوت چیست:

زین خبر گشتند جمله شادمان   راه میدان برگرفته آن زمان
از غرض غافل بدند و بی خبر   وز طمع رفتند بیرون سر به سر

۸۸ـ فرمان فرعون به باقی ماندن در میدان، و انعقاد نور موسی

روز موعود فرا رسید و بنی اسرائیل مثل سیل به سوی میدان روانه شدند. سراسر میدان پر از جمعیت شد. غلامان تخت سلطنت فرعون را به میدان آوردند و فرعون روی خود را به آنها نشان داد و بخشش هانمود ومژده‌ها به آنها داد. سپس گفت:

«ای مردم! امشب به خانه‌های خود نروید و برای حفظ جانتان در همین میدان بمانید.»

بنی اسرائیل گفتند: هر خدمتی بفرمایی، عمل خواهیم کرد. حتی اگر دستور بدهی یک ماه در اینجا بمانیم، گوش به فرمان هستیم:

پاسخش دادند که خدمت می‌کنیم   گر تو خواهی یک مه اینجا حاضریم

فرعون تصور می‌کرد که موفّق شده و همه چیز به خوبی پیش می‌رود و آن شب، زنان از شوهران خود دورند و نطفهٔ موسی منعقد نخواهد شد.

او شادمان به سوی شهر آمد. امّا در میان آن همه جمعیت، عمران (پدر موسی) را که خزانه دارش بود، همراه خود به شهر آورد، تا تنها نباشد.

هنگام خواب به عمران گفت: نزدیک همین در بخواب و نزد زنت مرو. عمران طبق فرمان عمل کرد و درکنار آن در خوابید.

فرعون به عمران اطمینان داشت و اصلاً به مخیّله‌اش خطور نمی‌کرد که همین شب حادثه انعقاد نطفهٔ موسی ﷺ رخ می‌دهد. حادثه‌ای که زیر بنای نابودی او بود، مانند حادثه شب عذاب قوم عاد و ثمود:

ایمن از عِمران بُد و افعال او | لیک آن خود بُد جزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بُود | این چنین تقدیر چون عاد و ثمود

آری همین احساس ایمنی، فرعون را به کیفر اعمالش رساند!

ولی عجیب اینکه فرعون در کاخ خود خوابید و عمران در کنار در خوابید. نیمه‌های شب، مادر موسی ﷺ نزد شوهرش عمران آمد و با او هم بستر گردید نور موسی ﷺ در رحمش منعقد شد.

عمران به همسرش گفت: مراقب باش که کار بزرگی انجام گرفت. آهنی بر سنگ زده شد و آتشی تولید گردید که فرعون و سلطنت او را نابود می‌کند. من مانند ابر و تو مثل زمین می‌باشی و موسی ﷺ نباتی که روئیده خواهد شد. این تقدیر الهی است که بر خلاف فرمان فرعون، انجام پذیرفت:

آنچه این فرعون می‌ترسید از او | هست شد این دم که گشتم جفت تو

ولی به طور کامل اسرار را پیش خود نگهدار، که در غیر این صورت، نتیجه بدی به حال ما خواهد داشت.

۸۹ـ آژیر خطر و وحشت فرعون

در همین هنگام، در میان جمعیتی که در میدان بودند، نعره و هیاهو و فریاد برخاست. فرعون از خواب بیدار شد. وحشت زده و پابرهنه پرسید: این فریادها و غلغله چیست؟ که حتی شیطان‌ها و جنّیان از نهیب آن فریادها می‌رمند.»

عمران به فرعون گفت: «آرام باش، این فریادها، نشانه شادی بنی اسرائیل و رقص و کف زدن آنها به خاطر عطایای تو است.»

فرعون گفت: در عین حال این صداها، روزگار را بر کام من تلخ کرده ومرا به سوی پیری و فرسودگی می‌کشاند.

از طرف دیگر، عمران جرأت آن را نداشت که ماجرای آمیزش خود با همسرش را به فرعون بازگو نماید:

زَهره نَی، عمرانِ مسکین را که تا   باز گوید اختلاط جفت را

ولی اصل جریان این بود که بنی اسرائیل، ستاره انتقال موسی به رحم مادر را در آسمان دیده بودند و فریاد شادی سر می‌دادند، چرا که معتقد بودند:

هر پیمبر که در آید در رحم   نجم او بر چرخ گردد منتجم[۱]

ولی صداها قطع نمی‌شد و برای فرعون همچون آژیر خطری بود که لحظه به لحظه بر وحشت او می‌افزود.

سرانجام، فرعون به عمران گفت: به میدان برو و ببین علّت فریادها چیست و اخبار میدان را به من گزارش بده.

عمران به میدان رفت و از جریان آگاه شد. گرچه در دل شاد بود، اما در ظاهر بر سر و صورت می‌زد و اظهار خشونت می‌نمود و مردم را از

۱- البته ناگفته نماند که این مطلب در روایات اسلامی وجود ندارد

جار و جنجال سرزنش می‌کرد و به آرامش دعوت می‌نمود...

وقتی فرعون از علّت فریادها، آگاه شد، بسیار غمگین گردید. به طوری که چهره‌اش از بار غم سیاه گشت. او همهٔ منجّمان و پیشگویان را احضار کرد و آنها را خائن خواند و به آنها گفت: اموال بسیار در این راه خرج کردم و طرح پیشنهادی شما را اجرا نمودم، ولی همه نقشه‌ها بر باد رفت و آبرویم ریخته شد حال که چنین است روزگار شما را سیاه می‌کنم.

پیشگوها و جادوگرها، در برابر سرزنش و تهدید فرعون ،هراسناک شدند و در برابرش پیشانی بر خاک ساییدند و به عذرخواهی پرداختند.

آنها گفتند: ما تمام سعی خود را کردیم، ولی نتیجه نگرفتیم.

از این پس در کمین ستاره قرار می‌گیریم و دقّت می‌کنیم تا روز تولّد کودک (موسی) را تعیین کنیم، تا او در آن روز نابود گردد. اگر ما این کار را نکردیم، فرمان اعدام ما را صادر کن، ما همه غلام تدبیر و هوش تو هستیم:

روز میلادش، رَصَد بندیم ما — تا نگردد فوت و نجهد این قضا[۱]

گر نداریم این نگه ما را بکش — ای غلام رأی تو افکار و هُش

فرعون تاریخ شب انعقاد نطفه را ضبط کرد و روزشماری و ساعت شماری می‌کرد که مدت حمل (نه ماه و....) تمام شود و طرح وسیع کشتن نوزادها را به جریان بگذارد. غافل از آنکه نقشه هیچ گاه قادر نیست که پنجه در پنجه نقّاش گذارد، و اگر چنین کرد، ریش و سبیل خود را کنده است:

نقش با نقّاش پنجه می‌زند — سَبلتان و ریش خود بر می‌کَند

۱- رَصَد: کمین و تحت مراقبت قرار دادن ستاره

۹۰ـ نجات کودک عمران از دست جلّادان

سرانجام نه ماه به پایان رسید و به فرمان فرعون، تخت سلطنت او را به میدان آوَردند. بار دیگر همه جا اعلام کردند که تمام زن‌ها که تازه زاییده‌اند، با کودکان خود برای تماشای جمال فرعون به میدان بروند. همهٔ زنان، با شادی و بی خبر از حیلهٔ جلّادان به سوی میدان سراسیمه شدند.

فرمان فرعون صادر شد. جلّادان همه کودکان پسر را از دست زن‌ها گرفتند و کشتند، تا با این طرح بتوانند موسی(ع) را در بین آنها نابود کنند:

چون زنان جمله برش گرد آمدند   هر چه بود از نر زمادر بستدند

سر بریدندش که این است احتیاط   تا نزاید خصم و نفزاید خُباط[1]

زن عمران که موسی را زاییده بود، با نرفتن به میدان، خود و کودکش را از آن کشتار وحشتناک نجات داد و پنهان شد.

بعد از این طرح، فرعون فرمان داد تا قابله‌ها و ماماها برای جاسوسی به خانه‌ها بروند و به جستجو بپردازند.

ناگاه، مأموران مخفی به فرعون گزارش دادند که در فلان کوچه زن زیبایی زندگی می‌کند و کودکی دارد و این زن به میدان نرفته بود.

بیدرنگ بعد از این گزارش، مأموران جلاد فرعون به خانه مادر موسی(ع) آمدند، و به تفتیش او پرداختند. از طرف خداوند به مادر موسی(ع) اعلام شد که این کودک از نژاد ابراهیم است (همانند ابراهیم، در آتش نمی‌سوزد) کودک را در تنور بینداز.

مادر کودکش را به تنور انداخت. آتش تنور در بدن موسی(ع) اثر نکرد و مأموران نیز هر چه تفتیش کردند، کودکی نیافتند و مأیوس شده و

۱- خُباط: نام بیماری مخصوص مانند دیوانگی

رفتند:

امـــر آمـد سـوی زن ازدادگـر | که ز اصل آن خلیل است این پسر
در تنور انداز موسی را تـو زود | تا نگهداریمش از هر نار و دود[۱]

و در مورد دیگر، به مادر موسی عليه السلام وحی شد، کودک را به رود نیل بینداز، ما او را حفظ کرده و به سوی تو باز می‌گردانیم.

به این ترتیب، هزاران کودک در بیرون خانهٔ موسی عليه السلام کشته می‌شدند، ولی بی خبر از آنکه موسی در درون خانه‌اش می‌خورد و می‌آشامد و راه می‌رود و از دستبرد مأموران خون‌ریز در امان است و خداوند او را این چنین از گزند حرامیان خون ریز حفظ کرد...[۲]

آنـچه گـفتم جـملگی احـوال تُست | خود نگفتم صد یکـی زآنـها درست
این جراحت‌ها هـمه از نـفس تست | لیک مغلوبی زجهل ای سـخت سـت

اگر تو هم مانند فرعون، قدرت و مکنت داشتی، آتش نفس تـو آن گونه زبانه می‌کشید. مراقب هوای نفس خود باش. آن را سرکوب کـن، وگرنه نفس، مانند اژدها دهان باز می‌کند و تو را در کام خود می‌گیرد.

۹۱ـ اژدهای نفس امّاره، و راه سرکوب آن

در تاریخ آمده یک نفر که مارگیر بود و معرکه گیری مـی‌کرد، بـه کوهستان رفت تا با جادوهای خود، ماری را بگیرد و به بغداد بیاورد و به

۱- ماجرای حفظ کودک از دستبرد جلادان، در روایات اسلامی به گونه‌های دیگر نقل شده، و ماجرای به تنور انداختن کودک از ابن عبّاس روایت شده است. در این باره به مجمع البیان جلد ۷ صفحه ۲۴۰ مراجعه شود.

۲- جلال الدین مولانا وقتی که به اینجا می‌رسد، می‌گوید:
منظور من داستان سرایی نیست، بلکه می‌خواهم با بیان اندکی از این داستان‌ها وضع روانی تو را بیان کنم، که اگر نفس اماره طغیان کند، این گونه درنده می‌شود که به کشتن صدها هزار کودک بی گناه دست می‌زند.

مردم نشان دهد و کاسه گدایش پر از پول گردد.

فصل زمستان بود. او پس از تحمّل رنج‌ها و کوشش‌های بسیار، اژدهای بَسیار بزرگی را در کوهی پیدا کرد. آن اژدها بر اثر سوز و سرمای شدید، افسرده و بی حرکت شده بود، ولی همچون ستون بلند خانه، بسیار تنومند بود. مارگیر آن را گرفت و با هزار زحمت کشان کشان به سوی بغداد آورد. او پیاپی فریاد می‌زد:

کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام — در شکارش من جگرها خورده‌ام

مردم از هر سو، به کنار شطّ دجله بغداد آمدند و صدهزار نفر در آنجا اجتماع کردند و از همه جا بی خبر، تنها به آن اژدها فکر می‌کردند و با شوق و حرص، دقیقه شماری می‌نمودند تا آن اژدها را ببینند.

اژدها در میان پلاس کهنه و پاره‌ای پیچیده شده بود وهوای سرد، او را افسرده و بی حسّ کرده بود، ولی مارگیر خیال می‌کرد که مرده است.

گروه گروه مردم می‌آمدند و بر جمعیّت افزوده می‌شد.

کم کم خورشید بالا می‌آمد و هوا گرم می‌شد و تابش خورشید به بدن اژدها، آن را از افسردگی و بی حسّی بیرون می‌آورد.

ناگهان دیدند اژدها جنبید و حرکت کرد. مردم با دیدن اژدها آن چنان وحشت زده شدند که از ترس پا به فرار گذاشتند و در این جست و گریز، عدهٔ زیادی زیر پا ماندند و کشته شدند.

مارگیر از ترس، در جای خود خشک شد و خود را چون میش ضعیف و کور در برابر گرگ یافت. اژدها به سوی او جهید و او را مثل یک لقمه به دهان گرفت و بلعید و سپس به ستونی پیچید و چنان به خود فشار داد که استخوان‌های آن مارگیر (که در درونش بود) در هم شکست.

آری خون خواری برای حجّاج بن یوسف (فرماندار پلید عبدالملک

در عراق) آسان است:

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را سهل باشد خون خوری حجّاج را
خویش را بر اُستنی پیچید و بست استخوان خورده را در هم شکست

مردم از ترس، فرار کردند و شهر را خلوت کرده و به بیابان‌ها رفتند تا از گزند اژدها محفوظ بمانند.

ای برادر غافل مباش، که نفس تو همان اژدها است که اگر قدرت یابد، تار و پود زندگی تو را در هم می‌نوردد:

نفست اژدرهاست او کی مرده است؟ از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلتِ فرعون، او که به امر او همی رفت آب جو
آن گهان بنیاد فرعونی کند راه صد موسی و صد هارون زند

این اژدها، بر اثر فشار مانند کرمک و پشّه است، ولی همین کرمک و پشّه بر اثر پروار شدن از مال و جاه مادّی، به صورت اژدها و عقاب در می‌آید. تو مپندار که بدون سرکوب و مقاومت در برابر خواسته‌های نفس، او را با تمام وقار و احترام زیر سلطهٔ خود نگهداری. مگر هر آدم زبونی می‌تواند به آرزوی تسلّط بر نفس حیوانی، نایل گردد. شیرمردی مانند موسی ﷺ می‌خواهد که با عصا(ی ایمان و توحید) مارهای فرعونی نفس را سرکوب و نابود کند:

تو طمع داری که او را بی جفا بسته داری در وقار و در وفا!
هر خسی را این تمنّا کی رسد؟ موسئی باید که اژدرها کشد

موسی ﷺ چگونه در برابر فرعون ایستاد؟ تو نیز وقتی می‌توانی در برابر اژدهای نفس، مقاومت کنی که در خط موسی ﷺ گام برداری و در این راستا پرورش یابی!

۹۲ـ دعوت از ساحران برای مبارزه با موسی(ع)

موسی﷤ به لطف الهی بزرگ شد، تا آن هنگام که به مقام پیامبری رسید، و پس از مراجعت از مدین به مصر، مبارزه علنی خود را با فرعون و فرعونیان شروع کرد.

فرعون به شدت موسی﷤ را تهدید می‌کرد، و او را فردی اخلال گر می‌دانست که باعث کشته شدن مردم می‌شود.

موسی﷤ در برابر تهدیدهای فرعون، مقاومت می‌کرد و می‌فرمود: من بنده مشیّت حق هستم، و بر اساس دستور او، به انجام وظیفه خود ادامه می‌دهم...

سرانجام فرعون (که معجزات موسی را سحر می‌خواند، به او) گفت: همه ساحران را جمع می‌کنم تا سحر تو را نابود کنند و تو را در برابر خلق رسوا نمایم. چهل روز به من مهلت بده، تا وضع موقعیّت تو را به مردم بفهمانم:

جمع آرم ساحران دهر را   تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد به روزی یا دو روز   تا چهل روزم گذر ای جان فروز

موسی﷤ فرمود: من بندهٔ فرمان خداهستم و هم اکنون آماده مبارزه می‌باشم، بدون اذن خدا، نمی‌توانم مهلت دهم...

خداوند به موسی﷤ وحی کرد که هر چه خواهی به او مهلت بده. مترس ما پشتیبان تو هستیم. بگو هر چه سپاه و حیله و توان داری به‌کار ببر.

موسی﷤ به فرعون مهلت داد و باکمال قدرت، در برابر تهدیدهای فرعون ایستادگی کرد.

فرعون با رجال کشورش به مشورت پرداخت. همهٔ آنها فرعون را

برای سرکوبی موسیعليه السلام دعوت می‌کردند. در میان آنها «هامان» (وزیر مخصوصش) تأکید کرد که باید برای نابودی موسیعليه السلام، ساحران را از اطراف و اکناف و مدائن جمع آوری کرد و افزود: که ما در شهرها و استان‌ها، ساحران ماهر داریم که در کار خود پیشتاز و بی نظیر هستند. مصلحت این است که آنها را با صلاحدید صاحب نظران کشور، به مصر بیاوریم.

فرعون پیک‌های خود را برای جمع آوری ساحران به اطراف فرستاد:

هر طرف که ساحری بُد نامدار کرد پرّان سوی او، ده پیک کار

در آن زمان، دو جوان جادوگر بودند که معلّم هزاران جادوگر دیگر بوده و در جادوگری و تردستی مهارت عجیبی داشتند، به طوری که می‌توانستند از ماه، شیر بدوشند...

از طرف فرعون، برای این دو جوان پیام دادند که دو فقیر (موسی و هارون) در برابر عظمت فرعون، قد علم کرده‌اند. شما هر چه پاداش بخواهید در اختیارتان قرار می‌گیرد. فرعون از شما خواسته است که بیایید و غائله آن دو مستمند را تمام کنید. آنها چیزی ندارند جز اینکه یکی از آنها (موسی) یک عصا دارد که اژدها می‌شود.

وقتی که این پیام به آن دو جوان رسید، ترس و محبّت عجیبی در آنها به وجود آمد (ترس از فرعون و محبت موسی، یا ترس آمیخته با محبت نسبت به موسی) و سر بر زانوی تفکّر گذاشتند و بُهت زده شدند و رگ همکاری با موسیعليه السلام د روجودشان، جنبید:

آن دو ساحر را چو این پیغام داد ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عِرق جنسیّت چو جنبیدن گرفت سر به زانو بر نهادند از شگفت

۹۳ـ استمداد از ساحر مرده، و راهنمایی او

دو جوان ساحر (که برادر بودند و در حرفهٔ جادوگری، بی نظیر) پس از دریافتِ پیام فرعون به فکر چاره جویی افتادند. آنها نزد مادرشان رفته و از او خواستند، قبر پدرشان را که ساحری ماهر بود به آنها نشان دهد. مادر همراه آنها کنار قبر پدر آمد و در آنجا هر سه (یا سه روز) روزه گرفتند و سپس جریان رادر عالم معنا با پدر در میان گذاشتند و به او چنین گفتند:

ای پدر عزیز! فرعون برای ما پیام داده که دو مرد (موسی و هارون) او را در تنگنا قرار داده‌اند. آن دو نفر هیچ لشکر و سلاحی ندارند، تنها «یک عصا» دارند و همان عصا باعث اضطراب و تشویش خاطر فرعون شده است. پدر جان اگر چه زیر خاک تیره خفته‌ای، ولی در جهان راستین، دمساز راستان هستی. ما را راهنمایی کن! اگر آن دو نفر، ساحر هستند، ما را آگاه کن و اگر کارشان جنبهٔ خدایی دارد، باز ما را آگاه کن تا در مقابل صاحب عصا تسلیم شویم. ما در ناامیدی هستیم، بلکه با راهنمایی به راه راست قدم بگذاریم و راندهٔ درگاه حق نشویم:

نیست با ایشا سلاح و لشکری   جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته‌ای   گر چه در صورت به خاکی خفته‌ای

پدر آن دو جوان ساحر، چنین جواب داد: فاش ساختن این حقیقت ممنوع است، ولی یک نشان آن را به شما می‌گویم. به خوابگاه آن صاحب عصا بروید. وقتی که دیدید او خوابیده، عصا را از نزد او بردارید و نترسید. اگر این کار را بدون بیم توانستید انجام دهید، بدانید که آن دو نفر (موسی، هارون) ساحری ماهر هستند. آنگاه می‌توانید با چاره اندیشی، سحر آنها را خنثی کنید، و اگر نتوانستید آن عصا را بردارید،

بدانید که آن عصا، ماجرایی دیگر دارد و صاحب آن از طرف خداوند، رهبری می‌شود و در این صورت اگر شرق و غرب جهان پر از فرعون باشد، در این میدان شکست می‌خورند و سرنگون می‌شوند:

گر بدزدیدش عصا او ساحر است / چارهٔ ساحر شما را حاضر است
ور نه بتوانید، هان آن ایزدی است / او رسول ذوالجلال مُهتدی است
گر جهان، فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید زحقّ درگاه حرب

فرزندان عزیزم، راز این موضوع این است که ساحر وقتی که بخوابد، سحر و مکر او بی اثر می‌شود، همانند چوپان که اگر بخوابد نمی‌تواند از حملهٔ گرگ به گلهٔ گوسفندانش، جلوگیری نماید. ولی اگر چوپان، یک مأمور الهی باشد، از حمله گرگ در امان خواهد بود:

جادویی که حق کند، حق است و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطا است

۹۴ـ وحشت از دزدیدن عصا

دو جوان ساحر، با قبر پدر وداع کرده و به سوی مصر رهسپار شدند، تا به وصیت پدر عمل کنند. در شهر از مردم سراغ خانهٔ موسی ﷺ را گرفتند. آن روز موسی ﷺ در نخلستان بود و زیر نخلی خوابیده بود. آن دو جوان به جستجو پرداختند و به نخلستان رفتند. دیدند موسی ﷺ زیر درختی خوابیده و چشمانش را بسته ولی قلبش بیدار است. برای آسایش تن، چشم سر را بسته ولی همه چیز را زیر نظر دارد، آری دل بیدار این گونه دید وسیع دارد:

بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر
و آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخُسبد برگشاید صد بصر

آن دو ساحر زبردست، که می‌دیدند موسی ﷺ (در ظاهر) به خوابی

عمیق فرو رفته است، آرام به پیش آمدند تا عصای او را بربایند. هنگامی که نزدیک عصا آمدند، عصا جنبیدن گرفت. آن دو جوان ساحر، آن چنان وحشت زده شدند که در جای خود خشک ماندند.

سپس دیدند عصا به شکل اژدها در آمد و حالت حمله کردن به خود گرفت. آن دو ساحر پا به فرار گذاشتند، و آن چنان می‌گریختند که در سرازیری به زمین در غلطیدند. آنگاه یقین کردند که عصای موسیؑ قدرت الهی دارد؛ زیرا آنها حدود و قوانین سحر را می‌دانستند و با این آگاهی دریافتند که سحری در کار نیست.

آنهاتعادل خود را از دست دادند، و به شدت بیمار شدند:

پس یقین‌شان شد که هست از آسمان   زانکه می‌دیدند حدّ ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید   کارشان تا نزع و جان کندن رسید

آن دو ساحر زبردست، مردی را به عنوان عذرخواهی نزد موسیؑ فرستادند و تقاضای عفو کردند. موسیؑ آنها را بخشید و آن دو مرعوب عظمت موسیؑ شدند و محرمانه وعدهٔ یاری به او دادند و زمین را از روی ادب بوسیدند و در انتظار به دست آمدن فرصت مناسب، برای حمایت از موسیؑ باقی ماندند:

پس زمین را بوسه دادند و شدند   انتظار وقت فرصت می‌بدند

۹۵ـایمان استوار ساحران به موسی(ع)

طبق دعوت دربار فرعون، ساحران دنیا از هر سو به سوی مصر آمدند و فرعون با تشریفات فراوان از آنها تجلیل و پذیرایی کرد، و جوایز و خلعت‌های بسیاری به آنها بخشید.

او وعده‌های دیگری نیز به آنها داد تا در آینده ادا کنند، و برای آنها

آرزوی موفقیت نمود، و از آنها خواست که هر چه حیله و قدرت دارند، برای شکست موسی(ع) به کار گیرند.

ساحران نیز با کمال چاپلوسی، به فرعون قول دادند که با تلاش شبانه روزی خود، بر موسی(ع) غالب شده و دل شاه را شاد کنند، و گفتند: ما قهرمان و صفدر میدان هستیم. کیست که بتواند با ما هماورد شود؟:

پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان[۱]

سرانجام ساحران که ۷۲ یا ۴۰۰ یا بیشتر بودند آمدند و سحرهای خود را در معرض تماشای میلیون‌ها نفر از جمعیت، به کار انداختند و عصاها و طناب‌های خود را به صورت مارها به حرکت در آوردند. موسی(ع) به فرمان خدا عصای خود را به زمین انداخت. عصا به صورت اژدها در آمد و همه ابزار ساحران را نابود کرد.

به طوری که ساحران همگی به سجده افتادند و گفتند:

«ما به پروردگار موسی و هارون ایمان آوردیم.»[۲]

فرعون، جادوگران را که به خدای موسی(ع) ایمان آورده بودند، تهدید به مرگ با شدیدترین مجازات نمود و گفت: «دست و پای شما را به طور خلاف (دست راست و پای چپ) قطع می‌کنم و شما را بر شاخه‌های درخت خرما به دار می‌زنم.»

۱- در اینجا مولانا، باز تذکر می‌دهد که هدف ازذکر این داستان‌ها این است که بدانی، فرعون و موسی(ع) در جان تو وجود دارند، و همواره این دو نیرو در روح تو در جولان ومبارزه‌اند. متوجه باش که در وجود تو نور موسی(ع) بر ظلمت فرعون، غالب گردد:

ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

۲- این مطلب در آیه ۵۶ تا ۷۰ سوره طه آمده است

فرعون، آن نادان تبهکار، خیال می‌کرد که هنوز جادوگران در عالم وَهْم و پندار به سر می‌برند. غافل از آنکه روح و جان ساحران، شیفتهٔ موسیؑ شده بود. آنها باکمال مقاومت به فرعون گفتند:

آنچه تصمیم داری انجام بده، ما به خدای موسیؑ ایمان آورده‌ایم و از او دست نمی‌کشیم. ای فرعون! برخیز هر حکمی که داری دربارهٔ ما صادر کن و این خرقهٔ عاریتی (بدن) راکه در جان کرده‌ایم، پاره پاره کن. ولی این را بدان: کسی هست که این خرقه را بار دیگر بدوزد. برای ما بدن برهنه، از خرقهٔ کالبد مادّی سزاوارتر است، زیرا ما دوران خواب این زندگانی دنیوی را با حالی خوش‌تر می‌توانیم بگذرانیم. ای دشمن تبهکار! ای فرعون گیج و بی خبر، این زندگی دنیا بهتر از عالم آزادی روح نیست. اگر قفس تن ما را بشکنی، پرندهٔ روح ما را آزاد نموده‌ای؟ بنابراین چه غم داریم:

خیز فرعونا! که ما آن نیستیم　　که به هر بانگی ز غولی بیستیم

خرقهٔ ما را بدر، دوزنده هست　　ورنه خود ما را برهنه تن، به است

بی لباس این خواب را اندر کنار　　خوش بگیریم ای عدوّ نابکار

خوش‌تر از تجرید از تن و از مزیج[۱]　　نیست، ای فرعون بی الهام گیج[۲]

۹۶ـ فیل در طویلهٔ تاریک، و نقش چراغ معرفت

چند نفر از اهالی هند، فیلی را به شهری آوردند تا در معرض (فروش یا) تماشای مردم قرار دهند. چون شب به آن شهر رسیدند، فیل را در

۱- مزیج: مزاج مادی

۲- ماجرای ایمان استوار ساحران به موسیؑ، و استقامت آنها در برابر تهدیدهای فرعون در آیه ۷۰ تا ۷۳ سوره طه آمده است. که آخرین سخن آنها در برابر فرعون این بود: «واللهُ خیرٌ وَابْقی: خداوند برتر و ابدی است».

طویله‌ای تاریک جا دادند.

مردم آن شهر، چون درتمام عمرشان فیل را ندیده بودند، نمی‌دانستند که فیل چه شکلی دارد. بنابراین هوس به سرشان افتاد که به تماشای فیل بروند. گروهی در همان شب، کنار طویله آمدند و یک به یک داخل طویله رفتند و در تاریکی، دستی به فیل کشیده و بیرون آمدند.

اوّلی که دستش به خرطوم فیل رسیده بود، وقتی که بیرون آمد گفت: فیل مانند «ناودان» است.

دوّمی که دستش به گوش فیل رسیده بود، بیرون آمد و گفت: فیل مانند «بادبزن» است!

سوّمی که دستش را به پای فیل کشیده بود، بیرون آمد و گفت: فیل مانند «ستون» است!

چهارمی که دستش به پشت فیل رسیده بود، بیرون آمد و گفت: فیل شبیه «تخت» است!

پنجمی که دستش به دم فیل رسیده بود، بیرون آمد و گفت: فیل مانند «ریسمان» ضخیم است.

همچنان هر یک بجز وی کو رسید فهم آن می‌کرد، بر آن می‌تنید

آری چون قضاوت آنها از تاریکی، نشأت می‌گرفت، نظرهای گوناگون داشتند. اگر آنها شمع روشنی همراه خود داشتند و به طویله می‌رفتند، فیل را آن گونه که هست، معرّفی می‌کردند و اختلاف از میانشان می‌رفت:

از نظرگه گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب داد، آن الف

در کف هر کس اگر شمعی بُدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی

ای برادر! چشم دل باز کن تا دریا بینی! چشم سر تنها کف‌های روی

دریا را می‌نگرد و همچون کف دست است که اجزاء فیل را در می‌یابد، کف بین نباش، بلکه دریا بین باش:

چشم حسّ همچون کف دست است و بس نیست کف را بر همه آن دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر کف بِهِل وز دیدهٔ دریا نگر[1]

۹۷ـ بی اثر بودن نصیحت نوح ﷺ به پسرش، و هلاکت پسرش

هنگامی که قوم حضرت نوح ﷺ بر اثر گناه و کارشکنی، سزاوار عذاب الهی شدند، عذاب طوفان جهان گیر فرا رسید و همهٔ آنها غرق شده و به هلاکت رسیدند. نوح ﷺ و مؤمنین سوار بر کشتی شده و نجات یافتند.

هنگامی که حضرت نوح در میان کشتی بود، فرزندش «کنعان» را دید که بر اثر کفر و گمراهی، در پرتگاه هلاکت قرار گرفته است. به او گفت:

فرزندم! بیا در کشتی بنشین تا نجات یابی!

کنعان گفت: نمی‌آیم. من شناگر ماهری هستم و خود را نجات می‌دهم.

نوح گفت: مخالفت نکن. این طوفان، بلای عمومی است. تو را نیز غرق خواهد کرد، از قهر الهی بترس!

کنعان پاسخ داد: بالای قله کوه می‌روم و خود را نجات می‌دهم.

نوح فریاد کشید: با من ستیزه مکن. امروز این کوه‌های بلند، در برابر قهر الهی چون پرکاهی است و جز محبوب خدا، کسی نجات نمی‌یابد.

کنعان گفت: تاکنون چه موقع، سخن ترا پذیرفته‌ام که امروز بپذیرم. نه، من سخن تو را نخواهم پذیرفت.

نوح با مهربانی گفت: امروز وقت نازکردن نیست. خدا با کسی خویش

۱- بِهِل: بگذار

و شریک نمی‌باشد، بیا و خودت را نجات بده:

گفت: من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفتِ تو هرگز مرا / من بریئم از تو در هر دو سرا

نوح گفت:

هین مکن باباکه روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

کنعان پاسخ داد: ای پدر چقدر اصرار می‌کنی! بدان که هرگز نصیحت تو درگوشم فرو نمی‌رود.

نوح گفت: عزیزم! چه زیانی می‌بری که یک بار پند پدر راگوش کنی؟

به این ترتیب هر چه نوح‌ﷺ می‌گفت، کنعان جواب منفی می‌داد. گفتگو، همچنان ادامه داشت که موج عظیمی از سیل برآمد و کنعان را به کام خود گرفت و به هلاکت رساند.

نوح‌ﷺ به خدا عرض کرد: «ای خدای بردبار! تو به من وعده دادی که افراد خانواده‌ام را نجات دهی، پس چرا فرزندم غرق شد؟»

خداوند به نوح‌ﷺ فرمود: او از دودمان تو نیست:

گفت: او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سفیدی او کبود

وقتی که یکی از دندان‌های تو را، کرم خورد و بی درمان شد، چاره‌ای جز کندن و دورانداختن آن نیست، (گر چه جزء اعضای تو است) تا بقیهٔ اعضا آرام بگیرند:

چون که دندان تراکرم اوفتاد / نیست دندان، برکَنَش ای اوستاد

باقی تن تا نگردد زار از او / گر چه بود آنِ تو، شو بیزار از او

نوح‌ﷺ به خود آمد و دل به خدا بست و از غیر او بیزاری جست:

گفت: بیزارم زغیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که چونم باتو من / بیست چندانم که با باران چمن

خداوند به نوح ؑ فرمود: اگر بخواهی همهٔ هلاک شدگان را زنده کنم و پسرت را به تو بازگردانم و دلت را برای کنعان نشکنم.

نوح گفت: نه، من سراپا خواهان و عاشق رضای توهستم. اگر مرا نیز غرق سازی، خشنودم:

گفت: نَی نَی راضیم که تو مرا | هم کنی غرقه اگر باید ترا
عاشق صنع توام در شکر و صبر | عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

۹۸ـ پاسخ جالب آرایشگر

مردی که موهای صورتش سیاه و سفید بود، نزد آرایشگر رفت و گفت: چون همسر تازه‌ای پیدا کرده‌ام، موهای سفید ریشم را درآور.

آرایشگر بدون تأمّل همه ریش او را تراشید و نزد آن مرد گذاشت و گفت: چون کار زیاد دارم، خودت موهای سفید را از موهای سیاه جدا کن!

هان ای برادر! اگر آرایش گری خدا را می‌خواهی، با زدودن و جدا کردن موهای گناه از روح و روانت، قلبت را جوان کن.

۹۹ـ بی اعتنایی دردمند دین به امور بیهوده

مردی به پشت گردن زید سیلی زد. زید برای انتقام به او حمله کرد. آن مرد به زید گفت: بگو بدانم صدای ضربه‌ای که از پشت گردنت بلند شد، صدای دست من بود یا صدای پشت گردن تو؟!

زید که دست به جای درد گذاشته بود و ناله می‌کرد، گفت: فعلاً درد سیلی مرا به خود مشغول کرده، نمی‌توانم دربارهٔ آن بیندیشم.

برو خودت در این موضوع فکر کن:

گفت: ازدرد این فراغت نیستم | که در این فکر و تحمّل بیستم

ای برادر! غفلت و بدون درد بودن، فکر تو را به این سو و آن سو می‌کشاند. اگر دردمند دین باشی، تنها فکر حق داری، و فکرهای بیهوده از تو دور می‌گردد:

جز غم دین نیست صاحب درد را — مـی‌شناسد مـرد را و گـرد را
حکم حق را بـر سـر و رو مـی‌نهد — حفظ و فکر خویش یک سو می‌نهد

۱۰۰ـ عاشق مخلص

معشوقی عاشق خود را نزد خویش نشانید. عاشق نامه‌ای را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد. آن نامه ،گفتار عاشق به معشوق خویش بود و با عبارات و الفاظ گوناگون، از فراق و هجران معشوق، سخن به میان آورده بود...

معشوق گفت: این نامه را برای چه کسی نوشته‌ای؟

عاشق گفت: برای تو.

معشوق گفت: اکنون که به وصال رسیده‌ای و من در نزد تو نشسته‌ام، در این صورت خواندن نامه جز تلف کردن وقت نیست:

گفت معشوق گر که این بهر من است — گاهِ وصل این عمر ضایع کردن است

عاشق گفت: آری تو در اینجا حاضر هستی، ولی من آن حالت عشق را (که در نامه ترسیم کرده‌ام) در اینجا از تو دریافت نمی‌کنم...

معشوق گفت: پس من معشوق تو نیستم، بلکه معشوق تو دو چیز است؛ یکی وجود من و دوم آن حالت دوری که ترا به من عاشق ساخته! پس من جزئی از مقصود هستم.

اینک ای برادر بدان که معشوق حقیقی، مافوق حالت‌ها است و تجزیه و تغییر نسبت به او متصوّر نیست. چنان که معبود مطلق ابراهیم

خلیل(ع) ستاره و ماه و خورشید (که تغییر آنها، موجب تغییر حالت ابراهیم(ع) می‌شد) نیستند.

بنابراین با جستجوی پی گیر، دنبال معشوق حقیقی باش که حالت‌ها و وقت‌ها، عشق او را در نظرت، دونیم نکنند:

هست معشوق آنکه او یک تو بود / مبتدا و منتهایت او بود

چون بیابیش و نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سرّ

رو چنین عشقی گُزین گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

هر که چیزی جست بی شک یافت او / چون به حد اندر طلب، بشتافت او

هان ای برادر! از این نکته غافل مباش که نشانه اخلاص در راه معشوق، آن است که عوارض و حالت‌ها، تو را عوض نکنند و عشق تو را تجزیه نسازند. در جستجوی اخلاص باش و در این راستا بکوش و بخروش که:

عاقبت جوینده یابنده بود / چون که در خدمت، شتابنده بود

۱۰۱ـ عاقبت، جوینده یابنده بود

در زمان حضرت داود(ع)، مرد فقیری بود که همواره دعا می‌کرد که بدون رنج، خدا به او روزی بدهد و می‌گفت: ای خدا! چون مرا کاهل و تنبل آفریده‌ای همین گونه رزق و روزی به من بده، من همانند آن دراز گوشی هستم که پشتش زخم است که نباید بار سنگین اسب و شتر را بر آن نهاد، و همانند آن کودک بی پا هستم که مادرش غذای او را به او می‌رساند...

روزی‌ای خواهم بناگه بی تعب[1] / که ندارم من ز کوشش جز طلب

۱- تعب: رنج

او سال‌ها همین دعا را می‌کرد و دنبال کار نمی‌رفت. مردم او را مسخره می‌کردند که مگر بی رنج، گنج به دست می‌آید، و پیش خود می‌گفتند که گویا این مرد مست است که این گونه سخن می‌گوید...

حضرت داودؑ که هم پیامبر و هم رهبر و حاکم قدرتمند است، و همه موجودات در تحت حکومت او هستند و دارای معجزات بسیار می‌باشد، در عین حال با زره بافی و رنج و کوشش، روزی خود را می‌طلبد:

با همه تمکین، خدا روزی او	کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی، روزیش	می‌نیاید با همه پیروزیش

گاهی به او می‌گفتند: آیا کسی بدون نردبان می‌تواند بالا برود؟ و زمانی به او طعنه می‌زدند که: دامنت را بگشا که روزی از آسمان سرازیر شد و...

ولی او همچنان با جدّ و جهد، دعا می‌کرد و روزی بی رنج می‌خواست:

تا که شد در شهر، معروف و شهیر	کوزانبان تهی جوید پنیر
شد مَثَل در خام طبعی آن گدا	او از این خواهش نمی‌آمد جدا

اما از آنجا که گفته‌اند: «جوینده یابنده بود» در عین حال دعای او به اجابت رسید. روزی طرف صبح مشغول آه و زاری بود که گاوی دوان دوان آمد و با شاخش، چفت در را شکست و وارد خانه او شد. آن مرد، فوری برخاست و پاهای گاو را بست و گلویش را برید و به سوی قصاب شتافت تا بیاید و پوستش را جدا کند:

کم نمی‌کرد از دعا و ابتهال	کرد اجابت مستعان ذوالجلال[1]
گر گران و گر شتابنده بود	عاقبت، جوینده یابنده بود

۱- ابتهال: گریه و زاری.

مدتی از این ماجرا گذشت، تا اینکه صاحب گاو که به دنبال گاو خود در جستجوی بود، دریافت که گاوش به خانهٔ آن فقیر معروف رفته و او گاو را کشته و فروخته و پولش را در زندگی خود مصرف کرده است. آن مرد نزد فقیر رفت و به او گفت:

«ای ابله ستمگر، گاو مرا کشته‌ای، باید حق مرا بدهی و مجازات شوی.»

مرد فقیر گفت: سال‌ها من به راز و نیاز پرداخته و دعا کرده‌ام تا اینکه خداوند لطف کرد و دعایم را مستجاب نمود و آن گاو را فرستاد. آن گاو، روزی من بود که نصیبم شد.

صاحب گاو، از این پاسخ نامنظم او خشمگین شد وگریبان او را گرفت و بدون تعجّب چند مشت بر رویش کوبید:

او زخشم آمد گریبانش گرفت — چند مشتی زد برویش ناشگفت

سرانجام صاحب گاو، کشنده گاو را، کشان کشان به حضور حضرت داود ﷺ برد تا او بین آنها قضاوت کند.

حضرت داود ﷺ شنید که کشندهٔ گاو می‌گوید: سال‌ها دعا کردم تا اینکه پس از هفت سال دعایم مستجاب شده و خدا آن گاو را به نزد من فرستاده است.

صاحب گاو می‌گفت: ای مرد فریبکار، دلیل قاطع بیاور، دعا کردن که مجوّز حرام خوری نیست. اگر بنا بود دعا اسباب تملک ملک دیگری شود، می‌بایست گدایان کور، بیشتر از همه مال و ثروت داشته باشند. ای دغلباز دلیل شرعی بیاور.

آن مرد فقیر که گاو را کشته بود، مکرر از دعا سخن می‌گفت و در این هنگام نیز متوجه خدا شد و راز و نیاز می‌کرد و می‌گفت:

«ای خدا! تو بودی که این دعا را در دل من افکندی؛ تو بودی که دعایم را به استجابت رساندی. اینک در گِل فرو مانده‌ام، مرا نجات بده و محرم اسرار من باش و نیازم را برآور»:

کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سرّ من پیدا مکن
تو همی دانی و شب‌های دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
گاو می‌خواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

حضرت داود علیه السلام به میان جمعیت آمد و شنید از هر گوشه‌ای فریادی بلند است و صاحب گاو، مطالبهٔ گاو خود می‌کند و کشندهٔ گاو، به دعا و راز و نیاز پرداخته و دم ازدعا می‌زند.

داود علیه السلام به کشنده گاو گفت: پراکنده گویی مکن، دلیل قاطع و شرعی بیاور!

کشندهٔ گاو گفت: ای داود! هفت سال شب و روز دعا کردم تااین گاو نصیب من شده است، همه مردم اطلاع دارند:

چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادیِ آنکه قبول آمد قنوت

داود علیه السلام به او گفت: این دلیل‌ها دلیل شرعی نیست. آیا تو روا می‌داری که من به اتّکا این پراکنده گویی، داوری کنم. چرا ادّعای باطل می‌کنی؟ آیا گاو را خریده‌ای؟ یا به ارث برده‌ای؟ یا از یک چهارم محصول برزگری زراعت به دست آورده‌ای؟ برو قرضی بگیر و قیمت گاو را به صاحب گاو بده:

این که بخشیدت خریدی؟ وارثی؟ / رُبع را چون می‌ستانی حارثی؟
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آنِ تو
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو

کشندهٔ گاو، سخت ناراحت شد و باز با آه و ناله به در خانه خدا رفت

و با گریه و زاری از خدا می‌خواست تا کارش را سامان بخشد، ناله‌های جان سوز، دل داودﷺ را به درد آورد. داودﷺ نزد او آمد و گفت: آرام باش و چند روز مهلت بده تا در خلوت با خدای خود گفتگو کنم و از او بخواهم که مشکل شما را حل کند...

داودﷺ به خانه خدا مسجد رفت و در را به روی مردم بست و یک سره به محراب رفت و به راز و نیاز پرداخت و از خدا خواست که مشکل آن مرد را حل کند. خداوند تمام رازها را برای داود فاش ساخت.

سپس داودﷺ به دادگاه خود آمد و باز همان جمعیت را دید، با همان فریادهای صاحب گاو و راز و نیازهای مرد کشندهٔ گاو را هم.

صاحب گاو فریاد می‌زد: این چه قضاوتی است؟ برای پیامبر خدا چنین مسامحه‌ای، صحیح نیست:

این چنین ظلم صریح ناسزا | می‌رود در عهد پیغمبر، هَلا!!

حضرت داودﷺ به او فرمود: خاموش باش! رازها در پشت پرده هست که خداوند ستّار، آنها را پوشانده و بهتر است که تو هم آرام باشی.

صاحب گاو فریاد برآورد:

ای مردم! این چه نوع قضاوت کردن است!؟ حق من پایمال شده و پیامبر خدا این گونه عمل می‌کند:

این چنین ظلم و جفا بر من مکن | یا نبیّ الله مگو زینسان سخن

حضرت داودﷺ به او گفت: کشنده گاو را ببخش وگرنه اگر پرده‌ها برداشته شود، کارت سخت می‌گردد.

فریاد صاحب گاو بیشتر شد که داودﷺ از ظالم حمایت می‌کند نه از صاحب حق:

خاک بر سر کرد و جامه بردرید | که به هر دم می‌کنی ظلم مزید

داودعليه‌السلام او را به خلوت طلبید و به او گفت: بی صبری و غفلت و غرور تو، باعث شد که کم کم جنایت‌های پشت پرده، آشکار گردد.

صاحب گاو، همچنان ناراحت بود و به حضرت داودعليه‌السلام جسارت می‌کرد، و داد و فریاد به راه می‌انداخت. مردم ظاهر بین هم از او پشتیبانی می‌کردند و از داودعليه‌السلام می‌خواستند که به داد این بینوا (صاحب گاو) برسد؛ زیرا همه می‌دانستند که گاو او را، آن مرد فقیر کشته است.

حضرت داودعليه‌السلام همه مردم را دعوت کرد، تا قضاوت قاطع را دربارهٔ آن دو نفر، انجام دهد.

مردم از زن و مرد به صحرا آمدند و طبق راهنمایی داودعليه‌السلام در کنار درخت تنومند و کهن سالی اجتماع کردند.

داودعليه‌السلام گفت:

این تبهکار (صاحب گاو) برده و غلام پدر این مرد فقیر، (کشنده گاو) بود. یک روز، پدر او را کشت و تمام اموالش را تصاحب کرد. این مرد فقیر در آن هنگام کودک بود و هیچ گونه اطلاعی نداشت، حلم و صبر خداوندی بر جنایت او پرده افکند. از طرف دیگر او کوچک‌ترین کمکی به بستگان مقتول ننمود و اینک برای یک گاو، این همه عربده می‌کشد. (با اینکه او و تمام ثروتش مال آن مرد فقیر ـ کشنده گاو ـ است):

کافر و فاسق در این دور گزند — پردهٔ خود را به خود بر می‌درند

ظلم مستور است در اسرار جان — می‌نهد ظالم به پیش مردمان

آری راز آن تبهکار فاش شد. او که حتی یک بار استغفار نکرد، بلکه همواره عربده می‌کشید، سرانجام این گونه رسوا گردید.

در این هنگام داودعليه‌السلام دستور داد، دست‌های مدّعی گاو را بستند و اعلام کرد که اکنون جرم این مجرم را آشکار می‌سازم به مجرم فرمود:

«تو ای تبهکار! پدر این فقیر را که آقای تو بود کشته‌ای و خود را آقا جلوه می‌دهی، و تمام اموالش را چپاول کرده‌ای. اینک همهٔ اموال و حتّی زن و فرزندان تو، ملک وارث آن مقتول است. (که همین کشندهٔ گـاو باشد.) در همین مکان، مولای تو (مقتول) از تو امان خواست به او امان ندادی. پس از کشتن او، سربریدهٔ او را در زیر این درخت دفن کردی.

اینک زمین را بشکافید و سر بریدهٔ او را همراه چاقو، بیرون آورید.

مردم، زمین را شکافتند و سر بریده او را همراه چاقو، بیرون آوردند. به این ترتیب معمّا حل شد و بدگمانی مردم نسبت بـه داودﷺ بـرطرف گردید. بعد در میان مردم، ولوله و غوغا برخاست و آنـها مـلتمسانه از داودﷺ عذرخواهی کردند.

داودﷺ فقیر را طلبید و به او گفت: پیش بیا و قصاص خود را بنگر! آنگاه داودﷺ با همان چاقو، آن قاتل را اعدام نمود.

مردم با سر برهنه، از خانه‌ها بیرون آمده و از داودﷺ عذرخواهـی نمودند:

کشته شد ظالم جهانی زنده شد   هر یکی از نو خدا را بنده شـد

ای برادر! از مکافات عمل غافل مباش، و بدان که اگر نفس طغیان کند، نتایج شومی برای صاحبش می‌آورد. آن را سرکوب کن، و متوجه باش که جوینده یابنده بود.

۱۰۲ـ بیمار روحی و خیالی

در روزگاران پیش، استادی مکتب خانه‌ای باز کرد و کودکان بسیار به مکتب او می‌رفتند. او در درس خواندن کودکان سختگیری مـی‌کرد، و هیچ روزی را تعطیل نمی‌کرد، و ساعت تفریح به آنها نمی‌داد. کودکان به

ستوه آمده و می‌گفتند: استاد مثل سنگ سخت می‌باشد و دست کم چند روزی بیمار نمی‌شود تا از دستش راحت شویم:

چون نمی‌آید ورا رنجوریی؟ که بگیرد چند روز، او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی وزکار هست او چون سنگ خارا برقرار

تا اینکه کودکان با هم در این باره به مشورت پرداختند. یکی از آنها که از همه زیرک‌تر بود گفت: بیایید همه ما تصمیم بگیریم وقتی یکی یکی خدمت استاد رفتیم به او بگوییم: «بلا دور است، چه شده که رنگتان پریده است، مگر خدای ناکرده تب دارید؟!...»

هر یک از ما اگر چنین از او احوال پرسی کنیم، برای هر حرف مقداری خیال به او دست می‌دهد. وقتی خیال‌ها جمع شد، زیاد شده و او را بستری خواهد کرد و به این ترتیب مکتب خانه تعطیل شده و چند روزی نفس راحتی می‌کشیم.

همه کودکان که سی نفر بودند، پیشنهاد آن کودک زبردست را پذیرفتند و عهد کردند که این قرار داد محرمانه را فاش نسازند:

متّفق گشتند در عهد وثیق که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را تا که غمّازی نگوید ماجرا[1]

روز بعد، کودکان به مکتب رفتند و منتظر استاد، در صف ایستادند. وقتی که استاد آمد، یکی از کودکان جلو رفت و پس از سلام گفت: «استاد! بلا دور است، چرا رنگ پریده‌ای؟ مگر تب داری؟!...»

استاد گفت: «برو بنشین، من سالم هستم.» ولی مقداری خیال به دل او راه یافت.

کودک دوم آمد و مانند اولی، احوال پرسید: باز اندکی بر خیال استاد

۱- غمّاز: سخن چین.

افزوده شد.

سومی و چهارمی و پنجمی و...هر کدام آمدند و با استاد مثل اولی سخن گفتند و تلقین بیماری به استاد نمودند.

کم کم استاد در مورد حال مزاجی خود، شگفت زده و پریشان شد:

همچنین تا وَهم او قوّت گرفت ماندادر حال خود بس در شگفت

تلقینات کودکان، خیال و ترس عجیبی در استاد ایجاد کرد، به طوری که هماندم، لنگان لنگان به خانه آمد و مکتب را تعطیل کرد و در خانه به همسرش گله کرد که این چه بی مهری است، یک بار از رنگ پریده من جویا نشدی و احوال مرا نپرسیدی!

گفت زن خیر است چون زود آمدی؟ که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت: کوری، رنگ و حال من ببین از غمم بیگانگان اندر حنین[۱]

تو درون خانه از بغض ونفاق می‌نبینی حال من در احتراق[۲]

زن به او گفت: خیالات، تو را گرفته است و تو هیچ رنجی نداری!

استاد گفت: ای زن هنوز لجاجت می‌کنی. مگر چهرهٔ زرد و رنگ باختهٔ مرا نمی‌بینی؟! اگر تو کور و کری، من چه گناه دارم.

زن گفت: بگذار آینه بیاورم تا چهره‌ات را ببینی و بدانی که راست می‌گویم.

استاد گفت: از این حرف‌ها بگذر، سرم سنگین شد. رختخواب را پهن کن تا استراحت کنم.

زن کمی توقّف کرد، ولی استاد فریاد می‌زد: زود باش رختخواب را بینداز، ای دشمن جانم، شایسته تو همین است:

جامه خواب مرا روگستران تا بِخُسبم که سر من شد گران

۱- حنین: گریان و نالان ۲- احتراق: سوزان

زن توقّف کرد، مردش بانگ زد   کای عدو زوتر، ترا این می‌سزد

زن بینوا، ناگزیر رختخواب را پهن کرد. استاد درون رختخواب رفت و آه و ناله‌اش بلند بود و مکرر می‌گفت: ای وای! صد وای!!

در این هنگام کودکان را مجبور کردند که بیایند و کنار بستر استاد بنشینند و درس بخوانند. کودکان پس از چند روز، خود را در آن خانه در فشار دیدند و با خود گفتند کار ما بدتر شد و در اینجا زندانی شده‌ایم!

بار دیگر آن کودک زبردست گفت: صدای خود را به خواندن درس، بلند کنید!

همین که کودکان با هم، صدای خود را بلند کردند، به آنها گفت:

«آرام باشید! زیرا صدای ما بیماری استاد را زیاد می‌کند و سردرد او را شدیدتر می‌نماید.»

همین سخن، باز خیال بیماری استاد را بیشر کرد؛ به طوری که استاد گفت: آن کودک راست می‌گوید، برخیزید و از اینجا بروید که دردسرم زیاد شد:

گفت استا: راست می‌گوید روید   دردسر افزون شدم بیرون دوید

کودکان، شاد شدند و چون پرنده آزاد شده از قفس، بیرون پریدند و به سوی خانه‌هایشان بازگشتند:

پس برون جستند سوی خانه‌ها   همچو مرغان در هوای دانه‌ها

بامداد فردا، مادران کودکان به عیادت استاد آمدند. دیدند او با چند لحاف سنگین خود را پوشانده و عرق می‌ریزد و ناله سر می‌دهد: آنها نیز گریه و زاری نمودند و ابراز همدردی می‌کردند، و به استاد می‌گفتند:

کی این بیماری به سراغ تو آمد؟ ما اصلاً اطلاع نداشتیم...

استاد گفت: من خودم هم اطلاع نداشتم به قدری اشتغال به درس مرا

غافل ساخته بود که نمی‌فهمیدم در درونم چه می‌گذرد.

کودکان مرا متوجّه کردند که بیمار هستم:

من بُدم غافل به شغل قال و قیل ... بود در باطن چنین رنجی ثقیل[۱]

چون بجِد مشغول باشد آدمی ... او ز دید رنج خود باشد عمی[۲]

مانند زنان مصر که در مجلس یوسف علیه‌السلام آن چنان مشغول دیدار جمال یوسف شدند که به جای میوه، دست خود را بریدند و در آن حال نفهمیدند.

یا مردان جنگ در میدان، چون تمام فکرشان جنگیدن با دشمن است که اگر دستشان قطع شد، همان دست را بلند می‌کنند و می‌جنگند. و در آن وقت نمی‌فهمند که خون فراوان از دستشان رفته است. بدن انسان برای روح او، همچون لباسی است که روحش را پوشانده است؛ بنابراین آن قدر شیفتهٔ لباس مباش! لباس اگر پاره پاره شد، باکی نیست و برای پرواز روح به سوی کمال بکوش.

و از بیرون آمدن روح از بدن بیمی نداشته باش...

نتیجه اینکه: ۱ـ بیمار خیالی نباش. ۲ـ افکار خود را به امور بلند پایه‌ای مشغول کن، نه محصور و محبوس در قفس مادیّات:

باش تا مرغ از قفس آید برون ... تا ببینی هفت چرخ، او را زبون[۳]

۱۰۳ـ کیفر عهد شکنی عابد و جبران آن

عابدی به کوهساری رفت و دور از اجتماع، به عبادت خدا پرداخت. او شب و روز با خدا مأنوس بود و به راز و نیاز می‌پرداخت. در آن

۱- ثقیل: سنگین ... ۲- عمی: نابینا

۳- هفت چرخ: هفت آسمان.

کوهسار، چند درخت انار و سیب و گلابی وجود داشت. عابد غذای همهٔ سال خود را از میوهٔ آن درخت‌ها تأمین می‌کرد. او با خدای خود نذر و عهد کرده بود که خودش به سوی درخت‌ها دست دراز نکند و میوه نچیند؛ بلکه میوه هایی را که باد از درخت می‌ریزد، بخورد.

او هفته‌ها و ماه‌ها به این نذر خود وفا کرد. ولی در یک روز امتحان دشواری برای او پیش آمد. آن امتحان به این شکل بود که پنج روز بادی نیامد که از آن درخت‌ها میوه‌ای به زمین اندازد، و عابد همچنان پای عهد خود ایستادگی می‌کرد؛ با اینکه دچار گرسنگی شدید شده بود.

عابد برخاست وکنار درخت آمد. چند گلابی بر شاخهٔ آن درخت دید. در این هنگام باد تندی آمد و شاخهٔ درخت را سرازیر کرد.

وسوسهٔ گرسنگی، بر عابد چیره شد و ضعف و سستی بر عهد و پیمانش غلبه کرد و چند گلابی ا زآن شاخه چید و نذرش را باطل کرد.

آری راه سنگلاخ هستی، امتحان‌ها دارد و غرایز حیوانی، این گونه بر انسان چیره می‌شود که عهد الهی را می‌شکنند. عابد مورد خشم خدا قرار گرفت و در پرتگاه کیفر الهی افتاد:

غیرت حق گوشمالش داد زود　　　زانکه فرموده است اَوْفُوا بِالْعُقُودِ

باندی از دزدها که بیست نفر بودند، در آن کوهسار، منزلی مخفیانه داشتند، و کالاهای دزدیده را به آنجا آورده و مخفی می‌کردند، و بعد در فرصت مناسب، آنها را بین خود تقسیم می‌کردند. جاسوس داروغه (رئیس امنیت شهر) به داروغه گزارش داد که دزدها در آن محل هستند.

طولی نکشید که مأمورین داروغه، به کوهسار آمدند و دزدها را دستگیر کردند و دست و پاهایشان را بسته و طبق قانون پای چپ و دست راست آنها را قطع کردند. در این آشفته بازار، از روی اشتباه، دست آن

عابد بینوا را نیز به عنوان دزد بریدند.

یکی از مأموران بعد ازانجام آن کار، او را شناخت و فریاد زد: او عابد است دزد نیست چرا دستش را بریدید؟...

بیدرنگ این موضوع را به داروغه خبر دادند.

داروغه به سرعت نزد عابد آمد و عذرخواهی کرد، و سوگند یاد نمود که من بی اطلاع بودم!

عابد گفت: من خودم علّت این نیش را می‌دانم. من با اینکه می‌دانستم عهد شکنی بد است، عهدم را شکستم (و با همین دستم عهد شکنی نمودم) بنابراین سزاوار این کیفر بودم:

من شکستم حرمت أیمان او[1] پس یمینم برد دادستان او[2]

من شکستم عهد و دانستم بد است تا رسید آن شومی جرئت به دست

دست ما و پا ما و مغز و پوست باد ای والی فدای حکم دوست

عابد، هیچ گونه گله و شکایت نکرد و همواره سپاس گزار خدا بود. خداوند پاداش صبر و شکر او را به او داد، و نعمت‌های تازه‌ای را به او ارزانی فرمود:

این چنین باشد چو یک در بسته شد صد در دیگر بر او بشکسته شد

آری اگر خداوند از روی حکمت، دری را بست، از روی رحمت در دیگری می‌گشاید.

[خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری]

۱۰۴ـ عاقبت اندیشی زرگر

پیرمردی فرتوت، نزد زرگری رفت و گفت: لطفاً ترازوی خود را بده

۱- أیمان: نذر و عهد ۲- یمین: دست راست

که می‌خواهم یک قطعه طلا را وزن کنم!

زرگر گفت: برو آقای عزیز، من غربال ندارم.

پیرمرد گفت: ترازو بده.

زرگر گفت: برو آقا، من جاروب ندارم.

پیر مرد گفت: خواهشمندم حرف‌های خنده آور نزن، من از تو ترازو می‌خواهم.

زرگر گفت: سخن تو را شنیدم. کر نیستم و آدم بی شعوری هم نمی‌باشم. من دربارهٔ وضع تو دقّت کردم. تو پیرمردی هستی که دست‌هایت می‌لرزد، و جسم تو رعشه دارد. از طرف دیگر طلاهای تو نیز، خرد و ریز است. وقتی بخواهی آنها را بسنجی، آنها به زمین خواهند ریخت. آنگاه به سراغ من آمده و تقاضای جاروب و سپس غربال می‌کنی. لذا من از هم اکنون با این عاقبت نگری، فکر ترا راحت کردم و خودم را نیز از دست تو نجات دادم. آری کسی که تنها اول کار را ببیند به یقین نابینا است. ولی کسی که پایان کار و مراحل بین آغاز و انجام کار را می‌نگرد، روحش در آتش پشیمانی نمی‌سوزد:

هر که اول بین بود، أعمی بود	هر که آخر بین، چه با معنی بود[۱]
هر که اول بنگرد پایان کار	اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است	پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد	د رنگر والله أعلَم بالصَّوابِ

۱۰۵ـ دوراندیش آینده نگر

قاطری با شتری درددل می‌کرد و می‌گفت: ای رفیق! تو هرگز به رو در

۱- اعمی: کور.

نمی‌افتی، ولی:

من همی افتم برو در هر دمی — خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را بازگو با من زچیست؟ — تا بدانم من که چون باید بزیست؟

شتر جواب داد: چون چشم من از چشم تو روشن‌تر است و در بلندی واقع شده است، پس در هنگام راه رفتن، فراز و نشیب راه را در نظر می‌گیرم و با این بینش وسیع، قدم به جلو می‌نهم. این است که هرگز بر رو نمی‌افتم. من ده‌ها قدم جلوتر خود را می‌بینم، در حالی که تو بیش از دو سه قدم جلو خود را نمی‌بینی، تو دانهٔ جلو پا را می‌بینی نه دام چند قدمی را:

هر قدم من از سر بینش نهم — از عثار و اوفتادن وارَهم[1]

تو ببینی پیش خود یک دو سه گام — دانه بینی و نبینی رنج دام

۱۰۶ـ صبر زیبای لقمان

لقمان برای زیارت حضرت داود علیه السلام به دیدار داود علیه السلام رفت.

دید او حلقه‌هایی را که ساخته، داخل هم می‌گذارد و به گونهٔ عجیبی آنها را به همدیگر پیوند می‌دهد. لقمان تعجّب کرد و خواست از داود علیه السلام سؤال کند که چه می‌سازی؟!

ولی با خود گفت: اگر صبر کنم، بهتر است و انسان در پرتو صبر، زودتر به مقصود راهنمایی می‌شود:

باز با خود گفت: صبر اَوْلیٰ‌تر است — صبر با مقصود زودتر رهبر است

لقمان همچنان صبر کرد، تا این که دید داود علیه السلام با آن حلقه‌ها زرهی بافت و در حضور او آن را پوشید و از لقمان پرسید: ای جوان! آیا این

۱- عثار: لغزش

لباس به درد جبهه جنگ می‌خورد و می‌تواند زخم دشمن را دفع کند؟

لقمان گفت: این زره لباس نیکویی برای جنگ است، ولی صبر و استقامت نیز، یار خوب و پناه و زدایندهٔ هر اندوه است:

گفت لقمان: صبر هم نیکو دمی است	کو پناه و دافع هر جا غمی است
صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیایی همچو صبر، آدم ندید
صبر، گنج است ای برادر صبر کن	تا شفا یابی تو زین رنج کُهن

۱۰۷ـ گریز حضرت عیسی(ع) از احمق‌ها

حضرت عیسیﷺ به سوی کوهی می‌گریخت، آن چنان که گویی شیری به او حمله کرده است.

شخصی به دنبال آن حضرت می‌دوید و می‌گفت: به کجا فرار می‌کنی؟ کسی در تعقیب شما نیست.

عیسیﷺ از شدّت شتاب، پاسخ او را نداد.

مرد کنجکاو، مقداری به دنبال آن حضرت دوید و با تمام جدّیّت فریاد می‌زد که:

«ای عیسی! برای رضای خدا اندکی توقّف کن. ای پیامبر خدا چرا می‌گریزی. در اینجا نه شیر تو را تعقیب می‌کند و نه دشمنی؟!»

حضرت عیسیﷺ فرمود: من از انسان احمق[۱] گریزانم و با این گریز می‌خواهم خودم را نجات دهم[۲]. برو سدّ راه من مباش:

گفت از احمق گریزانم برو	می‌رهانم خویش را بندم مشو

۱- احمق: کم عقل و کم مایه

۲- به قول مولانا در دیوان شمس:

دی شیخ با چراغ همی گشت دور شهر	کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود گشته‌ایم ما	گفتا که یافت می‌شود آنم آرزوست

آن شخص کنجکاو عرض کرد: مگر تو آن مسیح نیستی که کور و کر را شفا می‌دهی؟

عیسیَ فرمود: آری من همان مسیح ﷺ هستم.

مرد کنجکاو گفت: مگر تو همان نیستی که از مشتی گل، پرنده‌های زیبا می‌سازی و در آن می‌دمی تا به پرواز در آید؟

آن حضرت فرمود: آری من همانم.

مرد کنجکاو گفت: ای روح پاک! تو که دارای چنین قدرت هایی هستی از چه کسی باک داری که احمق را هم عاقل سازی؟ با توجه به اینکه با این برهان الهی که داری همه را شیفته خود می‌کنی؟

حضرت عیسی ﷺ فرمود: سوگند به خدا، آن اسم اعظم را بر کور و کر خواندم، شفا یافتند، بر کوه خواندم شکافته شد، و بر بدن مرده خواندم زنده شد، ولی همان اسم اعظم را از روی مهر و داد بر دل احمق، صدهزار بار خواندم، نتوانستم بیماری حماقت او را بزدایم، بلکه او مانند سنگ سخت گشت و دست از حماقت خود برنداشت.

مرد کنجکاو پرسید: چرا چنین است؟

عیسی ﷺ فرمود: رنج احمقی، زخمی است که قلب و روح را جریحه دار کرده و باعث می‌شود تا خدا بر آن قلب مُهر بزند. در این صورت، او دیگر چاره‌ای ندارد.[1]

زنهار که از همنشینی احمق بپرهیز.

گریز عیسی از احمق، درسی برای ما آدمیان است که احمق نباشیم و همنشین او نگردیم تا خوی او به ما منتقل نگردد:

۱- به قول سعدی:

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ — نرود میخ آهنین در سنگ

اندک انـدک آب را دزدد هـوا وین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سـردی دهـد همچنان کوزیر خود سنگی نـهد

۱۰۸ـ مقاومت نوح(ع) در برابر مسخره کنندگان

حضرت نوح‌ﷺ به فرمان خدا به ساختن کشتی مشغول شد؛ تا هنگام عذاب طوفان، او و مؤمنان سوار بر آن شده و نجات یابند.

کافران نزد او می‌آمدند و مسخره می‌کردند. به این ترتیب که:

یکی می‌گفت: این محل آب و چاهی ندارد که این مرد کشتی می‌سازد. زهی نادانی؟!

دومی می‌گفت: ای پیر، سوار کشتی شو و با سرعت از اینجا برو.

سومی می‌گفت: پروبالی هم برای کشتی بساز.

چهارمی می‌گفت: دنباله کشتی که می‌سازی کج است.

دیگری می‌گفت: مگر عقل خود را از دست داده‌ای:

آن یکی می‌گفت: بـی‌کـاری مگـر؟ یا شدی فـرتوت و عـقلت شـد زبـر

حضرت نوح با کمال مقاومت به کار خود ادامه می‌داد و در پاسخ آنها می‌فرمود: کشتی ساختن من در این بیابان بی آب، به فرمان خدا است و این مسخره بازی‌ها، از اهمیت کار من نخواهد کاست:

او همی گفت: این بـفرمان خـداست این بِچُربَک‌ها نخواهد گشت کاست[1]

همان گونه که نوح‌ﷺ گفته بود، وعدهٔ خدا فرا رسید، مسخره‌های مردم جز هلاکت برای خودشان نتیجه‌ای نداشت.

۱- بِچُربک: مسخره و متلک

۱۰۹ـ دُهُل زدن دزد، و شنیدن صدای آن در آینده

دزدی شبانگاه زیر بنای خانهٔ بیماری را سوراخ می‌کرد. بیمار نیمه شب صدای آهستهٔ کلنگ او را شنید. بر بام رفت و سر به طرف کوچه پایین آورد و دزد را مخاطب ساخته گفت: ای پدر! خیر است، تو کیستی؟

دزد گفت: ای مرد بزرگ، من طبل می‌زنم.

بار دیگر بیمار از بالای بام پرسید: چه می‌کنی؟

گفت: دهل می‌زنم!!

بیمار گفت: طبل و دهل زدن صدا دارد، پس صدای آن کجاست؟!

دزد گفت: فردا صدای این دهل را خواهی شنید:

گفت: فردا بشنوی این بانگ را   نعرهٔ یا حسرتا، واویلتا

من چو رفتم بشنوی بانگ دُهل   آن زمان واقف شوی بر جزء و کل

آری ای برادر! اکنون به فکر فرداباش. امروز به فکر قیامت باش. اینک در اندیشه عاقبت کار باش تا عذاب الهی نیامده است، خود را آماده ساز و این عذاب را از خود دور کن[1]

۱۱۰ـ تزویر خرگوش در ترساندن فیل‌ها

خرگوشی ادعای پیامبری می‌کرد و می‌گفت: «ماه خداست و من از سوی او برای راهنمایی شما حیوانات آمده‌ام!»

فیل‌ها، چشمه ساری را تصرّف کرده بودند و خود از آب آن می‌آشامیدند و حیوانات دیگر از ترس آنها، تشنه می‌ماندند.

۱-به قول ناصر خسرو:

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان   آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست؟

و به قول مولوی در دیوان شمس:

صد دهل می‌زنند در دل ما   بانگ آن بشنویم ما فردا

خرگوش نزد فیل‌ها رفت وگفت:

«ماه می‌گوید آن چشمه سار مال من است. پس هرگز به سوی آن نروید وگرنه من همهٔ شما راکور می‌کنم. اینک من پیام رسان هستم و پیام ماه را به شما رساندم. زود آن چشمه رارها کنید وگرنه ماه بر شما غضب می‌کند و نشانهٔ غضب ماه این است که در شب بدر (شب چهاردهم ماه) آن چنان مضطرب می‌گردد که بالا و پایین می‌آید.»

پادشاه فیل‌ها شب بدر، کنار آن چشمه آمد. هنگامی که خرطوم خود را در آب چشمه زد، آب در نوسان افتاد، و عکس ماه نیز به جنبش و نوسان افتاد. وقتی که فیل آن وضع را دید، سخن خرگوش را پذیرفت و همه فیل‌ها از ترس، از آن چشمه دور شدند:

ترس ترسان بازگشتند آن رمه　　　بعد از آن نامد یکی زایشان همه[1]

۱۱۱ـ گواهی نوزاد به یکتایی خدا و رسالت پیامبر(ص)

در یکی از روستاهای حجاز، زنی کودک دوماهه خود را در آغوش گرفت و برای دیدار پیامبر اسلامﷺ به مدینه آمد.

همین که کودک، پیامبرﷺ را دید، با زبان گویا، به یکتایی خدا و رسالت پیامبر گواهی داد.

مادر پرسید: چه کسی این سخن را به تو تلقین نمود؟

کودک گفت: خدا به من آموخت و جبرئیل در بیانش کمکم کرد.

مادر پرسید: جبرئیل کجاست؟

۱- گر چه مولوی این داستان را در مورد دیگر آورده، ولی این داستان، نمایانگر ترفند حقه بازان ظاهر ساز است که باید گول آنها را نخورد؛ زیرا خرگوش دزد، چگونه راهنمای فیل ظالم می‌شود؟!

کودک گفت: جبرئیل بالای سر ایستاده و مرا راهنمایی می‌کند.

مادر گفت: تو جبرئیل را می‌بینی؟

کودک گفت: آری، بالای سرم؛ مانند بدر فروزان است.

پیامبرﷺ از کودک پرسید: نام تو چیست؟

کودک جواب داد: نام مرا این قوم نادان «عبدالعُزّی» (بنده بت) گذارده‌اند، ولی نام من در نزد خدا «عبدالعزیز» است. سوگند به خدایی که تو را به پیامبری برگزید، من از بت عُزّی، بیزارم.

در همان لحظه، بوی خوش بهشتی به مشام مادر و کودک رسید که آن چنان نشاط آفرین بود که از قطع آن می‌ترسیدند، و مرگ را بهتر از قطع آن بو می‌دانستند[۱]:

کودک دو ماهه همچون ماه بدر	درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آندم ز جنّت در رسید	تا دماغ طفل و مادر بو کشید[۲]
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط	جان سپردن به بر این بوی حنوط

۱۱۲ـ ربودن کفش پیامبر(ص) از جانب عقاب

روزی پیامبر وضو گرفت و خواست کفش‌های خود را بپوشد که ناگهان عقابی از هوا به زمین آمد و کفش را ربود و پرواز کرد. سپس آن را از هوا رها کرد. موقع سرنگو شدن کفش، مار سیاهی از درون آن، به زمین افتاد.

عنایت الهی به این ترتیب، عقاب را خیرخواه پیامبرﷺ نمود. آنگاه عقاب به پیامبرﷺ گفت: ضرورت مرا وادار کرد که گستاخی نموده و

۱- تفسیر و تحلیل مثنوی از استاد، محمد تقی جعفری، ج ۸، ص ۳۲۱.

۲- حنوط: بوی خوش

کفش شما را ربوده و به هوا ببرم وگرنه من در پیشگاه شما چنین جسارتی را نباید بکنم.

پیامبرﷺ از او تشکر کرد و فرمود: این جفای ظاهری تو را دیدم، ولی می‌دانستم که این جفا، عین وفا است. من به ظاهر غمگین گشتم، ولی در واقع، از غم بزرگ‌تر که در انتظارم بود، نجات یافتم.

گرچه خداوند، غیب‌ها را به ما آموخته است، ولی در آن لحظه دلم به خود اشتغال داشت.

عقاب گفت: غفلت از تو دور است، و من هم اگر این مار را در درون کفش دیدم، انعکاسی از نور تو، چشمم را بیناکرد. عکس حقیقت نورانی همه جا را روشن می‌کند و عکس ظلمت، همه جا را تاریک می‌نماید. عکس بندهٔ الهی؛ همه نور است، ولی عکس مردم بیگانه؛ کوری و تیرگی است:

عکس نورانی همه روشن بود　　عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود　　عکس بیگانه همه کوری بود

اکنون د رانتخاب همنشین بکوش تا عکس قلب هر کس را پیدا کنی. اگر عکس نورانی بود، آن همنشین را بگزین چرا که انعکاسات روحی، اثر بخش است:

عکس هر کس را بدان ای جان ببین　　پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

۱۱۳ـ زبان حیوانات و پیک مرگ

جوانی به حضور حضرت موسیؑ آمد و گفت: ای پیامبر خدا! زبان جانوران را به من یاد بده، تا از صدای آنها در تقویت دین خود، عبرت بگیرم، زیرا صدای آدمیان همه برای به دست آوردن آب و نان است.

شاید صدای حیوانات، مرا بیدار کند و به سوی جهان ابدیت سوق دهد.

موسیﷺ فرمود: برو از این هوس بگذر که خطرناک است.

برو از خدای مهربان طلب عبرت کن.

جوان، اصرار کرد که مرا محروم مساز و تقاضایم را برآورد!

موسیﷺ با خدا به راز و نیاز پرداخت و عرض کرد: خدایا این جوان ساده لوح را شیطان به سخریّه گرفته، که چنین تقاضا می‌کند. اگر زبان حیوانات را به او بیاموزیم، به زیان او است، و اگر تعلیمش ندهیم دلش تیره می‌گردد. خداوند فرمود:

«خواستهٔ او را اجابت کن! شأن ما این است که دعای کسی را هرگز طرد نمی‌کنیم»:

گفت ای موسی، بیاموزش که ما ردّ نکردیم از کرم هرگز دعا

سرانجام، جوان قانع شد که نطق سگ و نطق خروس را بیاموزد.

موسیﷺ نیز فهم صدای این دو حیوان را به او آموخت.

صبح زود جوان منتظر صبحانه بود که خدمتکار صبحانه او را آورد و خرده نان‌های پس مانده سفره را به پیش آن دو حیوان پاشید.

خروس، بیدرنگ قطعه‌ای از آن نان‌ها را برداشت و آماده خوردن شد. جوان که فهم زبان حیوانات را پیدا کرده بود شنید که:

سگ به خروس گفت: تو به ما ظلم کردی، زیرا تو می‌توانی دانهٔ گندم، جو و سایر حبوبات را بخوری، اما من از خوردن آنها عاجزم. این مختصر نان، قسمت ما سگ‌ها بود که تو آن را ربودی!

خروس گفت: برو کنار و غم مخور، خداوند بهتر از آن مقدار نان، به تو عوض می‌دهد. فردا اسب مالک ما می‌میرد. آنگاه از لاشهٔ او سیر می‌خوری که مرگ اسب، عید شما سگ‌هاست و بدون تلاش، روزی

فراوان نصیب شما می‌شود.

جوان وقتی که این مطلب را دریافت، هماندم اسب خود را فروخت. در نتیجه فردای آن روز، چیزی نصیب سگ نشد و سخن خروس خلاف در آمد.

سگ به خروس اعتراض کرد. خروس گفت: اسب مالک، مرده است ولی ضررش نصیب خریدار شد. اما ناراحت مباش روز بعد قاطر مالک می‌میرد ولاشه‌اش نصیب تو می‌شود.

مالک، وقتی این را فهمید فوری قاطر خود را فروخت. روز بعد باز چیزی نصیب سگ نشد و فریاد اعتراضش به خروس بلند گردید که: ای دروغگوی فریبکار، چند روز است مرا با وعده‌های بی اساس ،فریب می‌دهی.

خروس گفت: آری قاطر مرده، ولی ضررش به خریدارش رسید، و به تو مژده می‌دهم که فردا، غلام مالک می‌میرد خویشانش نان‌های زیاد به شما سگ‌ها و خورنده‌های دیگر می‌دهند.

مالک، این سخن را نیز شنید و فوری غلام را فروخت تا از خسارت آن رهایی یابد...

آنگاه مالک بسیار خوشحال بود و می‌گفت چه موفقیت بزرگی نصیبم شده است. از آن وقت که زبان حیوانات را آموختم، زیان‌ها را از خود دور ساختم و بلاها را از خود دفع نمودم:

شکرها می‌کرد و شادی‌ها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیدهٔ سوءالقضا را دوختم

ولی خروس در هر سه وعده‌ای که به سگ داد، در برابر او شرمنده شد؛ زیرا سگ به غذایش نرسید و خروس رادروغگو خواند.

خروس می‌گفت:خداوند به من لطف کرده و وقت نماز را با ندای خود به آدمیان می‌شناسانم، من اهل سهو و دروغ نیستم:

ما خروسان چون مؤذّن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو

گر به ناهنگام، سهو از ما رود / در اذان، آن مقتل ما می‌شود

روز بعد، خروس به سگ گفت: غم مخور، فردا خود مالک می‌میرد. بستگانش گاوها قربان می‌کنند و غذا می‌دهند و در این ایام غذاهای بسیار به شما سگ‌ها و سایر خورندگان خواهد رسید.

وقتی که مالک این سخن را شنید، وحشت زده و با شتاب به درِ خانه حضرت موسی ﷺ آمد و روی خود را از ترس مرگ، به خاک پای موسی ﷺ مالید و گفت: ای کلیم الله به فریادم برس!!

موسی ﷺ به او فرمود: تو خیلی استاد شده‌ای و می‌توانی خود را از ضررها و خطرها، رهایی بخشی. اینک چنان که اسب و قاطر و غلام خود رافروختی، برو خودت را نیز بفروش. هر زیانی که به تو روی آورد آن را بر گردن مسلمانان تحمیل کن. من این جریان را از خشت خام دیده بودم و اینک برای تو در آئینه نمودار شد. انسان عاقل در همان آغاز، آخر کار را به وسیله دل می‌نگرد، ولی آن کس که دانش کم دارد، در آخر می‌بیند:

عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل[۱]

مالک، بار دیگر با گریه و زاری و التماس، از موسی ﷺ خواست که دست مرحمت بر سر او کشد و اضطراب و وحشت او را رفع نماید.

موسی به او فرمود: وقتی تیر قضای الهی (و مرگ) از کمان در رفت، قابل برگشت نیست. ولی من از خدا می‌خواهم که همراه ایمان از این دنیا

۱- مُقِل: اندک.

بروی، در این صورت زنده جاوید می‌شوی.

در این هنگام، حال آن مالک دگرگون شد و معلوم گردید که درد مرگ به سراغ او آمده، که آن گونه او را منقلب و بدحال کرده است، و خیره سری خود را دریافت و فهمید که نباید زبان حیوانات را بفهمد.

حضرت موسیﷺ در مناجات سحری خودش، از خدا خواست تا آن مرد را که توانایی حمل بار غیب را نداشت بیامرزد، و با ایمان از این دنیا ببرد. خداوند مهربان دعای موسیﷺ را اجابت فرمود و او با ایمان از دنیا رفت، خداوند به موسی وحی کرد: اگر تو بخواهی او و همه مردگان را زنده کنم.

موسی عرض کرد: این جهان، سرای مردن است و چون جای ماندن نیست، ماندن عاریه‌ای و چند روزه چه سود دارد؟ آنها را که به جهان نور و جاودانه رفته‌اند، مشمول رحمت خاص خود ساز.

پس ای برادرا چنین سفری در راه هست. تو خود را با ریاضت و تهذیب نفس برای این سفر آماده ساز. وقتی تن را دادی، جان همیشگی نصیبت می‌شود. تن و شهوات تن، ترا غافل نسازد. با نعمت ریاضت، آن را مهار کن و خواهان جان باش و شکرانه این نعمت را به جای آور:

پس ریاضت را به جان شومشتری — چون سپردی تن به خدمت، جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار — سربنه، شکرانه ده‌ای کامیار

چون حقت داد این ریاضت، شکر کن — تو نکردی او کشیدت زامر «کُن»[1]

پس هرگز مرگ را فراموش نکن، و خود رابرای پذیرش آن آماده ساز.

۱- یعنی: این توفیق بر اثر خواست خدا به تو رسیده است

۱۱۴ـ پاداش بانوی مصیبت زده ولی صبور و سپاس‌گزار

زنی، هر سال پسر می‌زایید، ولی آن پسرها، بیش از شش ماه بیشتر عمر نمی‌کردند و گاهی در سه ماهگی یا چهارماهگی می‌مردند.

آن زن گریه‌ها و ناله‌ها می‌کرد که‌ای خدا! من نه ماه بارسنگین فرزند را در شکم نگهداشتم و سه ماه و....خوشحال شدم و سپس جگرم سوخت...

در عین حال شاکر بود و در مصائب، دل به خدا می‌داد و به او پناه می‌برد.

به این ترتیب بیست پسر زایید. اما همه مردند و آتش سوزانی از مرگ آنها در دل آن زن بینوا افتاد.

شبی در عالم خواب، بهشت در برابر چشمش نمودار شد. خود را در باغی خرّم یافت، آن چنان که نه چشمی آن را دیده ونه گوشی وصف آن را شنیده بود. در آن باغ، قصر بسیار باشکوهی مشاهده کرد و نام خود را به عنوان صاحب آن قصر یافت. زیرا به او گفتند: این قصر ازآن توست که به خاطر آن همه شکیبایی و شکر و صفا، خداوند به تو داده است.

زن عرض کرد: خدایا تا صد سال دیگر، بلکه بیشتر، هر آنچه می‌خواهی مرا باردار ساز و خونم را بریز! در مقابل این پاداش عظیم خشنود هستم.

آنگاه در راه‌های آن باغ، پیش رفت و همه فرزندان خود را در آن دید. عرض کرد:

«ای خدای مهربان، فرزندانم از جلو چشم من غایب شده‌اند، ولی در پیشگاه تو، مفقود نیستند وهمه حضور دارند.»

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	دید روی جمله فرزندان خویش
گفت: از من گم شد، از تو گم نشد	بی دو چشم غیب، کس مردم نشد

مغز هر میوه به است از پوستش | پوست دان تن را و مغز، آن دوستش

آری با چشم دل، به جهان وسیع بیرون از کالبد جان بنگر، که اگر چنین چشمی داشته باشی، آرامش می‌یابی! و از نقص و زیان دنیای فانی نگران نمی‌شوی:

این حکایت بشنو و وعظی شمر | تا نگردی خسته از نقص و ضرر

۱۱۵ـ مرگ از نظر حمزه، راد مرد خدا

حضرت حمزة بن عبدالمطّلب؛ عموی پیامبر اسلام ﷺ، در ایّام جوانی همواره در جنگ‌ها با زرهٔ جنگی به میدان می‌رفت، ولی در سال‌های آخر عمر، بدون زره سرمست به میدان می‌رفت ،و با سینه و بازوی برهنه، شمشیرش را در برابر دشمن به جولان در می‌آورد:

در جوانی حمزه، عمّ مصطفی | با زره می‌شد مدام اندر وَغا[۱]

اندر آخر حمزه چون در صف شدی | بی زره، سرمست در غزو آمدی[۲]

سینه باز و تن برهنه پیش پیش | درفکندی در صف شمشیر، خویش

مردم از راز این وضع، از او پرسیدند که‌ای عموی پیامبر و ای هژ بر صف شکن و قهرمان قهرمانان! مگر خداوند نفرموده:

«وَلاٰتُلْقُوا بِاَیْدِیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ:

با دست خود، خود را به هلاکت نیفکنید.»[۳]

چرا مراعات این پیام خدا را نمی‌کنی؟ و خود را در طوفان مرگ بار پیکار به شمشیر می‌سپاری؟! تو در هنگام جوانی که نیرومند بودی، بدون زره به میدان نمی‌رفتی. اکنون که پیر و ضعیف و خمیده شده‌ای، چگونه

۱- وَغا: جنگ

۲- غَزو: نبرد.

۳- بقره ـ ۱۹۵.

این گونه متهوّرانه بـه مـیدان مـی‌تازی؟ مگـر شـمشیر، احـترام پـیران را مراعات می‌کند؟

به اینَ ترتیب، آنها به حمزه پند می‌دادند:

زین نَسَق غمخوارگـان بـی خـبر | پـند مـی‌دادنـد او را از عِـبَر[۱]

حضرت حمزه، در پاسخ آنها می‌گفت: من در دوران جوانی، رفتن از این دنیا رامرگ می‌دیدم و ا زآن وحشت داشتم، زیرا کسی نیست که با اختیار خود به کام مرگ فرو رود و برهنه با اژدها بجنگد.

ولی اکنون که دلم از نور تابان محمدﷺ فروزان شده و جانم پرفروغ گشته، لرزشی در زانوانم در مقابل فنا، نمی‌بینم. من باکی از مرگ (تن) ندارم، چراکـه در آن سـوی حـواس ظـاهری، لشـگرگاه پـروردگار را می‌نگرم، که سپاهیان بسیار؛ از انوار الهی، صف‌ها زده‌اند که شکـست به آنها راه ندارد. سپاس خداوندی را که مرا از خواب، بیدار ساخت.

آنان که مرگ را هلاکت می‌دانند، خطاب لاتُلقُوا (خود را به هلاکت نیفکنید) آنها را از میدان رفتن باز می‌دارد. ولی برای کسـی کـه مـرگ، دریچه‌ای باز به سوی دروازهٔ ابدیّت است، فرمان سـارِعُوا «بشـتابید بـه سوی خدا»[۲] به سراغشان می‌رود. خطاب دارِعُوا (زره ببندید) مربوط به مرگ و فنا است، و خطاب افرَحوا. (شاد شوید) مربوط به مردان خداست، و خطاب اِتْرَحُوا (اندوهگین شوید)، از آنِ مطرودان درگاه الهی است:

آنکه مردن پیش جانش تَهلُکه است | امـــرلا تـلقوا بگـیرد او بـه دست

وانکه مردن پیش او شد فـتح بـاب | ســارعوا آیـد مـر او را در خـطاب

الحــذر ای مـرگ بـینان دارِعُـوا | العــجل ای حشـر بـینان سـارعُوا

الصّــلا ای لطـف بـینان اِفـرحُـوا | البــلا ای قــهر بــینان اِتــرَحُوا

۱- عبر: عبرت‌ها

۲- آل عمران ـ ۱۳۳

کسی که مرگ را مانند یوسف می‌بیند، جانش را فدای آن می‌کند و آن کس که مرگ را گرگ می‌نگرد، راه گمراهی بر می‌گزیند. بدین سان مرگ هرکسی، تناسب با طرز تفکر خودش دارد:

هر که یوسف دید، جان کردش فدا — هر که گرگش دید برگشت از هُدی

مرگ هر یک ای پسر، همرنگ او است — آینه صافی یقین همرنگ رواست

بدن مرغ خاکی و مرغ آبی،در ظاهر مثل هم هستند، ولی در باطن این دو، مانند آب و روغن، دو ضدّ هستند و هر کدام تابع اصل خود می‌باشند. شباهت آن دو، ترا نفریبد. احتیاط و تدبیر را از دست مده:

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند — لیک ضد آنند و آب و روغنند

هر یکی بر اصل خود راننده است — احتیاطی کن به هم مانده‌اند

۱۱۶ـ تأمل و پرهیز از عجله؛ پندی از سگ

یکی از یاران پیامبرﷺ به آن حضرت عرض کرد: من همیشه در داد و ستد، مغبون می‌شوم و در خرید و فروش، زیان کار می‌گردم. مکر و حیله خریدار یا فروشنده، مانند جادو، مرا از راه صحیح، منحرف می‌سازد.

پیامبرﷺ فرمود: در آن معامله‌ای که از گول خوردن در آن می‌ترسی، سه روز خیار فسخ (اختیار به هم زدن معامله) شرط کن. بردبار باش، و بدان که تأمل و بردباری از خدا است و عجله و شتاب زدگی از شیطان است. تو می‌توانی از سگ، این پند را بیاموزی، هر موضوعی که برای تو پیش آمد، آن را بو کن؛ چنان که لقمه نانی را پیش سگ می‌اندازی سگ فوری آن را نمی‌خورد ،بلکه اول بو می‌کند؛ وقتی تشخیص داد مناسب است می‌خورد.

تو با این عقل و خرد، از سگ کمتر نیستی؛ تأمّل و دقت داشته باش:

پیش سگ چون لقمه نان افکنی بو کند وانگه خورد ای مقتنی[۱]

او به بینی بو کند ما به خرد هم ببوییمش به عقل منتقد[۲]

خوب توجه کن، ببین با اینکه خداوند می‌توانست همه جهان را در یک لحظه مانند مرد چهل ساله کامل بیافریند، به تدریج این کار را انجام می‌دهد و این مطلب حاکی است که در تأنّی و تأمل، فایده‌ای هست که در شتاب و عجله نیست.

خوب توجه کن. شباهت تخم مار و تخم گنجشک، یا شباهت تخم به و تخم سیب، تراگول نزند، که آنها را همسان ببینی.

بلکه در معنی، فرق آنها با همدیگر بسیار است. از یکی مار تولید می‌شود و از دیگری گنجشک، و از یکی به و از دیگری سیب.

به این ترتیب در ظاهر مرگ همه ما، همسان است. که تن از حرکت، توقف می‌کند، و در نفس بند می‌آید. ولی در معنی یکی با پیروزی از پل مرگ عبور می‌کند و دیگری با سیه رویی و تیره بختی:

همچنان در مرگ یکسان می‌رویم نیم در خسران و نیمی خسرویم

تأمل و دقت و حزم داشته باش، با عجله به پیش نرو و بی گدار به آب مزن تا گول نخوری!

۱۱۷ـ حالت عرفانی بلال حبشی هنگام مرگ با همسرش

بلال حبشی، (مؤذّن مخلص رسول خدا ﷺ) هنگامی که رنجور شد، و در بستر مرگ قرار گرفت، همسرش در بالین او نشست و بین آنها چنین گفتگو شد:

۱- مقتنی: سرمایه دهنده ۲- منتقد: نقّاد و نکته‌کار

همسر: واحسرتا که مبتلا شدم!

بلال: بلکه موقع شور و شادی است. اگر درست توجه کنی، من تا کنون در رنج بودم و تو چه می‌دانی که مرگ چه زندگانی خوشی است؟!

بلال این مطالب را به همسرش گفت و صورتش در حال گفتن همانند گل شکوفا می‌شد. و چهرهٔ شاد و چشمان نورانیش ،گواه صدق گفتارش بود:

جفت او دیدش بگفتا: واحَرَب[1] پس بلالش گفت: نَی نَی واطرب[2]

تاکنون اندر حرب بودم ز زیست توچه دانی مرگ، چه عیش است و چه چیست؟

این همی گفت و رخش در عین گفت نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

تاب رو و چشم پرانوار او می‌گواهی داد بر گفتار او

همسر: هنگام فراق فرا رسیده است.

بلال: نه، بلکه هنگام وصال است.

همسر: امشب به دیار غریبان می‌روی.

بلال: نه، بلکه جانم از غربت حقیقی رها شده و به وطن اصلی می‌رسد.

همسر: واحسرتا!

بلال: بلکه یا دولتاه:

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال گفت: نی نی، الوصال است الوصال

۱- واحَرَب: افسوس و آه از رنج و اندوه ۲- واطَرَب: به به به شادی.

گـفت: جـفت امشب غـریبی مـی‌روی از تـبار خـویش غـایب مـی‌شوی[۱]
گـفت: نـی نـی بـلکه امشب جـان مـن مـی‌رسد خـود از غـریبی در وطـن

همسَر: تو را از این پس در کجا ببینم؟

بلال: در حلقه خاصان الهی. ای همسرم! گمان مبر که آن مجمع خاصّان الهی از دست رس تو بیرون است؛ بلکه اگر در راه پست حیوانی گام ننهی و در طریق عالی ملکوتی قدم بگذاری ،نوری از سوی خدا، از سوی آنها، می‌تابد و با تو ارتباط پیدا می‌کند:

گفت: آن رویت کجا بینیم ما گفت: اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقه خاصش به تو پیوسته است گر نظر بالا کنی، نی سوی پست
اندر آن حـلقه ز ربّ‌العـالمین نور می‌تابد چو در حلقه، نگین

همسر: دریغا که با رفتن تو، خانهٔ بدن (یا خانمان ما) ویران می‌گردد.

بلال: همسرم! این کالبد زندگی مادی، مانند ابر می‌باشد که لحظاتی به هم می‌پیوندند و لحظاتی از هم گسیخته می‌شوند. امّا قرص ماه، همچنان به نور افکنی ادامه می‌دهد. آن نور را بگیر نه این ابر را:

گفت: ویران گشت این خانه دریغ گفت اندر مه نگر منگر به میغ[۲]

آری برای اشخاص درمانده و گدا طبع، گور سیه چال هم کفایت می‌کند، ولی جهان با این عظمت، برای پیامبران و مردان خدا، تنگ و تاریک است. از این روی، روح آنان همواره خواهان پرواز به فضای لامکان است.

چرا کسی که در این دنیا بیشتر عمر می‌کند، خمیده‌تر می‌شود؟! چرا هنگام خواب احساس شادی می‌کند، این خوددلیل تنگی این جهان ووسعت جهان دیگر است:

۱- تبار: خاندان ۲- میغ: ابر

گر نه تنگ است این فغان از بهر چیست؟
چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست[۱]
در زمان خواب، چون آزاد شد
زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

۱۱۸ـ پاسخ عاشق حقیقی به معشوق

معشوقی به عاشق خود گفت: تو به سفر رفته‌ای و شهرهای زیاد دیده‌ای، کدام شهر زیباتر و بهتر است؟

عاشق گفت: آن شهری که معشوق انسان در آن سکونت دارد. هر جا که معشوق ما آنجاست، گرچه به قدر سوراخ سوزن باشد، صحرا است و گرچه ته چاه باشد بهشت است. مثل یوسف که در درون چاه بود.

معشوق اگر در دوزخ باشد، آنجا برای عاشق بهشت است. اگر در زندان باشد، آنجا گلستان است. به طور کلی هر کجا تو (معشوق) با من هستی، دلم شاد است؛ هر چند در دل گور باشم:

با تو دوزخ جنّت است ای جان فزا	با تو زندان گلشن است ای دلربا
هر کجا تو با منی من خوش دلم	ور بود در قعر گوری منزلم
خوش‌تر از هر دو جهان آنجا بود	که مرا با تو سر و سودا بود
هر کجا باشد شه ما را بساط	هست صحرا گر بود سمّ الخیاط[۲]

۱۱۹ـ مثال از خودگذشته قهرمان

کودکی ،نگهبانی کشت زاری را به عهده گرفته بود. برای دفع پرندگان که به آن مزرعه آسیب می‌زدند، او طبل می‌زد و از صدای طبل زدن

۱- دو تا شد: خمیده شد.

۲- سمّ الخیاط: سوراخ سوزن.

پرندگان و جانوران موذی فرار می‌کردند؟ در نتیجه مزرعه از آفت مصون می‌شد.

در یکی از روزها، سلطان محمود با لشگرش از آن طرف عبور می‌کرد. در نزدیکی آن مزرعه، چادر زد و سپاهیان انبوهش پیاپی و متراکم، اطراف او را گرفته بودند.

سلطان محمود، شتری داشت که طبل بزرگ و جنگی او را حمل می‌کرد. این شتر دو کوهان مانند دو خروس داشت و چالاک و همیشه پیشرو قافله بود. روز و شب طبل رزم را که بر پشت آن شتر قرار داشت، می‌کوبیدند و با صدای بلند آن، لشکر حرکت می‌کرد. آن شتر به صدای طبل خو گرفته بود و نه تنها از آن صدا نمی‌هراسید، بلکه آن صدا، او را بیشتر به وجد و سرور می‌آورد. وقتی که شتر مزبور به سوی مزرعه به راه افتاد، کودک ساده لوح برای دفع آن شتر، بر طبل خود کوفت.

خردمندی که ناظر آن منظره بود، فریاد زد: ای کودک ساده لوح با طبل مزن! زیرا این شتر، خود با آواز طبل شاد و آشنا است. اصلاً کارش کشیدن طبل پرصدا است. طبل کوبیدن کودکی مثل تو، چه اثری در گوش آن شتر دارد، در حالی که آن شتر، بیست نقّاره سلطانی را بر پشت خود می‌کشد:

عاقلی گفتا: مزن طبلک که او … بُختی طبل است و با آن شست خو[۱]

پیش او چبود تبوراکِ تو طفل[۲] … که کشد او طبل سلطان، بیست کِفل[۳]

آری، مثال عاشق از خود گذشته و جانباز، همانند آن شتر است که مسأله مرگ، برای او مانند صدای طبل است که با آن خو گرفته:

۱- بختی: شتر قوی، یعنی آن شتر از صدای آن طبل، شاد شده و نیرو می‌گیرد

۲- تبوراک: طبل کوچک کشت زار. ۳- کفل: برابر

عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگهٔ طبل بلا
خود تبوراک است این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیده‌ها
ای حریفان من از آنهانیستم / کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم زسر[۱]
فارغم از طُمطراق و از ریا[۲] / «قُل تعالَوْا» گفت جانم را بیا[۳]

۱۲۰ـ شیر مرد طلسم شکن

در روزگاران پیش و در شهر ری، مسجد عجیبی وجود داشت که هر کس در آن می‌خوابید، کشته می‌شد، و جنازه‌اش را صبح بیرون می‌آوردند.

دربارهٔ آن مسجد هر کسی نظر مخصوص داشت:

یکی می‌گفت: در آن مسجد، جن‌ها هستند.

دیگری می‌گفت: در آن مسجد طلسم و رازی وجود دارد که در کمین آدمیان است و آنها را می‌کشد.

سوّمی می‌گفت: تابلویی بر بالای این مسجد نصب کنید که هیچ کس، شب مهمان این مسجد خطرناک نشود.

چهارمی می‌گفت: قفلی بر در مسجد بزنید تا اشخاص بی اطلاع، شبانه وارد آن نگردند.

تا اینکه، یک نفر از خود گذشته که از مرگ نمی‌هراسید و باکی از آن نداشت، آوازهٔ این مسجد را شنید. او به سوی مسجد آمد، تا آن را بیازماید. در میان راه، با خود می‌گفت: «چه مانعی دارد که از این دنیای

۱- بی حذر: بی باک.
۲- طُمطُراق: شکوه و خودنمایی آن.
۳- اشاره به آیه ۱۶۷ آل عمران «تَعالَوْا قاتِلُوا فی سَبیلِ اللهِ: بیایید در راه خدا نبرد کنید».

فانی پرواز کنم و از قفس جسم خلاص گردم.»

مردم او را ملامت کردند، و کشته‌های آن مسجد را برای او برشمردند، و گفتند: ما ترا نصیحت می‌کنیم. جان خود را از دست مده ودیوانگی نکن.

ولی او همچنان اظهار بی باکی می‌کرد و گفتار ناصحان را ردّ می‌نمود، و آنها را افرادی ترسو و عاجز می‌خواند، و به باد انتقاد می‌گرفت.

باز مردم او را از این کار منع کردند، و گفتند: گرگ اجل درون مسجد است؛ تو هم میش هستی نه شیر. در میدان جنگ شجاعت انسان آشکار می‌شود، نه در این جا:

چون نه شیری هین منه تو پای پیش ... کان اجل گرگست و جان تست میش

ورز ابدالی و میشت شیر شد ... ایمن آ، که گرگ تو سر زیر شد[۱]

لاف بیجا مزن، هنگام خطر، پشیمانی سودی ندارد.

هم اکنون قبل از مرگ تصمیم بگیر و به کام اژدهای مرگ نرو و از بخت و شانس سخن نگو:

چون لو بسیاران بلافیده زبخت ... ریش خند برکنده، یک یک لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال ... خویش و ما را در میفکن در وبال[۲]

ولی آن مرد دریا دل، همچنان بردبار و دلاور بود و آنها را ضعیف و ترسو و خیالاتی می‌خواند و خود را اهل یقین و صدق و صفا، بلکه بالاتر:

از گمان و از یقین بالاترم ... وزملامت بر نمی‌گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او ... چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم ... پا نلرزانم، نه کورانه روم

مردم تا توانستند، او را نصیحت کردند و هشدار دادند، اما او گفت: در

۱- اَبدال: مردان خدا

۲- وَبال: سختی و سوء عاقبت

این مسجد می‌خوابم؛ اگر چه آن مسجد کربلای من باشد و یا چوبهٔ دار باشد. شما که مرا نصیحت می‌کنید، اگر همانند جبرئیل هم باشید که برای ابراهیم خلیل علیه‌السلام دل سوزی می‌کرد، حرف شما را گوش نمی‌دهم، و همچون ابراهیم خلیل علیه‌السلام به کام آتش می‌روم:

آن غریب شهر و سر بالا طلب — گفت می‌خسبم در این مسجد به شب
مسجدا! گر کربلای من شوی — کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار — تا رسن بازی کنم منصور وار

سرانجام آن قهرمان بی بدیل، شبانه به مسجد رفت، و با هیچ گونه وحشت و ترسی، در آن خوابید.

نیمه‌های شب، ناگهان صدای بلند وحشتناکی شنید. آن را مثل صدای طبل تو خالی دانست و به آن توجهی نکرد و گفت:

چرا بترسم، بگذار آن طبل از من بترسد، که زخم ضربه بر او وارد می‌شود:

گفت با خود، هین ملرزان دل کزین — مُرده جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدر وار من — ملک گیرم یا بپردازم بدن

آری آن مرد از خود گذشته و دلاور خطاب به صداها، فریاد می‌زد که اگر مرد هستی، بیا من آماده‌ام:

برجهید و بانگ بر زد کای کیا — حاضرم اینک اگر مردی بیا[۱]

همین استقامت بی نظیر باعث شد که «طلسم اسرارآمیز» آن آواز، در هم شکست. او مشاهده کرد که از هر طرف مسجد، طلا ریخته می‌شود.[۲]

۱- کیا: بزرگ و پهلوان.
۲- منظور طلای فلزی نیست، بلکه طلای حقیقت است که قلب استوار آن مرد را با آن طلا

آن زری کـه دل از او گـردد غـنی　　غـالب آمـد بـر قـمر در روشـنی
شـمع بـود آن مـسجد و پـروانـه او　　خویشتن انداخت آن پـروانـه خـود
همچون موسی بود آن مسعود بـخت　　کاتشی دید او بـه سـوی آن درخت

آری آن مرد، مرعوب آن طلسم‌ها نشد و پوچی آنها را برای دیگران ثابت کرد.[۱]

۱۲۱ـکسب آب حیات و معرفت، با بی‌اعتنایی از نق و نوق مردم

اسبی با کرّه خود مشغول آشامیدن آب بود. متصدّیان آن، هر لحظه سوت می‌زدند و می‌خواستند با سوت زدن، اسب‌های دیگر را برای آشامیدن آب، به شوق آورند.

ولی کرّه اسب، وقتی که صدای سوت را می‌شنید، می‌رمید و از آب نمی‌آشامید.

مادرش به او گفت: «چرا مضطرب هستی و سراز آب بر مـی‌داری و می‌رمی؟»

کرّه اسب جواب داد: صدای سوت انسان‌ها، مرا هراسناک می‌کند، و دلم را می‌لرزاند و می‌ترسم.

مادر گفت: به این صداها اعتنا نکن. سرت را پایین بینداز و از این آب حیات بیاشام:

وقت تـنگ و مـی‌رود آب فـراخ　　پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

آری، این آب حیات را به خود جذب کن، تا وجودت را برویاند و

سکه زده بودند.

۱- نقل می‌کنند که سید جمال الدین اسد آبادی می‌گفت: دولت‌های استکباری همانند آن ستون طلسم هستند؛ اگر مسلمانان در برابر آن مقاومت کنند، و شخصیت خود را از یاد نبرند، پوچی و طبل توخالی بودن آن ستون طلسم را با چشم خود خواهند دید.

بارور سازد:

شُهره، کاریزی است، پرآب حیات آب کش تا بردَمد از تو نبات[1]

ای تشنگان! از آب حیات غافل نشوید، که این آب از جویبار نطق اولیاء خدا، روان است.

مردان خدا و رهبران الهی، چون جویباری هستند که حیات و معرفت در آن موج می‌زند. مشک خالی درون خود را در آب فرو کنید و پر سازید، به سوت‌های دل بستگان دنیا، اعتنا نکنید که شمارا از آب حیات، می‌رمانند. بیایید تا از پیامبران الهی پیروی کنیم و در این راستا استوار باشیم و گوش به بانگ سگان پست فطرت فرا ندهیم:

پیرو پیغمبرانی ره سپر طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند گوش بر بانگ سگان کی کرده‌اند؟[2]

۱۲۲ـ خندهٔ پیامبر(ص) ازکشاندن مردم از سوی دوزخ به بهشت

در یکی از جنگ‌های صدر اسلام، سپاه اسلام پیروز شد و گروهی از کافران به اسارت آنها در آمدند.

اسیران را به طناب بستند و در یک صف طولانی از کنار پیامبر اسلامﷺ عبور دادند. آنها زیر چشمی به پیامبرﷺ می‌نگریستند و از روی خشم می‌خواستند که لب‌های خود را با دندان، مجروح سازند و از روی طعنه به یکدیگر می‌گفتند: ما برای ادامه زندگی مطلوب خود، چاره اندیشی کردیم و هیچ گونه کوتاهی ننمودیم. در عین حال او (پیامبر)، بر

۱- کاریز: قنات آب، نبات: گیاه.

۲- در روایات آمده: هنگامی که رسول خداﷺ صدای دلنشین خود را به تلاوت قرآن بلند می‌کرد، مشرکان «سوت» می‌کشیدند، تا مردم را از اطراف آن حضرت، پراکنده سازند (تفسیر مراغی ج ۲۴ ص ۱۲۵).

ما پیروز شد. ما هزاران شیرمرد قهرمان در مقابل چند نفر عربان نیمه جان، از پای درآمدیم. این درماندگی آیا از کج روی‌های ماست؟ و یا از نحس ستارگان آسمان است که میدان زندگی را بر ما تنگ کرده‌اند؟ و یا از سحر و جادوی مرموز این مرد(پیامبر) است؟ که بخت ما را سرنگون نمود. اگر او جادو داشت، مانیز جادوگری‌ها کردیم، ولی سودی نبخشید:

این چنین درمانده‌ایم از کژ روی است یا زاخترهاست یا خود جادویست

بخت ما را بردرید آن بخت او تخت ما شد سرنگون از تخت او

ما بارها از بت‌ها خواستیم که اگر او باطل است، نابودش گردانید و اگر حق است، او را پیروی کنید، اکنون می‌بینیم پیروز شده است...

یکی از اسیران گفت: اگر او (پیامبر)، دارای این اوصاف است، پس چرا هنگامی که ما را بستهٔ زنجیر دید، خندید و شادی کرد. او که از زندان دنیای مادی آزاد شده، نباید به خاطر پیروزی بر دشمن در این دنیا، شاد گردد و لذّت ببرد! اگر او دلخوشی به این دنیا نداشت و پیروزیش برای آخرت بود، نسبت به اسیران، مشفق و مهربان بود: نه این که بخندد:

پس بدانستیم کو آزاد نیست جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست

ورنه چون خندد که اهل آن جهان بر بد و نیکند، مشفق مهربان

رسول اکرمﷺ، با گوش تیزهوش پیامبری، این گفتار را از آنها شنید. با اینکه مأمورین نزدیک او نشنیدند. چنان که یعقوبؑ بوی پیراهن یوسف را از دور استشمام می‌کرد، ولی آورنده آن پیراهن، آن بو را حس نمی‌کرد.

پیامبرﷺ به آنها فرمود: خنده و شادی من برای پیروزی در نبرد نیست، همان هنگام که شما دارای امکانات بودید و همه چیز را در اختیار داشتید، من شما را اسیر زنجیر بردگی می‌دانستم. بنابراین اکنون چیز

تازه‌ای در مورد شما از این جهت نمی‌بینم که بخندم.

من به خاطر کشور گشایی نمی‌جنگم تا شاد گردم:

من نمی‌کردم غزا از بهر آن
تا ظفر یابم فروگیرم جهان[۱]

کاین جهان، جیفه است و مردار و رخیص
بر چنین مردار چون باشد حریص؟[۲]

زان نمی‌بُرّم گلوهای بشر
تا مرا باشد، کرّ و فرّ و حشر

زان همی بُرّم گلویی چند تا
زان گلوها عالمی یابد رها

راز خنده و شادی من این بود که با زنجیر و ریسمان، شما را به سوی گلستان می‌کشانم و از دوزخ به بهشت می‌برم:

زان نمی‌خندم من از زنجیرتان
که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم که با زنجیر و غلّ
می‌کشمتان سوی سروستان و گل

از سوی دوزخ به زنجیر گران
می‌کشمتان تا بهشت جاودان

پس علت خنده و شادی من، کشاندن شما با زنجیر هدایت، از دوزخ به سوی بهشت است.

۱۲۳ـ شکایت پشه از باد و فرار از انحرافات با آمدن نورالهی

حضرت سلیمان(ع) بر همه موجودات حکومت می‌کرد، و زبان حیوانات و جمادات را می‌دانست. روزی پشه‌ای از روی علف‌ها برخاست و به محضر آن حضرت برای دادخواهی آمد و گفت:

۱- غزا: جنگ، ظَفَر: پیروزی

۲- جیفه: مردار، رخیص: ارزان

«ای سرور من! دستم را بگیر و مرا از اندوه نجات بده و از ظلم دشمنم، جلوگیری کن.»
سلیمان گفت: از چه شکایت داری؟ دشمن تو کیست؟ مگر در حکومت عدل من کسی می‌تواند ظلم کند؟
پشه عرض کرد: باد، دشمن من است و به من ظلم می‌کند و مرا همچون پر کاهی به این دشت و آن دشت می‌برد و سرنگون می‌کند.
سلیمان فرمود: در دادگاه عدل من، باید هر دو خصم حاضر گردند و هر دو آزادانه حرف‌های خود را بزنند تامن قضاوت کنم، یک طرفه نزد قاضی رفتن صحیح نیست:

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور   حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر   هان و هان، بی خصم قول او مگیر[1]

پشّه عرض کرد: حق با تو است، و همان گونه که می‌فرمایی درست است.
حضرت سلیمان به باد صبا فرمان داد تا در جلسه دادگاه حاضر گردد و به اعتراض شاکی، جواب بدهد.
باد فوری فرمان سلیمان را اجرا کرد و در جلسه حاضر شد. آنگاه سلیمان به پشّه گفت: همین جا باش تا من درباره شما قضاوت کنم.»
پشّه گفت: اگر باد به اینجا آید، من دیگر نیستم، زیرا باد مرا می‌گریزاند:

گفت ای شه! مرگ من از بود اوست   خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار   کاو برآورد از نهاد من دمار

ای برادر! این مثال را خوب درياب، انسانی که جویای خدا است،

۱- نفیر: فریاد

همین که نور الهی دل او را فرا گرفت، وجود طبیعی و غرائز انحرافی حیوانی او از میان می‌رود و موجودیّت مادی او نابود می‌گردد و تنها آن وجههٔ ربوبی باقی می‌ماند. چنان که وقتی نور خورشید تابید، سایه‌ها می‌رود:

همچنین جویای درگاه خدا	چون خدا آید شود جوینده لا
سایه‌هایی کان بود جویای نور	نیست گردد چون کند نورش ظهور
هالک آمد پیش و جهش هست و نیست	هستی اندر نیستی خود طرفه‌ای است[۱]

این است جلوه حقیقی عشق به خدا، که عقل را توان درک آن نیست و قلم از بیان آن عاجز می‌باشد:

اندر این محضر، خردها شد زدست	چون قلم این جا رسید و سرشکست

۱۲۴ـ دید خدا بین در پرتو پیروی از راه خدا

جوانی عاشق و شیفته دختر زیبا و مه پیکری شد. هشت سال در سوز و گداز وصال با او به سر برد، ولی همچنان امید وصال داشت و جوینده راه وصال تا به آن رسید:

سایه حق بر سر بنده بود	عاقبت، جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری	عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی	عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون زچاهی می‌کَنی هر روز خاک	عاقبت اندر رسی در آب پاک

(پایان دفتر سوم مثنوی)

۱- طُرفه: خبر تازه، شگفت.

گزیده‌های دفتر چهارم

وضع به گونه‌ای بود که حتی دیدن سایه آن معشوق، برای آن عاشق ممکن نبود، او تنها اوصافی از معشوق می‌شنید.

آن عاشق شبی سوار اسب، از ترس شبگردهای داروغه[۱] که عبور و مرور شبانه را ممنوع کرده بودند، با اسب خود وارد باغی گردید.

اتفاقاً معشوق او در همان باغ بود، و او به وصال محبوب رسید و آرزوی شبانه روزی هشت ساله‌اش بر آورده شد.

عاشق از شدت هیجان، سپاس حق می‌گفت و برای شبگردان دعا می‌کرد که آنها سبب وصال شدند. (یعنی همان سبب سوز، سبب ساز شد؛ مثل آتش که سوزنده است و برای ابراهیم خلیل، گلستان سازنده شد.)

او می‌گفت: من اگر به آسیب ترس فرار از شبگردها مبتلا شدم، ای

۱- داروغه: سرنگهبان

خدای من، بیست برابر آنچه آن شبگرد از من طمع داشت، به او عنایت فرما، او مرا شاد کرد، تو هم او را در دنیا و آخرت شاد گردان!

گرچه آن شبگرد، مأمور اجرایی سلطان ستمگر است و دستخوش بدبختی و پلیدی است، وی چون سبب رسیدن من به مقصود گردید، او را سعادتمند گردان:

اوعــوان را در دعـا در مـی‌کشید	کز عوان او را چنان راحت رسید[۱]
بر هـمه زهـر و بـر او تـریاق بـود	آن عوان پیوند آن مشتاق بـود[۲]

یعنی: آن عاشق همواره آن شبگرد یاور ستمگر را دعا می‌کرد.

زیرا به وسیله او، از درد هجران معشوق، خلاص شد. آن شبگرد برای همه مردم، همچون زهر بود، ولی برای او ضد زهر بود، چراکه سبب پیوند او به مراد و محبوب شده بود.

از این مثال فوق، شما می‌توانید این مطلب را خوب بفهمید که:

پس بـد مـطلق نـباشد در جـهان	بد به نسبت باشد، این را هم بـدان
در زمانه هیچ زهـر و قـند نـیست	کان یکی را پا، دگـر را بـند نـیست
مر یکـی را پـا، دگـر را پـای بـند	مر یکی را زهر، دیگـر را چـو قـند

مثلاً، زهر مار برای انسان، کشنده و سبب مرگ است، ولی برای خود مار مایهٔ حیات و سبب زندگی است، و همچنین مثال‌های بی شمار دیگر که دراین موضوع وجود دارد.

مثلاً زید، یک شخص معین است. برای کسی شیطان و برای کس دیگر سلطان است. با اینکه زید، یک موجود است، از دیدگاه اولی، بد است و از دیدگاه دومی، نیک است.

تو اگر می‌خواهی خدا را بنگری، برای تحصیل «دید خدا بین» بکوش.

۱- عوان: شبگرد.

۲- تریاق: داروی درمان بخش زهر

در راه خدا باش تا خدا به تو چنین دیدی بدهد.

یا از دیدگاه مردان خدا (مانند پیامبران و اولیاء) خدا را ببین. وقتی که چنین دیدی یافتی، نمونه‌ای از (نشانهٔ) خداخواهی شد و در این صورت همه ناگواری‌ها برای تو گوارا می‌شود:

گر تو خواهی او ترا باشد شکر　　پس ورا از چشم عشّاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را　　بین به چشم طالبان، مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو　　عاریت کن چشم از عشّاق او

تا شوی ایمن ز سیری و ملال　　گفت: کان اللّه لَهُ زان ذوالجلال

آری: کسی که با خدا باشد، خدا با اوست.

۱۲۵ـ انتقاد معشوق از عاشق، و توجه به حضور خدا در همه جا

آن عاشق وقتی که پس از هشت سال جستجو به دیدار معشوق در آن باغ نائل شد[1] خواست معشوق را در کنارش گیرد و ببوسد.

معشوق بر سر او فریادکشید و کنار رفت و به او گفت:

«قانون ادب را مراعات کن و گستاخ مباش».

عاشق جگر سوخته گفت: اینجا کسی نیست، تا از او شرم کنیم. در این محل جز باد، وجود ندارد که به این سو و آن سو می‌وزد بنابراین مانعی در کار نیست:

کس نمی‌بیند در اینجا جز که باد　　کیست حاضر، کیست مانع زین گشاد

معشوق گفت: ای عاشق شیدا، چرا نمی‌دانی که جنبیدن باد دلیل آن است که جنباننده‌ای وجود دارد:

گفت: ای شیدا تو ابله بوده‌ای　　ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای

۱- که قصه‌اش در داستان قبل گذشت

باد را دیدی که مـی‌جنبد بـدان   باد جنبانی است اینجا بـاد ران
جزوِ بادی که به حکم ما، دراست   باد بیزن تا نـجنبانی نَـجَست[1]
جنبش این جزو باد ای ساده مرد   بی تو و بی بـاد بـیزن سـرنکرد

بادها گوناگون است، برای بعضی عذاب و برای بعضی نـعمت است. برای قوم گنهکار هودﷺ، طوفان صرصر است، ولی برای خود هودﷺ نسیم جان فزا است.

گاهی باد بهاری است. گاهی باد خزانی است. برای بعضی مصلحت و برای بعضی زیان آور است:

پس یقین در عقل هر داننده هست   این که با جـنبده جـنباننده هست
گـر تـو او را مـی‌نبینی در نـظر   فـهم کـن آن را بـه اظـهار اثـر
تن به جان جنبید نمی‌بینی تو جان   لیک از جنبیدن تـن، جـان بـدان

تو ای شیدای گستاخ، گمان کرده‌ای که من برّهٔ بی چوپان هستم. به تو بگویم اینکه می‌بینی همیشه انسان‌های عاشق، در درد و اندوه‌اند به خاطر این است که به جایگاهی که نباید با نظر کورکورانه عشق بورزند، عشـق می‌ورزند. آنان آهو را بی سرپرست، تصوّر می‌کنند و با سرگرم شدن به این خیالات بی اساس، بی گدار به آب می‌زنند و ناگهان تیری به جگـر سوخته آنها اصابت می‌کند و می‌فهمند که این موجود، نگهبانی دارد.

ای خود باختهٔ بی پروا! من نگهبان و سرپرست دارم:

حارسی دارم کـه مـلکش مـی‌سزد   داند آن بادی که بـر مـن مـی‌وزد

عاشق، معذرت خواهی کرد و گفت: من می‌خواستم تو را امتحان کنم تا بدانم آیا حریف بی پرده‌ای، یا پاکدامنی پوشیده هستی. بدون امتحان هم ترا شناخته بودم ولی مشاهده عینی قابل مقایسه بـا حـدس و گـمان

۱- باد بیزن: باد بزن دستی

نیست:

گر خطایی آمد از ما در وجود چشم می‌داریم در عفو ای ودود[۱]

امتحان کردم، مرا معذور دار چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

معشوق، عذر عاشق بی پروا را به شدّت رد کرد و پاسخ داد:

نیرنگ‌ها و دغل بازی‌های تو در نزد ما آشکار است. اگر آن را از روی بنده پروری می‌پوشانم، تو چراپررویی را به حدّ اعلا می‌رسانی؟ تو از پدرمان حضرت آدم بیاموز! وقتی که گناه (ترک اولی در بهشت) کرد، اظهار پشیمانی نمود، و اندوهگین بر خاک نشست و باکمال تواضع، به خدا عرض کرد:

ربَّنا ظَلَمْنا...؛ پروردگارا ما به خود ستم کردیم. شرمنده‌ایم.

ما را ببخش[۲] نه اینکه از این شاخه به آن شاخه بپرد و از راه نیرنگ وارد شود.

از پدرآموز، کآدم در گناه خوش فرود آمد به سوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را کرد ورد خویش، استغفار را

بر سر خاکستر اندوه نشست وز بهانه شاخ تا شاخی نَجَست

ربَّنا إنّا ظَلَمنا گفت و بس چون که جانداران بدید او پیش و پس

حضرت آدمﷺ کرّوبیان را می‌دید و ندای آنها را می‌شنید که می‌گویند:

هَلا! پیش سلیمان مورباش تا بنشکافد ترا این دَور باش[۳]

جز مقام راستی یکدم مایست هیچ لا لامرد را چون چشم نیست[۴]

۱- وَدود: بسیار مهربان

۲- اعراف ـ ۲۲ (اعتراف آدم و حوّا به گناه خود)

۳- هلا: آگاه باش.

۴- «لا لا» کنایه و اشاره از عامل رشد است، یعنی چشم واقع بین، عامل تکامل انسان است.

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر　　بهتر از صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست　　پیش چشم حق که خوشه چین اوست[۱]

تو نیز ای عاشق گستاخ، دغلبازی نکن. بلکه شایسته حال باش و همچون ابلیس در برابر خدا دلیل سازی مکن؛ بلکه متواضع باش:

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش　　آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند　　نفخهٔ إنّا ظلمنا می‌دمند[۲]

۱۲۶ـ دعای غیر عادی واعظ، و مثال حیوان اشغر

واعظی بود وقتی که بالای منبر می‌رفت برای راهزنان دعا می‌کرد! او دست به سوی آسمان بلند می‌نمود و می‌گفت:

«خداوندا! به همهٔ مردم بد ومفسد و متجاوز و مسخره کننده، رحم کن!»

ولی او برای برگزیدگان راه تقوا و فضیلت، دعا نمی‌کرد، فقط کارش دعا برای منحرفان بود.

مردم به او اعتراض کرده و گفتند تاکنون هیچ کس نیامده که برای گمراهان دعا کند:

مرو راگفتند کاین معهود نیست　　دعوت اهل ضلالت جود نیست

واعظ در پاسخ آنها گفت: من از ناحیهٔ این گمراهان، نیکویی و خیر دیده‌ام و از این رو آنها را دعا می‌کنم. آنها آن قدر ظلم و بدی کردند که من از بدی روی برگرداندم و به سوی سعادت رفتم.

۱- هفتاد تو است: یعنی دارای هفتاد بطن است.
۲- یعنی ندای «ما به خود ظلم کردیم» (که آدم و حوّا با این جمله اقرار به گناه کردند) [اعراف: ۲۳] تو هم چنین باش.

هر گاه می‌خواستم به سوی دنیا بروم و مثل آنها رفتار کنم، از ناحیهٔ آنها زخم‌ها و ضربت‌ها می‌دیدم، به ناچار به سوی خدا پناه بردم و همین وضع مرا بندهٔ خدا کرد. پس آنها سبب صلاح و خیر من شدند. از این رو برایشان دعا می‌کنم و رسم حق‌شناسی را انجام می‌دهم.

خبث و جور و ظلم چندان ساختند — که مرا از شرّ به خیر انداختند

هر گهی که رو به دنیا کردمی — من از ایشان، زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم، آن جانب پناه — باز آوردند می‌گرگان به راه

چون سبب ساز صلاح من شدند — پس دعاشان بر من است ای هوشمند

آری این هم یک اصل است که انسان از دردها و دشواری‌ها، به سوی خدا پناه می‌برد، ولی به عکس از نعمت‌ها و فراوانی‌ها، مست و مغرور و بی خبر می‌گردد. خداوند می‌فرماید: همین دردها ورنج‌ها، تو را به سوی من متوجه کرد تا به راه راست رهنمون شوی. برو از آن نعمت‌ها گله کن که ترا از درگاه ما مطرود می‌کند. به این ترتیب همان دوستان تو (نعمت‌ها)، دشمنان تواند که ترا از خضر سعادت دور می‌سازند و به امور بیهوده غافل می‌نمایند:

در حقیقت دوستانت دشمنند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند

به عنوان مثال: حیوانی وجود دارد که نامش «اشغر» است:

هر چه که او را بیشتر می‌زنند، آن حیوان فربه‌تر می‌گردد. روح مؤمن نیز هر قدر ضربت شدیدتر بخورد، فربه‌تر می‌گردد.[1] از این رو جان مردان خدا، از جان‌های دیگر، استوارتر است و پیامبران از همه بیشتر در رنج و زحمت بودند:

هست حیوانی که نامش اشغر است — او به زخم چوب زَفت و لمتر است[2]

۱- مانند ورزش تکواندو.

۲- زَفت: درشت و فربه.

تـا کـه چـوبش مـی‌زنی بـه مـی‌شود　　او ز زخـم چـوب فـربه مـی‌شود
نـفس مـؤمن اشـغری آمـد یـقین　　کاو به زخم رنج، زَفت است و سمین[۱]
زیـن سـبب بـر انـبیا رنـج و شکست　　از هـمه خـلق جـهان افـزون‌تر است

مثل پوست که از دارو و دبّاغی، و نَمَدْ از کوبیدن، محکم‌تر می‌گردد، و مثل داروی تلخ که ناگوار است، ولی صحت آفرین می‌باشد:

کـه بـلای دوست تـطهیر شـماست　　عـلم او بـالای تـدبیر شـما است
چـون صـفا بـیند بـلا شـیرین شـود　　خوش شود دارو، چو صحّت بین شود[۲]

۱۲۷ـ نصیحت عیسی (ع)

هوشمندی، از حضرت عیسی علیه السلام پرسید: درجهان هستی، سخت‌تر ازهمهٔ سخت‌ها چیست؟

حضرت عیسی علیه السلام در پاسخ فرمود: ازهمه سخت‌تر، خشم خداوندی است که، دوزخ از هیبت آن می‌لرزد.

هوشمند پرسید، پناهگاه و امان از خشم خدا در چیست؟

حضرت عیسی علیه السلام فرمود: فرونشاندن خشم:

کظم غیظ است ای پسر خـطّ امـان　　خشم حق یاد آور و درکش امـان[۳]

۱۲۸ـ حکایت زن حقه باز، در پوشاندن گناه بزرگ

روزی، یک درویش هنگام صبح به خانهٔ خود بازگشت و دریافت که زنش، با مرد بیگانه‌ای رابطهٔ نامشروع پیدا کرده، درویش که به طور

۱- سمین: چاق.

۲- بر این اساس است که امام صادق فرمود: «پیامبران و سپس افرادی که به آنها نزدیک‌ترند، بیشتر از دیگران، گرفتار بلاها می‌شوند.» (سفینة البحار، ج ۱، ص ۱۰۵)

۳- کظم غیظ: فرونشاندن خشم.

ناگهانی در خانه را زده بود، باعث شد که هر دو بدکار، درمانده شدند که چگونه خود را پنهان سازند.

زن تبهار خاطر جمع بود که شوهرش هیچگاه در آن وقت، به خانه بر نمی‌گردد، و این خاطر جمعی و اطمینان از روی قیاس آن روز با روزهای دیگر بود؛ با این که قیاس، ملاک سنجش نیست.

اعتمادش بود از روی قیاس　　　خانه نتوان کرد در کوی قیاس

آن زن بدکار، بارها دامنش را آلوده نموده بود، ولی با سهل انگاری از آن می‌گذشت، و با خود می‌گفت شوهرم نمی‌فهمد.

غافل از آنکه کوزه همیشه سالم از آب، خارج نمی‌گردد.

آن نمی‌دانست عقل پای سست　　　که سبودایم ز جو ناید درست

زن، هراسناک بود و به هر چیزی دست می‌یازید که گناه خود را پنهان کند، اما نه تنوری و نه جوالی ونه چاه و دهلیزی بود، تاکه خود را در آن مخفی نماید. خانه درویش مثل روز قیامت شده، که زمین آن چنان صاف می‌شود که پست و بالایی در آن نمی‌ماند.

سرانجام زن، چادر خود را بر سرآن مرد افکند و مرد با چادر از خانه بیرون رفت.

درویش در راهرو خانه او را دیدوبا تعجب پرسید:

این شخص چادر پوش کیست؟ من هرگز او را ندیده بودم؟!

زن گفت: این بانویی با شخصیّت، واز اعیان شهر است. او میل دارد از دختر ما برای پسرش، خواستگاری کند. آمده بود دختر ما را ببیند، که متأسفانه دختر ما به مکتب رفته بود. این بانو بسیار به ما علاقمند است و می‌گوید: دختر شما را هر چه باشد، آرد یا سبوس، من او را عروس خود خواهم کرد.

درویش گفت: ما فقیر هستیم و نمی‌توانیم با چنین خاندانی وصلت کنیم:

کی بود این کفوایشان در زواج	یک در از چوب و در دیگر ز عاج[۱]
کی بود همرنگ فقر و احتشام؟	چون شود همجنس یاقوت و رخام؟[۲]
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس	عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس؟	کی شود همراز عنقا با مگس؟[۳]

زن گفت: من این حرف‌ها را به آن بانو گفتم، ولی او در پاسخ گفت: ما در بند این چیزها نیستیم، بلکه توجه ما به عفّت و صلاحیت خانوادگی است:

او همی گوید: مرادم عفّت است	از شما مقصود، صدق و همّت است

باز درویش از فقر و تهی دستی خود سخن گفت و همسرش گفت: آن بانوی خواستگار جز عفّت و شایستگی دختر، نظر دیگری ندارد.

زن درویش با این گونه لاف و گزاف، از عفت و پاکدامنی، سخن به میان می‌آورد، و برای تبرئه خود به هر مکر و حیله‌ای دست می‌یازید، ولی از خدای بینا و شنوا، شرم نمی‌کرد:

خداوند «بصیر» (بینا) و «سمیع» (شنوا) و «علیم» (آگاه) است.

نام‌های خدا، نام حقیقی و ازاوصاف قدیم خدا هستند.

خداوند خود را «بصیر» نامیده، تا اعتقاد به بینایی او، ترا از گناه باز دارد. خود را «سمیع» نامیده، تا لب از گفتار ناشایست بربندیم.

خود را «علیم» نامیده، تا دراعماق درونت جلوی اندیشهٔ زشت را بگیری:

۱- عاج: در ساخته شده از دندان فیل.
۲- رُخام: سنگ مرمر.
۳- عنقا: سیمرغ.

از پی آن گفت حقّ خود را بصیر / که بود دیدِوَیَت هر دم نـذیر[۱]
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا بـبندی لب ز گـفتار شـنیع[۲]
از پی آن گفت حق خود را علیم / تـا نـیندیشی فـسادی تـو زبـیم

از آیینه این حکایت، افراد حقّه باز را بشناسید که یکی از نشانه‌های آنها چرب زبانی و پراکنده گویی است. با اینکه بی شرم هستند، همواره از شرم و عفّت، سخن می‌گویند، و نزد خلق، این گـونه بـا سـرپوش شـرم، خودنمایی می‌نمایند. آنها هیچ اعتنایی به خدای بینا و شنوا ندارند.

گول چنین افراد را نخورید، وقتی که آنها را شناختید، تنبیه و ادبشان کنید.

۱۲۹ـبی هوشی دبّاغ از بوی عطر

دبّاغی[۳] برای خریدن کالای مورد نیازش به بازار رفت. وقتی که به بازار عطر فروشان رسید، بوی عطر چنان کلافه‌اش کرد که در همان جا بی هوش شد و بر زمین افتاد. از صبح تا ظهر همچنان بی هوش بود. جمعی از مردم در اطراف او جمع شدند و در صدد درمانش برآمدند:

یکی دست بر دلش می‌مالید.

یکی گلاب آورده و بر رویش می‌پاشید، و این بینوا نمی‌دانست کـه گلاب و بوی گل او را به این حال و روزگار انداخته است.

دیگری دست و سر او را می‌مالید.

دیگری کاه گل درست کرده و برای معالجه می‌آورد.

پنجمی بخور عود و شکر ساخته و به دماغش نزدیک می‌کرد.

۱- نذیر: ترساننده و هشدار دهنده. ۲- شنیع: زشت.
۳- دبّاغ: پاک کننده پوست حیوانات.

ششمی به گمان اینکه گرما زده شده، لباس‌هایش را از تنش بیرون می‌ساخت.

هفتمی گوش خود را به بینی او نزدیک می‌کرد که ببیند آیا نفس می‌کشد یا نه؟

بدین سان هیچ کس علّت بیهوشی او را نفهمید:

کس نمی‌داند که چون مصروع گشت یا چه شد او را فتاد از بام طشت[۱]

دبّاغ، برادری بسیار دانا و زیرک داشت. برادر به بالین او آمد و اندکی سرگین سگ آورده بود، با عجله موج ازدحام مردم را شکافت و ناله کنان به بالین برادرش رسید:

گفت: من رنجش همی دانم ز چیست؟ چون سبب دانی دوا کردن جلی است[۲]

او گفت: من برادرم را می‌شناسم، او از صبح تا شب با کثافت‌ها و عفونت‌های گندیده سر و کار دارد، چون همیشه به بوی کثیف عادت دارد، بوی عطر خوش بازار او را به این وضع انداخته است.

یگانه دوای او همان سرگین سگ است:

مر خبیثان را نسازد طیّبات در خور و لایق نباشد ای ثِقات[۳]

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گُم بُد فغانشان که تَطَیَّرنابِکُم[۴]

اَلْخَبیثاتُ لِلْخَبیثین را بخوان رو و پشت این سخن را باز دان[۵]

برادر دبّاغ، مردم را از اطراف او متفرق ساخت. آنگاه با مخفی کاری خاصّی، سرگین را سایید و نزدیک بینی او نمود.

او بوی آن را استشمام کرد، و به مغزش رسید و همان دم به هوش

۱- مصروع: بی هوش. ۲- جَلی: روشن.

۳- ثقات: افراد مورد اطمینان.

۴- برگرفته از آیه ۱۸ یس «ما شما را به فال بد می‌گیریم».

۵- برگرفته از آیه ۲۶ نور

آمد.

آنان که به زشتی‌ها عادت کرده‌اند، زشتی‌ها با مزاج آنها تناسب دارد و به همین علّت، از رهنمودهای پیامبران گریزانند. [برای پاک سازی آنها نخست باید آنها مدتی با عادت خود مبارزه کنند و آن را نابود سازند تا زمینه پذیرش عطر حق در آنها ایجاد گردد.[1]]

هر که را مشک نصیحت سود نیست / جز به دین بوی بدش بهبود نیست

کِرم کو زاده است در سرگین اَبَد / می‌نگرداند به عنبر خوی خود

چون نزد بر وی نثار رشّ نور[2] / او همی جسم است نی، دل چون قشور[3]

همان گونه که بوی عطر، آن دبّاغ را رنج داد، غوطه وران در گناه نیز از نصایح اولیاء خدا رنج می‌برند و با آنها می‌جنگند:

رنج و بیماری است ما را این مقال / نیست نیکو وَعْظتان ما را به فال

گر بگفت آرید نُصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار

۱۳۰ـ سؤالی بیهوده از علی(ع) و پاسخ او

روزی یک شخص عنود و منکر خدا که از عظمت خدا اطلاعی نداشت، همراه با امیر مؤمنان علی علیه‌السلام بر بالای بام بلندی بودند. او به علی علیه‌السلام عرض کرد:

آیا تو اعتقاد داری که خدا شما را حفظ می‌کند؟

علی فرمود: آری خداوند ما را از آغاز تاکنون حفظ کرده است.

منکر گفت: اکنون که تو به همین اعتقاد متّکی هستی، خود را از بام به

۱- به قول حافظ

تا نفس مبز از مراحی نکنی / دل آینهٔ نور الهی نکنی

۲- رشّ: باران

۳- قشور: پوسته‌ها

زمین بیفکن تا من یقین کنم که خدا ترا حفظ می‌کند و یقین و اطمینان تو بی اساس نیست.

علی؛ فرمود: خاموش باش! بنده ناچیز چه قدرتی دارد که خدا را آزمایش کند؟ آزمایش کردن کار خداست. آیا حضرت آدم وقتی که مرتکب خطا شد، به خدا عرض کرد که می‌خواستم مقدار بردباری و الطاف تو را بیازمایم؟! کیست که در برابر خدا، این گونه گستاخی کند؟ اگر تو واقعاً خودت را می‌آزمایی و در این راستا قبول شده‌ای، هرگز دیگران را نمی‌آزمایی و احساس می‌کنی که شعاعی از نور خدا در تو راه یافته است. آنگاه حق بین می‌شوی و درک می‌کنی که امر خلقت بی حساب و کتاب نیست و هر چیزی باید در جای خود قرار گیرد.

(نه اینکه انسان خود را از پشت بام به زمین بیفکند.):

هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین[1] در میان مستراح پر چمین[2]

آیا قوانین حکمت و خرد و وجدان اجازه چنین کاری را می‌دهد؟!

آن رهروی که در صدد امتحان رهبرش برآید، مسلّماً صادق نیست.

اگر ذرّه‌ای بخواهد کوه را بسنجد، آن کوه ترازوی آن ذرّه را متلاشی می‌کند، آیا این قیاس صحیح است؟:

گر بیاید ذرّه سنجد کوه را بر درد زان که ترازوش ای فتی[3]

کز قیاس خود ترازو می‌تند مرد حق را در ترازو می‌کند

ای منکر نادان! آن زمان که خیال آزمایش کردن خدا به سرت آمد، بدان که دل تو پر از گیاهان خاردار شده است. به خدا پناه ببر تا ترا از این خیالات واهی و امتحانات بیهوده حفظ کند:

۱- درّ ثمین: گوهر گرانبها.
۲- چمین: ادرار.
۳- فتی: جوان.

چون چنین وسواس دیدی زود زود | با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن ازاشک روان | کای خدایا وارهانم زین گمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن | از گمان و امتحان انس و جن[۱]

۱۳۱ـ مردود شدن هدیهٔ بلقیس به سلیمان

خداوند قدرت و حکومت عظیمی به حضرت سلیمان داد. هنگامی که پایتخت او شام و فلسطین بود، اطلاع یافت که در سرزمین یمن زنی به نام بلقیس حکومت می‌کند و دارای تشکیلات عریض و طویلی است و مردم آن، خورشید پرست هستند. او پیک هایی به سوی یمن فرستاد و بلقیس را دعوت به تسلیم در برابر خدا نمود. سرانجام بلقیس به حضور سلیمان آمد و تسلیم شد. آنگاه که بلقیس در شهر سبأ بود، برای حفظ حکومت خود تصمیم گرفت برای سلیمانؑ هدایای گرانبهایی بفرستد و به این ترتیب سلیمان را از تسلّط بر کشور سبأ باز دارد.

چهل قاطر را آوردند و چهل بار طلا بر آنها بستند و به عنوان هدیهٔ بلقیس به سوی سلیمان روانه شدند.

وقتی که هدیه آورندگان به سرزمین سلیمان رسیدند، با وضع عجیبی روبرو شدند. زیرا آن زمین از طلا فرش شده بود... آنها شرمنده شدند و گفتند: ما این هدیه‌های طلا را به کجا می‌بریم؟

خوب است بازگردیم و آنها را نزد بلقیس بریزیم. خاک این سرزمین، طلاست و آیا بردن مقداری طلا به چنین زمینی، نشانه‌ای از ابلهی نیست؟ ولی درآخر کار، گفتند: هرچند هدایای بلقیس، در اینجا کساد می‌باشد ولی ما باید فرمان بلقیس را به انجام رسانیم.

۱- ممتحِن: امتحان کننده.

آنگاه به بارگاه سلیمان رفتند و هدایا را تقدیم کردند. وقتی که سلیمان آن هدایا را دید، خنده‌اش گرفت و گفت:

«من کی از شما زیادی اموال را خواسته‌ام؟ من به شما نگفته‌ام هدیه بیاورید، بلکه گفته‌ام خودتان هدیهٔ لایق گردید»:

خندش آمد چون سلیمان آن بدید   کز شما من کی طلب کردم مزید؟

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید   بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌ها است   که بشر آن را نیارد نیز خواست

شما که ستاره و خورشید را می‌پرستید، با این کار، جان خود را خوار کرده و به تباهی کشانده‌اید. هدیه برای من این است که جان سالمی داشته باشید.

شما بیچارگان که خورشید را خدای خود می‌دانید، اگر شبانگاه، جنایتکاری قصد کشتن شما را کرد، خورشیدی که معبود توست کجاست که بیاید و ترا نجات دهد؟...

این را بدانید که یک ذرّه کوچک، در برابر خورشید، قدرت خودنمایی ندارد. خورشید نیز در برابر انوار الهی، هیچ است:

آفتاب از امر حق طبّاخ ما است   ابلهی باشد که گوییم او خدا است[۱]

آفتابت گر بگیرد چون کنی؟   آن سیاهی زونو چون بیرون کنی

گر کشندت نیمه شب خورشید کو؟   تا بنالی یا امان خواهی از او

ای هدیه آورندگان، هدیه را با خود بازگردانید. و دل با ایمان را به نزدم هدیه آورید.

باز گردید ای رسولان خجل   زر شما را دل به من آرید دل

سلیمان ﷺ برای بلقیس پیام داد که: برخیز و بیا به حکومت حق ما

۱- طبّاخ: گرم کننده و بسیار برنده.

پیوند و گرنه روزی خواهد آمد که مردم به حق پوشی تو آگاه می‌شوند، و حکومتِ ترا سرنگون می‌نمایند. در این ذرّات زمین و آسمان بیندیش که همه لشکر فرمانبر خدایند.

۱۳۲ـ تسلیم شدن و ایمان بِلْقَیس

پیام روحانی سلیمانؑ به بلقیس رسید و باد صبای معنویت به سوی سبأ وزید. بلقیس در این باره اندیشید و سرانجام به شعاع شکوه سلیمانؑ جذب شد. پیام سلیمانؑ نوری بر قلب او تابانید و زیبایی‌ها و قدرت‌های فریبا درمقابل دیدگانش تغییر کرد:

ترک مال وملک کرد او آن چنان   که به ترک نام و ننگ آن عاشقان

وقتی سلیمانؑ گرایش بلقیس را دریافت و از حرکت او باخبر شد، به لشگریانش گفت: تخت بلقیس را نزد من بیاورید.

عفریتی از جن گفت: پیش ازآنکه از جای برخیزی تخت را حاضر می‌کنم! آصف برخیا گفت: من به برکت اسم اعظم الهی در یکدم تخت را حاضر کنم.

اگر چه عفریت در فنّ سحر، استاد ماهری بود ولی در مقابل دم ربّانی آصف، عقب نشینی کرد:

گر چه عفریت اوستاد سحر بود   لیک او از نفخ آصف رو نمود[1]

به این ترتیب ،آصف برخیا، در یک لحظه تخت بلقیس را در حضور سلیمان گذارد.

سلیمان حمد و سپاس بسیار، از خدای بزرگ نمود.

۱- نفخ: دم.

سپس رو به تخت کرد و فرمود:

«ای درخت و چوب محقّر و بی ارزش! تویی که مردم ساده لوح را فریب می‌دهی و آنها را در برابر خود به سجده وا می‌داری؟»:

پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند | ای بسا گولان که سرها می‌نهند[۱]
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ | که سخن گفت و اشارت کرد سنگ[۲]

به این ترتیب، تخت بلقیس قبل از ورود بلقیس به بارگاه سلیمان به حضور سلیمان آورده شد:

خیز بلقیسا که بازاری است تیز | زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون بااختیار | پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا به جاه خود مناز | اندر این درگه نیاز آور، نه ناز
خیز بلقیسا بیا باری ببین | ملکت شاهان و سلطانان دین

آری بلقیس به سوی بارگاه سلیمان روانه شد و تخت خود را آن گونه که بود در آنجا یافت و خود را در برابر عظمت سلیمان ﷺ ذرّه‌ای در مقابل خورشید یافت، و خاکسار این درگاه گردید.

حضرت سلیمان ﷺ به فرمان خدا، به جن و انس و پرندگان دستور داد که همدیگر را در ساختن مسجداقصی کمک کنند و مشغول کار شوند. همه اطاعت کردند و مسجد را ساختند. جن و انس و دیو، همه تحت فرمان سلیمان بودند و فرمان او را اجرا می‌کردند:

چون سلیمان شو که تا دیوان تو | سنگ بُرند از پی ایوان تو[۳]
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو | تا ترا فرمان برد جنّی و دیو[۴]

۱- گولان: ابلهان و نادانان. ۲- دنگ: کودن و ابله.
۳- دیوان: دیوها؛ اشاره به دیو نفس اماره.
۴- ریو: مکر و فریب - دیو: شیطان

۱۳۲ـ زیان رسانی گل خورنده به خود

شخصی عادت کرده بود گل بخورد. او روزی به مغازهٔ عطّاری رفت تا قند وشکر بخرد. آن عطّار زیرک به جای سنگ ترازو، اجناس را با گل (کلوخ) وزن می‌کرد.

عطّار به او گفت: قند من بسیار نیکو است، ولی من به جای سنگ، گل (کلوخ) در ترازو می‌گذارم، اگر میل داری با این شرط، قند را از من بخر.

جوان گل خوار گفت: برای من قند اهمیت دارد خواه با سنگ وزن کنی یا باگل، ولی بعد با خود گفت: سنگ چیست؟ گل برای من از طلا هم بهتر است، مانند اینکه زنی به پسری گفت: دختر زیبایی برای تو یافته‌ام، ولی این نوعروس، پدرش حلوا فروش است. پسر گفت: این هم یک مزیّت دیگر که دختر او چرب و شیرین تر است.

عطار، برای وزن کردن قند، گل را به جای سنگ در ترازو نهاد، تا آن قند را وزن کند. چون تیشه نداشت تا قند را با سرعت بشکند وهموزن گل نماید، لذا مشتری را مدّتی در مقابل ترازو منتظر گذاشت. عطّار رویش را به طرف دیگر برگردانیده بود و گل خورنده بدون آنکه عطّار متوجه شود مقداری از آن گل را با شتاب شکست و خورد.

ترس ترسان که نباید ناگهان ... چشم او بر من فتد از امتحان

وقتی عطار فهمید که اومشغول خوردن گل است، خود را عمداً به کار دیگری مشغول ساخت. تا او بیشتر از آن گل بخورد، زیرا هر چه از آن گل می‌خورد، وزن آن کمتر می‌شد و در نتیجه وزن قند نیز کمتر می‌شد، و سرانجام ضرر به خود گل خورنده می‌رسید نه به عطّار!

درحقیقت آن گل خورنده با این کار خود، ضرر به خودش می‌زد.

گر بـه دزدی وَزگـل مـن مـی‌بری ... رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

پس ای برادر! غافل مباش که اگر در دنیا، مال دیگران را بخوری و یا با چشم طمع به ناموس دیگران نگاه کنی و...در حقیقت به خود ضرر زده‌ای. تو تنها ظاهر را منگر، به هر اندازه که به سوی گل مادّه غوطه ور گردی، از سرمایهٔ معنویت کاسته می‌گردد.

گر زنای چشم حظّی می‌بری نی، کباب از پهلوی خود می‌خوری

۱۳۴ـ راه رسیدن به آب معرفت

یک مرد تشنه، بالای درخت گردو نشسته بود. پایین آن درخت، جای بسیار گودی بود و آب در آن جریان داشت. آن مرد تشنه گردوها را می‌چید و به آبی که در آن گودال بود می‌ریخت. هنگامی که گردو در آب می‌افتاد، صدایی می‌کرد و حبابی روی آب، پدید می‌آمد. ولی گردوها را آب می‌برد.

خردمندی به او گفت: دست از گردو چیدن و ریختن گردو بردار، زیرا گردوها را آب می‌برد و تشنگی تو با این کار، رفع نمی‌شود.

او در جواب گفت: من علاقه‌ای به گردوها ندارم، بلکه قصدم دو چیز است: ۱ـ صدای آب را بشنوم. ۲ـ حباب روی آب را ببینم.

تشنگان معنویت، شغلی جز گردش به دور آب حوض معنویت ندارند:

قصد من آن است کاید بانگ آب هم ببینم بر سر آب، این حباب
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب همچو حاجی طائف کعبه صواب[1]

۱ـ مولوی، در اینجا خطاب به «حسام الدین» کرده، و هدف از تدوین مثنوی را بیان می‌کند (که در مقدّمه ذکر شد) از جمله می‌گوید:

قصدم از الفاظ او، راز تو است قصدم از انشایش آواز تو است

ای انسان، غافل مباش! که تو تشنه آب معرفت هستی. برای تحصیل آن ـ گرچه صدا و حباب آب باشد ـ بکوش و بدان که برای رسیدن به مقصود، علاوه بر تشنگی و عشق به آن، باید گردوی مادیّت را رها کنی.

۱۳۵ـ خوش حکایتی از گم شدن محمد(ص) در کودکی

پس از آنکه حلیمه سعدیّه، پیامبر اسلام را در دوران کودکی، نگهداری کرد و چند سال از او حفاظت نمود، تصمیم گرفت محمد ﷺ را به مکّه ببرد و به جدّ بزرگوار او ـ حضرت عبدالمطّلب ـ تحویل دهد.

وقتی که حلیمه وارد مکه شد، کنار کعبه رفت. ناگهان از آسمان ندایی شنید که شخصی به حَطیم[1] خطاب کرده و می‌گوید: «ای جایگاه مقدّس! امروز صدهزاران نور خورشید بر تو فروزان می‌گردد...»:

از هوا بشنید بانگی کی حطیم	تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم، امروز آید بر تو زود	صدهزاران نور از خورشید جود
ای حطیم، امروز آرد در تو رخت	محتشم شاهی که پیک اوست بخت
جان پاکان طُلب طُلب و جوق جوق	آیدت از هر نواحی مست شوق[2]

حلیمه که مرعوب آن صدا شده بود، به هر سو نگریست، صاحب صدا را نمی‌دید. ناگهان متوجه شد که محمد ﷺ در کنارش نیست. به هر طرف روی کرد، او را ندید. سخت حیران و نگران و غمگین شد:

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش	گشت بس تاریک از غم منزلش

هیجان زده می‌دوید و از یک یک منازل مردم مکّه جویا می‌شد، و با ناله جان سوز می‌گفت: «چه کسی دردانه مرا ربود؟!»

ولی مردم مکه اظهار بی اطلاعی می‌کردند.

۱- حَطیم: دیوار کعبه، مابین رکن و زمزم و مقام ابراهیم ؑ.

۲- طُلب طُلب: گروه گروه. جوق جوق: دسته دسته.

حلیمه بینوا و پریشان؛

ریـــخت چـندان اشک‌هـا، او بـا فـغان   کـــه از او گــریان شــدند آن مکّـیان

سینه کوبان آن چـنان بگـریست خـوش   کـاختران گـریان شـدند از گـریه‌اش[۱]

در این هنگام، پیرمردی عصازنان نزد حـلیمه سـعدیه آمـد و عـلت پریشانی او را پرسید، حلیمه جریان را گفت.

پیرمرد حلیمه را دل داری داد و گفت: هیچ نگران مباش که مـن آن کودک را می‌یابم و به تو می‌سپارم. من کسی را (بتی را) سراغ دارم که این کارها از دست او ساخته است:

پس حلیمه گـفت ای جـانم فـدا   مر ترا ای شیخ خوب و خوش ندا

هین مـرا بـنمای آن شـاه نـظر   کش بود از حال طفل من خبر[۲]

آن پیرمرد عصا به دست، حـلیمه را نـزد بت «عُـزّی» (بت مـعروف قریش) برد و به حلیمه گفت: «وجود این بت برای خـبر دادن از غـیب، غنیمت است. ما وقتی چیزی را گم می‌کنیم، با شتاب بـه سـوی ایـن بت می‌رویم.»

آنگاه پیرمرد، آن بت را سجده کرد و خطاب به او گفت:

«ای خداوندگار عرب! وای دریای جود، تو به ما بزرگواری‌ها کرده‌ای و ما را از دام‌ها رهایی بخشیده‌ای، ما به تو دل بسته‌ایم اینک:

ایـن حـلیمه سـعدی از امـید تـو   آمـــد انـــدر ظـلّ شـاخ بـید تـو

که از او فرزند طفلی گم شده است   نام آن کودک مـحمّد آمـده است

همین که نام محمدﷺ برده شد، بت عُزّی و همه بتها کـه در آنـجا بودند سرنگون شدندو زبان حالشان در این وقت این بود:

که برو ای پیر، این چه جستجو است   آن محمد راکه عزل مـا از اوست[۳]

۱- اختران: ستارگان.

۲- کَش: خوب و خوش.

۳- عزل: نابودی.

زین خبر خون شد دل دریا و کان   زین خبر لرزان شود هفت آسمان[1]

پیرمرد، با مشاهده این وضع، وحشت زده شد. دندان‌هایش از هول و هراس به هم می‌خورد:

آن چنان کاندر زمستان مرد عور   او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور[2]

وقتی که حلیمه لرزیدن پیرمرد را دید دست و پای خودش را گم کرد و فکرش مضطرب شد و گفت: ای پیرمرد! من در رنج و حیرت هستم. گاهی بادها با من سخن می‌گویند، گاهی سنگ به نطق در می‌آید و با من حرف می‌زند. زمانی موجودات غیبی با لباس‌های سبز طفلم را می‌ربایند وهمه این دگرگونی‌ها، در رابطه بااین کودک گم شده می‌باشد. سخن در این وادی بسیار است، ولی بیش از یک سخن نمی‌گویم که: «کودکم گم شده!» و اگر بیشتر بگویم، مرا به دیوانگی متهم می‌کنند!

پیرمرد، حلیمه را دل داری داد و به صبر و شکر دعوت کرد و گفت: اکنون آغاز دورانی شگفت‌انگیز فرا رسیده است. من با این سن و سال چنین چیزی ندیده بودم که بت‌های هوشمند و زرنگ با شنیدن نام آن کودک، سرنگون گردند:

آنکه مضطرّ این چنین ترسان شده است   تا که بر مجرم چه‌ها خواهند بست

خبر گم شدن محمدﷺ به جدّ بزرگوارش عبدالمطّلب رسید. او با نعره و ناله‌های جگر سوز؛ در حالی که بر سر و سینه می‌زد، کنار کعبه آمد و دل به خدا سپرد و با اشک ریزان گفت:

«ای خدای من! من کوچک‌تر از آن هستم که باتو سخن بگویم. اشک‌ها و سجده‌های من، ناچیزتر از آن است که از آن نام ببرم.

تو را به آن عنایت خاصّی که به این طفل (محمدﷺ) داری، لطفی بکن. من این طفل را شفیع درگاه تو می‌نمایم وبه خاطر خودش، ما را به

۱- کان: معدن، کائنات   ۲- عور: برهنه. ای ثبور: ای وای.

حال او آگاه سازد:

چون یقین دیدم عنایت‌های تو / بروَی، او دُرّیست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم به تو / حال او ای حال دان با من بگو

ناگهان از درون کعبه ندایی آمد که: آرام باش! هم اکنون به زیارت رخسار آن کودک خواهی رسید:

با دو صد اقبال او محفوظ ماست / با دو صد طُلب مَلَک، محفوظ ماست[1]
ظاهرش را شهره کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او / در فغان و در نفیر و جستجو
فضل‌ها دزدیده‌اند این خاک‌ها / مامقرّ آریمشان از ابتلا
ما جهانی را بدو، زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم[2]

عبدالمطّلب، عرض کرد: او اکنون کجاست؟

هاتف الهی مکانی رانشانی داد.

عبدالمطّلب به سوی آن مکان به راه افتاد. بزرگان قریش نیز به دنبال او حرکت کردند.

گر چه بزرگان قریش همه از فامیل آن کودک بودند، ولی آن کودک به حسب و نسب توجه نداشت:

نور حق را! کس نجوید زاد وبود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کم‌ترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

سرانجام عبدالمطّلب به وصال یار رسید، و آن کودک را زیر درخت یافت وبه آغوش گرفت و به خانه خود در مکّه آورد.

۱۳۶ـ جایزهٔ شاعر و وعدهٔ امروز و فردا، وگریز از نام‌ها

شاعری، قصیده‌ای در مدح شاه زمان سرود و به امید جایزه و انعام،

۱- طُلب: گروه.
۲- بدو: به وسیله او.

آن را به دربار او برد و برای شاه خواند. شاه پس از شنیدن آن قصیده، به وزیر خودِ دستور داد که هزار دینار طلای سرخ به آن شاعر جایزه بدهند. وزیر به شاه گفت: این مبلغ، اندک است و برای شکوه شما خوب نیست، اگر ده هزار دینار به این شاعر بدهید بهتر است.

شاه، پیشنهاد وزیر را پذیرفت و ده هزار دینار به آن شاعر داد و شاعر بسیار خوشحال و سپاس گزار گردید.

بعد، شاعر جویا شد که چه کسی مقام او رانزد شاه بالا برده که آن همه جایزه به او داده‌اند.

اطرافیان به او گفتند: وزیر سخاوتمند، شاه را تشویق و تحریک کرده که آن همه جایزه به تو بدهند:

پس تفحّص کرد کاین سعی که بود؟ شاه را اهلیّت من که نمود؟
پس بگفتندش فلان الدّین وزیر آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر[1]

شاعر وقتی که فهمید، وزیر وی را نزد شاه معرّفی کرده، یک قصیده طولانی در مدح وزیر سرود.

گرچه در ظاهر، از وزیر مدح کرده بود، ولی در حقیقت از جایزهٔ کلان شاه سخن گفته ومدیحه سرایی نموده بود. مدتی از این ماجرا گذشت. باز آن شاعر بر اثر تنگدستی و نیاز، قصیده‌ای در مدح شاه سرود و به امید جایزهٔ فراوان، به دربار شاه رفت تا قصیده خود را بخواند؛ با این آرزو که جایزهٔ خوبی نصیبش شود و به جای این که به درگاه خدا برود، به سوی شاه رفت.

شاه طبق عادت دیرینه خود، به وزیر خود دستور داد که هزار دینار به شاعر بدهند.

۱- ضمیر: باطن.

با توجه به اینکه وزیر قبلی که معدن جود و سخاوت بود از دنیا رفته بود و وزیر دیگری به جای او منصوب شده بود. اتّفاقاً این وزیر همنام وزیر قبلی بود، اما بسیار سخت‌گیر و محتاط بود، و به عکس وزیر سابق، اصلاً رحم و مروّت نداشت، به طوری که در برابر دستور شاه گفت:

گفت ای شه خرج‌ها داریم ما — شاعری رانبود این بخشش سزا
من به ربع عُشر آن ای مغتنم — مرد شاعر را خوش و راضی کنم

ای شاه! مخارج کشور بسیار است، هزار دینار برای او زیاد است. من او را با یک چهارم یک دهم هزار دینار (یعنی با ۲۵ دینار) راضی خواهم کرد.

اطرافیان به وزیر گفتند: او در نوبت قبل، ده هزار دینار جایزه گرفته است و پس از شکر خوردن، چگونه او را به نی خوردن قانع می‌کنی؟

وزیر جدید گفت: من این شاعر را در فشار وعدهٔ امروز و فردا خواهم گذاشت، به طوری که اگر یک مشت خاک به او بدهم، مثل گلبرگ از من برباید.

شاه به وزیر گفت: اختیار با شما است ولی شادمانش کن، زیرا مدح ما را گفته و نیکی‌های ما را ابراز نموده است.

وزیر گفت: فکر شما راحت باشد. صد نفر مثل او را شاد می‌کنم.

وزیر، آن شاعر را هفته‌ها و ماه‌ها در انتظار گذاشت. شاعر مدیحه گو، که بر اثر انتظار کلافه شده بود، نزد وزیر آمد وگفت: از انتظار جانم به لب رسید، اگر طلا هم ندارید دست کم مرا دشنام دهید و مرا طرد کنید تا امیدم قطع گردد و دیگر به اینجا نیایم و جانم آزاد شود:

گفت: اگر زرنه که دشنامم دهی — تا رهد جانم ترا باشم رهی[۱]

۱- زر: دینار و طلا.

انتظارم کُشت، باری گو برو　　تا رهد این جان مسکین از گرو

در این هنگام وزیر، یک چهارم یکدهم هزار دینار (یعنی ۲۵ دینار) به او داد. شاعر در فکر فرو رفت و گفت: چرا آن جایزه قبل، هم نقد بود و هم بسیار. ولی این جایزه که پس از چند ماه و سال به دستم آمده این قدر اندک است؟!

اطرافیان به او گفتند: آن وزیر قبلی از دنیا رفت و اینک یک وزیر دیگر به جای او آمده است. ما همین اندک جایزه را با هزار زحمت از این وزیر خسیس گرفته‌ایم.

شاعر پرسید: نام این وزیر چیست؟

گفتند: نامش «حسن» است.

شاعر گفت: عجب! وزیر اوّل هم که همین نام را داشت:

گفت: یا ربّ نام آن و نام این　　چون یکی آمد دریغ ای ربّ دین

آن حسن نامی که از یک کلک او　　صد وزیر و صاحب آمد جود جو[1]

این حسن کز ریش زشت این حسن　　می‌توان بافید ای جان صد رسن

آری ای برادر! نباید فریب نام خورد، نام‌ها و القاب نمی‌توانند شخصیت کسی را بشناسانند. بنابراین کسی را که در برابر چشمهایت جلوه کرد، بی دلیل مپذیر که چه بسا دیوی به جای سلیمان می‌نشیند:

درگذر از صورت و از نام خیز　　از لقب وزنام درمعنی گریز

۱۳۷ـ هامان وزیر جنایتکار و حیله گر

فرعون، بارها درمقابل براهین و معجزات حضرت موسی ﷺ تسلیم شد وکلام شیرین موسی در دل سخت او اثر می‌کرد، ولی «هامان» وزیر

۱- کِلْک: قلم جود: سخاوت

ناپاک فرعون، وی را پشیمان می‌کرد؛ مثلاً، به فرعون می‌گفت:

«تو تاکنون سال‌ها سلطنت کرده‌ای، اکنون می‌خواهی غلام یک آدم ژنده پوش شوی؟!»

سخنان هامان مثل سنگی بود که با فشار بر شیشه قلب فرعون می‌خورد و آن را می‌شکست. اگر موسی ﷺ با صد زحمت به پیش می‌رفت، هامان در یکدم همه را ویران می‌کرد:

همچو سنگ منجنیقی آمدی — آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هر چه صد روز آن کَلیم خوش خطاب — ساختی در یکدم او کردی خراب

هان ای برادر! متوجه باش که جان و روح تو رهبر وجود تو است و هوای نفس وزیر او است. این وزیر (همچون هامان)، دائماً در درونت به راهزنی مشغول است، تا بر عقل تو پیروز گردد. وقتی که ناصح ربّانی پند می‌دهد، هوای نفس، مرموزانه نقش آن پند را نابود می‌کند. وای به حال رهبری که چنین وزیری داشته باشد. ببین وزیر سلیمان ﷺ، آن مرد الهی «آصف بَرخیا» بود:

وای آن شه که وزیرش این بود — جای هر دو دوزخ پرکین بود

شاه فرعون و چوهامانش وزیر — هر دو رانبود ز بدبختی گریز

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر — نور بر نور است و عنبر بر عبیر[1]

۱۳۸ـ سلیمان و آموزش اسرار گیاهان

وقتی که حضرت سلیمان ﷺ از کار ساختن مسجد اقصی فارغ شد، هر بامداد بنابر وظیفه‌ای که داشت به مسجد می‌آمد. هر گیاه تازه‌ای که در صحن مسجد می‌روئید، سلیمان به جستجو و پرس و جو می‌پرداخت، تا

۱- عنبر: داروی خوشبو. عبیر: شاهبو، بوی خوش.

خاصیت دارویی آن گیاه را دریابد.

سلیمان، نام گیاه و سود و زیان آن را از گیاه می‌پرسید و گیاه به سؤال سلیمان پاسخ می‌داد.

سلیمانؑ پس از کسب اطلاع، خواصّ آنها را به پزشکان آن زمان، می‌آموخت و آنان از آموزش‌های حضرت سلیمان کتاب‌ها می‌نوشتند و خود، استاد فن پزشکی می‌شدند:

قابل تعلیم و فهم است این خرد — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفت‌ها یقین از وحی بود — اوّلِ او، لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما — تاند او آموختن بی اوستاد

آری آموزش علوم توسط پیامبران، شروع شد و آنها سرچشمه علوم بشری بودند.

هر مخترع و مکتشف، در آغاز «سرنخی» را در می‌یابد، سپس دنبال آن را گرفته و به کشفیات و اختراعات مهم نایل می‌شود. آن سرنخ را طریق وحی، در جهان پدید آورده است.

مثلاً، وحی به صورت کمرنگ (الهام) به قابیل سرنخ داد، و قابیل با مشاهده آن، طریق پنهان کردن مردگان را آموخت که شرحش این است:

قابیل (پسر حضرت آدم) وقتی که برادرش هابیل را کشت، جنازهٔ او را بر دوش می‌کشید وحیران بود که چگونه آن را پنهان سازد.

تا اینکه دید کلاغی بر زمین نشست، و با پا و منقار خود در زمین گودالی حفر کرد. بعدلاشه مردهٔ کلاغ دیگری را در میان آن گودال گذارد، وخاک به روی آن ریخت و آن را پنهان ساخت. قابیل طریق پنهان کردن و دفن جسد را از کلاغ آموخت:

کندن گوری که کمتر پیشه بود — کی ز فکر و حیله در اندیشه بود؟

گر بدی این فهم مرقابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را؟!

آری، سلیمان‌ﷺ خواص گیاهان را با پرس و جو به دست می‌آورد، و مطابق عادت هر روز به دنبال گیاه تازه‌ای بود تا اسرار آن را به دست آورد و به مردم ناآگاه بیاموزد.

ای برادر! دل تو نیز همچون زمین است که گیاهانی دارد، با سرپنجهٔ فکر، آن اسرار را به دست آور:

نو گیاهی هردم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی، پای رد بر وی منه

۱۳۹ـ پاسخ صاحبدل به اعتراض ظاهربین

در یک باغ انگور، مرد متفکّر و صاحبدلی در کنار درختان، سر بر زانوی فکر نهاده بود.

شخصی ظاهربین (و به تعبیر مولوی؛ فضول)، به او رو کرد و گفت:

ای مرد از خواب برخیز و به این درخت‌ها و طراوت آنها بنگر و دستور خدا را به جا آور که می‌فرماید:

«به آثار رحمت الهی بنگرید...»[1]

صاحبدل به او گفت: آثار رحمت خدا در دل است، این آثار را که از گیاهان و طراوت‌ها و زیبایی‌ها می‌بینی، انعکاسی از دل است. اگر دل آدمی سیاه باشد، از آن آثار، نشان خدا را نمی‌بیند، اگر دل نورانی باشد، آن گیاهان و زیبایی‌ها را آینه الطاف الهی می‌داند که نشانگر قدرت و حکمت حق است. پس اصل و ریشه زیبایی‌ها، دل است، ولی معمولاً

۱- فانظروا الی آثار رحمت الله کیف یُحیِی الارضَ بَعْدَ مَوْتِها؛ به آثار رحمت الهی بنگرید که چگونه زمین را بعد از مردنش زنده می‌کند؟» (روم - ۵۰)

مردم، مغرور شده‌اند و دلشان در خواب غفلت فرو رفته است. خوشا به حال کسی که چشم ظاهر را بمیراند و چشم دل را بگشاید[۱]:

جمله مغروران بر این عکس آمده　　　بر گمانی کاین بود جنّت کده

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد　　　یعنی او از اصل این رَزبوی برد[۲]

۱۴۰ـ سلیمان و گیاه ویرانگر، و گریز از عوامل ویرانگر دل

حضرت سلیمان ﷺ روزی به مسجد اقصی رفت. در آنجا چشمش به گیاه تازه‌ای افتاد که مانند خوشه‌ای بود و در گوشهٔ مسجد روییده بود. ظاهر زیبا و با طراوت آن گیاه، سلیمان را به سوی خود جلب کرد. سلیمان کنار آن رفت. گیاه به سلیمان سلام کرد و سلیمان جواب سلامش را داد و از زیبایی و شادابی آن گیاه، خشنود شد. سپس از نام آن پرسید.

گیاه گفت: نام من «خرّوب» است.

سلیمان پرسید: خاصیت تو چیست؟

آن گیاه گفت: من هر جا بروییم آنجا را ویران سازم و بنیانش را براندازم:

گفت نامت چیست برگو بی دهان　　　گفت خروب است ای شاه جهان

گفت: اندر تو چه خاصیّت بود؟　　　گفت من رستم، مکان ویران شود

من که خرّوبم خراب منزلم　　　هادم بنیاد این آب و گلم[۳]

حضرت سلیمان ﷺ از پاسخ آن گیاه دریافت که اجلش فرا رسیده و به زودی باید از این کهنه سرا، رخت بر بندد!

۱- چشم دل باز کن که جان بینی　　　آنچه نادیدنی است آن بینی

دل هر ذرّه را که بشکافی　　　آفتابیش در میان بینی

۲- رَز: باغ. خوشا به حال کسی که به آفریدگار این باغ پی برد و اندیشید.

۳- هادم: نابود کننده.

آنگاه به خود چنین گفت: «تامن زنده هستم، به این مسجد، آسیبی نمی‌رسد.»

از این حادثه چنین نتیجه می‌گیریم که: مسجد اقصای دل ما، تا آخر عمر، با ما می‌ماند: ولی عوامل هوی و هوس و همنشینان نابخرد: مانند گیاه خرّوب، در آن دل ریشه دوانیده و سرانجام کاشانه دل را ویران می‌سازند. بنابراین همان هنگام که احساس کردی چنین گیاهی می‌خواهد به دل راه یابد، با شتاب از آن بگریز و علاقه خود را با آن، قطع کن:

برکن از بیخش که گر سربر زند　　مر تراو مسجدت را برکند

ای دلبسته به هوس‌های نفسانی! غافل مباش که کج روی‌ها، گیاه ویران گر دل توست. مغرور نباش، و با هشیاری با آن کج روی‌ها مبارزه کن. راه تواضع را از پدرت آدم بیاموز که پس از ارتکاب ترک اولی، اقرار به گناه کرد و از خدا طلب مغفرت نمود، ولی ابلیس به بحث و قیل وقال پرداخت و گناه خود را به گردن خدا گذاشت و راه جبر را پیمود و گفت: خدایا تو مرا گمراه نمودی:

رنگ رنگ تست، صبّاغم تویی　　اصل جرم و آفت و داغم تویی[1]

هین بخوان: ربِّ بما أغْوَيْتَني　　تانگردی جبری و کژ کم تنی[2]

بر درخت جبر، تا کی برجهی؟　　اختیار خویش را یک سو نهی

آری با برقرار کردن رابطهٔ متواضعانه با خدا، از درگاه او استمداد کن و او را در مبارزه با گیاهان منحرف کننده به کمک بطلب، تا دلت از همنشین بد و عوامل ویران گر، مصون بماند.

۱- صبّاغ: رنگ کننده.

۲- جمله فبما اغویتنی (اکنون که مرا گمراه ساختی) حکایت سخن شیطان در قرآن (آیه ۱۶ اعراف) است، که دلالت بر عقیده شیطان به جبر دارد.

با پیکار خود، همنشین بد و هوای نفس را خلع کن وگرنه زندگی تو را به نابودی می‌کشاند:

و استان از دست دیوانه سلاح | تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند | دست او را ورنه آرد صد گزند
بد گهر را علم و فن آموختن | دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست | به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران | فتنه آرد د رکف بد گوهران[1]
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان | تا ستانند از کف مجنون سنان[2]

۱۴۱ـ خواسته متفاوت مجنون وشتر، مثال خواسته نفس و عشق به خدا

روزی مجنون، سوار بر شتر بود ومی خواست با آن به کوی لیلی رهسپار گردد. آن شتر، بچه‌ای داشت و مایل بود که به سوی بچه‌اش برود. هر چه مجنون آن شتر را به هوای لیلی به پیش می‌راند، شتر به طمع بچه، به سمت ضدّ میل مجنون حرکت می‌کرد.

اگر مجنون، لحظه‌ای غافل می‌شد، شتر به سوی طویله خود راه می‌سپرد.

گاهی مجنون به فکر لیلی، غوطه ور می‌شد و شتر که سستی مجنون را احساس می‌کرد، به سوی کره خود حرکت می‌نمود.

به این ترتیب مجنون برای سه روز راه، مدت‌ها در این راه ،معطّل شد. او به شتر خطاب کرد:

گفت: ای ناله چو هر دو عاشقیم | ما دو ضد بس همره نالایقیم

۱- قران: مقام و شکوه.
۲- غزا: جنگ. سنان: نیزه.
- ناقه: شتر.

نیستت بر وفق من، مهر و مهار ... گرد باید تو از عزلت اختیار

این دو با اینکه همراه بودند، راهزن همدیگر بودند. شاعر عرب گوید:

«هَوْی ناقَتِی خَلْفِی وَ قُدّامِیَ الْهَوْی ... وَاِنّی وَ اِیّاها لَمُخْتَلِفانِ؛

هوای ناقهٔ من در پشت سر من، و هوای من پیش رویم است، من و ناقه‌ام در هوی و مقصود مختلفیم.»

آری، آن کس که به سوی خدا و عالم بالا، سیر و سفر می‌کند، ولی از شتر تن دست بر نمی‌دارد، چنین کسی در راه، در مانده می‌شود، و به مقصود نمی‌رسد. جان می‌خواهد رهسپار عرش شود، ولی تن در عشق خار بن به سر می‌برد:

جان زعشق عرش اندر فاقه‌ای ... تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا، بال ها ... در زده تن در زمین چنگال ها

تا تو باشی با من ای مرده وطن ... بس ز لیلی دور ماند جان من

عشق راه خدا کمتر از عشق لیلی نیست و هر انسان معمولی را یارای پیمودن این راه نیست. جذبه الهی می‌خواهد که در مکتب پرفضیلت پیامبر اسلام محمد ﷺ، چنین جذبه‌ای به وجود آید.

جذبه‌ای که مافوق اجتهاد جن و انس است:

عشق مولی کی کم از لیلی شود؟

گوی گشتن بهر او اولی بود

این چنین سیری است مستثنی ز جنس

کان فزود از اجتهاد جن و انس

این چنین جذبی است نی هر جذب عام

که نهادش فضل احمد ﷺ والسّلام

از جـــهان دو بـــانگ مـــی‌آید بـــه ضدّ
تـــا کـــدامـــین را تـــو بـــاشی مـــستعد
آن یکـــــی بــــانگش نشـــور اتـــقیاء
ویـــن دگـــر بـــانگش فـــریب اشـقیاء[1]
بـــانگ خـــار و بـــانگ اشکـــوفه شـــنو
بـــعد از آن شـــو بـــانگ خـــارش را گـــرو
در جـــهان هـــر چـــیز، چـــیزی مـــی‌کشد
کـــفر کـــافر را و مـــرشد را رَشَـــد
در جـــهان هـــر چـــیز چـــیزی جـــذب کـــرد
گـــرم گـــرمی را کشـــید و ســـرد ســـرد
هـــر کـــه آخـــر بـــین‌تر، او مـــسعودتر
هـــر کـــه آخـــور بـــین‌تر، او مـــطرودتر

۱۴۲ـ چهره زشت نفاق در برخورد روحانی نما و دزد

یک نفر روحانی نما، می‌خواست عمامه بزرگی بر سرگذارد، و در مجلسی وارد شود. او به این عنوان، این طور وانمود می‌کرد، که از علمای بزرگ است.

ظـاهر دسـتار چـون حُـلّه بـهشت　　　چون منافق اندرون، رسوا و زشت

بنابراین مقداری کهنه پاره و پنبهٔ پوستین جمع کرد و در درون عمامه‌اش گذاشت. روی عمامه از پارچه‌ای سفید رنگ بود. آن را به سر گذاشت و برای اثبات بزرگی خود، بامداد از خانه به سوی مجلس روانه شد. هنوز هوا تاریک بود که یک نفر دزد که منتظر غارت افراد بود،

۱- اشقیاء: تیره بختان

سرراه او را گرفت و عمامه بزرگ او را ربود و فرار کرد.

روحانی نما فریاد می‌زد: عمامه را بازکن و سپس ببرا اوّل داخل آن را ببین، اگر خواستی ببری، حلالت باشد.

دزد در حال دویدن، عمامه را گشود و ده‌ها تکّه پاره کهنه از عمامه به زمین ریخت. او بی درنگ عمامه را بر زمین زد و گفت: ای بی ارزش ما را با این فریب کاری از کار بازداشتی:

این چه مکر است و چه تزویر است و شید　　کو فکندی مر مرا در قید صید[1]

سپس به روحانی نما گفت: «آیا این کهنه پاره‌ها ترا شرمگین نساخت که مرا فریب دادی؟!»

روحانی نما گفت: آری من دغل بازی کردم، ولی جریان را به تو، از روی نصیحت گفتم:

گفت بنمودم دغل، لیکن ترا　　از نصیحت بازگفتم ماجرا

نصیحت این بود که داخل عمامه را ببین، اگر خواستی ببر، وگرنه به من برگردان، که تو به این نصیحت عمل نکردی.

۱۴۳ـ غلام تنبل و توقع بیجای او

غلامی که بر اثر تنبلی در تنگنای زندگی قرار گرفته بود، نامه‌ای برای ارباب خودش نوشت و در ضمن مدح او، تهی دستی خود را بیان کرد و تقاضای کمک نمود.

قبل از فرستادن نامه، نزد آشپزخانهٔ ارباب رفت و از جیرهٔ کم خود شکایت کرد و گفت: این جیره کم مناسب منِ بزرگ نیست. ارباب می‌بخشد و تو کم می‌گذاری؟!

۱- شَید: نیرنگ.

آشپز در پاسخ گفت: این روش، از روی مصلحت است، نه اینکه ارباب دستور داده باشد...

غلام که خشمگین شده بود، نامه‌های خشم آلود به ضمیمه نامه قبل برای ارباب فرستاد.

مدت درازی گذشت و از جواب نامه خبری نشد. غلام آشفته گردید که لابد دست هایی در کار است که نامه مرا به ارباب نمی‌رسانند. پس با خودش گفت: نامه دیگری می‌نویسم و توسط قاصد امین و زیرکی می‌فرستم.

رقعه دیگر نویسم آزمون　　دیگری جویم رسولی ذوفنون

بر امیر و مطبخی و نامه بر　　عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر[۱]

او هیچ نمی‌اندیشید که علت نیامدن جواب نامه، مشکل خودش است. بر اثر سستی به دنبال کشاورزی نرفته، و انبان گندمش، خالی گشته است. از این رو، گناه را به گردن این و آن می‌گذاشت:

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من　　کژ روی کردم چو اندر دین شَمَن[۲]

حقیقت این بود که نامه به دست ارباب رسیده بود و ارباب گفته بود: سکوت در برابر او بهتر از جواب دادن است:

گفت او را نیست الّا درد قوت　　پس جواب احمق، اولی‌تر سکوت[۳]

به این ترتیب روشن شد که علت نیامدن جواب نامه، مشکل شخصی خودش بود، نه دیگران.

چنان که گناه فرعون از خودش بود، ولی دیگران رامجرم می‌دانست:

همچو فرعونی که موسی هشته بود　　طفلکان خلق را سر می‌ربود[۴]

۱- مطبخی: آشپز.　　۲- شمن: بت پرست.

۳- قُوت: رزق و روزی.　　۴- هشته: او را فروگذاشته بود

تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوّت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت به هر کس می‌نهی

۱۴۴ـ نبودن نشانه شکر و عشق، دلیل گزافه گویی

کهنه پوشی از سفر عراق بازگشت. دوستان به دیدار او آمدند و از سرگذشت‌های سفر از او پرسیدند.

او گفت: گر چه به جدایی مبتلا شدم، ولی سفر مبارکی بود؛ زیرا خلیفه به من دو دست لباس کامل بخشید. پس صدها مدح و درود بر خلیفه باد...

دوستان گفتند: این احوال اندوهبار و این لباس کهنه و پارهٔ تو نشان می‌دهد که دروغ می‌گویی:

کو نشان شکر و حمد میرِ تو / بر سر و بر پای بی تُوقیر تو[۱]

کهنه پوش گفت: هر چه را گرفته بودم به مستمندان و یتیمان دادم و در مقابلش از خدا، عمر طولانی طلبیدم.

دوستان گفتند: بسیار خوب، این پاسخ در مورد سؤال از لباس کهنه و پاره تو.

ولی این اندوه درونی تو چیست؟ این تغییر رنگ و کبودی چیست؟ ما نشان عشق، و شکوفایی روح و جان را از تو نمی‌نگریم:

کو نشان پاک بازی ای تُرُش / بوی لاف کژ، همی آید خَمُش
صد نشان باشد درون، ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف

آری مردان صدق و صفا، دور از لاف و گزاف هستند، و درونشان از عشق و اخلاص، منوّر می‌باشد. زیرا که بهترین نشانه صدق حمد و شکر

۱- توقیر: شکوه.

آنها است. اما دروغ پردازان به گونه‌ای هستند که از مشک و عنبر، دم زنند ولی بوی پیاز از درونشان، بیرون آید:

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می‌کند مکشوف راز

[آری: در جبین این ناشکر نور رستگاری نیست]

۱۴۵ـ مشورت با عاقل نه با جاهل

شخصی ،نزد مرد عاقلی رفت تا با او در موضوعی مشورت کند.

او گفت: من دشمن تو هستم، با من مشورت مکن! برو با دیگری مشورت کن:

من عدوّم مر ترا با من مپیچ / نبود از رأی عدو، پیروز هیچ[1]

رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیر جوست

مشورت کننده گفت: می‌دانم که تو دشمن من هستی و ازدیرباز با من عداوت داشته‌ای، ولی تو عاقل و اهل معنی می‌باشی و عقل تو، ترا از کج روی باز می‌دارد:

عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل مانندگربهٔ باهوش است که نمی‌گذارد موش نفس، سر از سوراخ بیرون آورد، بلکه عقل ایمان آدمی، شیر دلاور شیرافکن است:

همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش

گربه چه؟! شیری شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود

غـرّهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او حاکم چرّندگان[2]

۱- عدو: دشمن

۲- غُرّه: غرش و صدای خشن.

۱۴۶ـ فرماندهٔ جوان چرا؟

پیامبر اسلامﷺ برای سرکوبی باندی از باندهای طغیانگر دشمن که در اطراف مدینه و مکّه بودند، جمعی را به عنوان سریّه و گروه ضربتی آماده ساخت تا شبانه به طور مخفی، به سوی آن باند متجاوز بروند و آنها را سرکوب نمایند.

پیامبرﷺ، جوانی از طایفه «هُذیل» را فرمانده و امیر این لشگر ضربتی قرار داد، چراکه:

اصل لشگر بی‌گمان، سرور بود   قوم بی سرور، تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای   زان بود که ترک سرور کرده‌ای

شخص ظاهر بینی به رسول اکرمﷺ اعتراض کرد، که چرا یک جوان را بر ما، فرمانده نموده‌ای؟! ما تسلیم فرمان او نمی‌شویم:

گفت: نَی نَی یا رسول الله مکن   سرور لشگر مگر شیخ کهن[1]
یا رسول الله جوان ار شیرزاد   غیر مرد پیر، سرلشگر مباد
هم تو گفتی این و گفت تو گواه   پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله در این لشگر نگر   هست چندین پیر از وی بیشتر
پای پیر از سرعت ار چه بازماند   یافت پای او دو پر، بر اوج راند

پیامبرﷺ به اعتراض کننده فرمود:

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر   تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه ومرد پیر   ای بسا ریش سفید ودل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها   کرد پیری، آن جوان درکارها
پیر، پیر عقل باشد ای پسر   نی سپیدی موی اندر ریش و سر

از ابلیس، پیرتر کیست؟ ولی چون او عقل ندارد، وجودش بی

۱- شیخ کهن: پیرمرد

خاصیت است. ما اگر گفتیم: تدبیر خود را با پیری در میان بگذار، منظور ما پیر عقل است نه پیر سن و سال:

لیک پیر عقل، نی پیر مُسن	می‌ندانی ممتحن از مُمتَحَن
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	پوست بشکافد در آید درمیان
ما که باطن بین جمله کشوریم	دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل، تو باطن بین شوی

۱۴۷ـ سه ماهی عاقل، نیم عاقل و احمق

قبلاً این را بدان که انسان‌ها از نظر فکری و روحی سه گونه‌اند:

۱ـ عاقل کامل ۲ـ نیم عاقل ۳ـ احمق بی عقل.

عاقل کسی است که راه نجات را بیابد و با پای استوار به سوی آن رهسپار گردد.

نیم عاقل کسی است که در بیابان دراز و وسیع درمانده شده، ولی لنگ لنگان سعی می‌کند که از عاقل پیروی نماید و خود را به راه نجات کشانده و به سوی مقصد برسد.

احمق و بی عقل کسی است که: در لجنزار و باتلاق غفلت افتاده و در قیل و قال غوطه ور است. او به دنبال دلیل و راهنما رفتن را برای خود، عار و ننگ می‌داند و در نتیجه پایش در گل سقوط و نابودی، فرو می‌ماند. اینک به داستان زیر توجه کنید:

سه ماهی، در آبگیر و در کنار دریا زندگی می‌کردند.

صیّادان تور خود را به آن آبگیر افکندند تا آن سه ماهی را صید کنند.

یکی از سه ماهی، عاقل بود و دومی نیم عاقل و سومی احمق.

ماهی عاقل و زیرک گفت: با آن دو ماهی مشورت نمی‌کنم و راه

نجات خود را پیش می‌گیرم و می‌روم که اکنون وقت مشورت نیست. باید مخفیانه از گزند دشمن گریخت.

این ماهی از آن آبگیر چشم پوشید و با سعیّ و کوشش، راه دریا را پیدا کرد و پس از تحمّل رنج‌ها و خطرها، خود را به دریای پهناور و عمیق رسانید و نجات یافت.

ماهی نیم عاقل که این دست و آن دست می‌کرد، ناگهان خود را در خطر صید دید و:

گفت آه، من فوت کردم وقت را چون نگشتم همره آن رهنما

کاش به دنبال او می‌رفتم و از او جدانمی شدم. ولی دیگر حسرت و افسوس سودی ندارد و باید در فکر نجات خود باشم. بنابراین خود را به مردن زد و شکم را روی آب آورد. آب او را مانند خاشاک بی وزن، بی اختیار حرکت می‌داد.

این همان مردن قبل از مرگ است؛ که پیامبر ﷺ به آن دستور داده که:

«مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا»

ماهی گیران، اندوه بسیار خوردند که ماهی مرده است! ولی آن ماهی:

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ماند آن دیگر همی کرد اضطراب

به این ترتیب ماهی نیم عاقل نیز نجات یافت.

ولی ماهی سوّم (احمق)، که اصلاً میانه‌ای با راهنما نداشت؛ مثل مارگزیده به این سو و آن سو، جست و خیز کرد تا بلکه نجات یابد، ولی به دام صیّاد افتاد و حماقتش او را به تابهٔ آتش انداخت. آن ماهی، در حالی که از گرمای آتش می‌سوخت با خودش گفت: مگر مبلّغ تهدید کننده‌ای ترا هشدار نداد. سپس گفت آری، اگر این بار نجات یابم، حتماً حرف هشدار دهنده را گوش می‌کنم:

با زمی گفت او که گر این بار من   وا رهم زین محنت گردن شکن

می‌نسازم جز به دریایی وطن   آبگیری را نسازم، من وطن

او نذرها کرد که اگر فرصت به دست آورم:

دامن عاقل بگیرم روز و شب   تا نیفتم در چنین رنج و تعب

عقل به او می‌گفت: تا تو احمق هستی، وفا به عهد نخواهی کرد. آن عقل است که وفادار می‌باشد. وقتی که عقل نباشد، باز طمع و غفلت، ترا در تنگنای آبگیر، محبوس می‌کند. آن گاه خیال می‌کنی که زندگی همان زندگی در قفس کوچک آبگیر است، و دریایی وجود ندارد و به همین خاطر وقتی که نجات یافتی، باز فراموش کار می‌شوی و طریق بازگشت و سقوط را می‌پیمایی.

۱۴۸ـ راه معکوس، و گم کردن سوراخ دعا

می‌دانید که در آداب وضو و طهارت آمده که هر عضوی را که می‌شویی، دعای مخصوص دارد که مستحب است آن را بخوانی:

مثلاً هنگامی که آب به بینی می‌کنی بگو: «خدایا بوی خوش بهشت را به مشام من برسان.»

و سرانجام بگو: «من پوست بدن را از کثافات شستم، خدایا تو خود زندگی پاک و سالم به من بده.»

شخصی غافل، هنگام آب ریختن در بینی دعای استنجاء (پاک کردن محل مدفوع) و وقت استنجاء، دعای آب ریختن در بینی را می‌خواند.

هنگام پاک کردن محل مدفوع می‌گفت: «خدایا بوی بهشت را به مشام من برسان!»

یک نفر، این مطلب را شنید و به او گفت: این دعای بینی است نه دعای

اسافل اعضاء!![1] مرد آزاد بوی بهشت را از بینی استشمام می‌کند نه از سوراخ اسافل اعضاء:

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی از اینجا بوی خُلد آید ترا؟! / بو ز موضع جو اگر آید ترا

آری ای برادر! راه معکوس مرو، چرا نزد افراد احمق تواضع می‌کنی، ولی در پیش رادمردان، تکبر می‌نمایی. تکبر برای اشخاص پست شایسته است، چرا وارونه هستی و سوراخ دعا را گم کرده‌ای؟!

آن تکبّر بر خسان خوب است و چُست / هین مرو معکوس، عکسش بند تُست[2]

همچنین اگر شنیده‌ای حُبُّ الوَطَنِ منَ الایمانِ (دوستی وطن از ایمان است). منظور، وطن دنیا نیست. وطن حقیقی را بشناس، که همان جهان ابدی است، و از آن غافل مباش، وگرنه راه معکوس می‌روی:

هم چنین حُبُّ الوطن آمد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

۱۴۹ـ بی اثر بودن پند آموختن به نادان خواب آلود

یک شکارچی با دامی که گسترده بود، پرنده‌ای را صید کرد و در قفس گذاشت. پس از مدتی آن پرنده به شکارچی گفت: ای سرور من و ای مرد خوش گمان، تو چنین فرض کن که پرندهٔ ضعیفی مثل مرا صید کرده‌ای و خورده‌ای. تو در طول عمرت، گاوها و گوسفندها ذبح کرده‌ای و شترها قربان نموده‌ای و خورده‌ای و سیر نشده‌ای. آیا از گوشت پرنده‌ای ناچیز مثل من سیر می‌شوی؟!

تو ای جوانمرد کریم، مرا آزاد کن. در این صورت سه اندرز مفید به

۱- اسافل اعضاء: محل مدفوع.

۲- چُست: چالاک و استوار.

تو می‌آموزم، تا بدانی که من زیرک هستم یا ابله!

۱ـ اولین پند را در آن هنگام که در دست تو هستم به تو می‌آموزم.

۲ـ پند دوم را روی دیوار.

۳ـ پند سوم را بالای درخت، قطعاً عمل به این سه پند تو را سعادتمند خواهد ساخت.

شکارچی، پیشنهاد پرنده را پذیرفت. پرنده به عنوان پند اول گفت: هرگز چیز محال را باور مکن:

آنچه بر دستست این است آن سخن   که محالی را ز کس باور مکن

شکارچی، او را آزاد کرد. پرنده پرید و روی دیوار نشست و گفت: پند دوم من این است که هیچ گاه برگذشته افسوس مخور:

گفت: دیگر برگذشته غم مخور   چون ز تو بگذشت زآن حسرت مبر

وقتی که روی شاخهٔ درخت نشست (خواست شکارچی را بیازماید که آیا دو پندش را گوش کرده یا نه) گفت: من در شکم خودم به مقدار ده مثقال گوهر نایاب که نظیرش در دنیا نیست دارم. سوگند به جانت اگر به آن می‌رسیدی بخت و اقبال خود و فرزندانت را فراهم می‌ساختی، ولی چه سود که شانس نداشتی.

شکارچی تا این سخن را شنید، (هر دو پندش را فراموش کرد) آه و حسرت و ناله‌اش بلند شد که:

من چرا آزاد کردم مر ترا   زین حیل از راه بردی مر مرا[1]

پرنده گفت: مگر من نگفتم که چیز محال را باور مکن. ولی تو محال را باور کردی، زیرا من در دست تو بودم و همه بدنم سه مثقال بیشتر نیست. چطور ده مثقال در جوف من گوهر است وانگهی گفتم برگذشته

۱- حیل: حیله‌ها.

افسوس مخور، تو افسوس خوردی.

شکارچی از اندوه بیرون آمد و گفت اینک پند سوم خود را بگو.

پرنده گفت: تو که به دو پند من عمل نکردی، چه سود دارد که پند سوم خود را بگویم، نه تو لایق پند نیستی:

گفت: آری خوش عمل کردی به آن / تا بگویم پند سوم رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سر خوش و آزاد رفت

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای نیک خو

زانکه جاهل، جهل را بنده بود / چون که تو پندش دهی او نشنود

۱۵۰ـ محاکمه موسی توسط فرعون، و پاسخ قاطع موسی(ع)

پس از آنکه موسی‌ؑ با فرعون به مبارزه پرداخت، او رانزد فرعون آوردند و گویی فرعون، موسی را نمی‌شناخت و او را چنین محاکمه کرد:

فرعون: تو کیستی؟

موسی: من فرستاده خدا و حجت او و بازدارنده از گمراهی‌ها هستم.

فرعون: خاموش باش، نام نخستین خود را به من بگو.

موسی: نسبتم به خاک زمین و نام اصلی من «کمترین بندگان خدا» فرزند یکی از بندگان خدا و از پشت بندگان خدا و از رحم کنیزان خدا به این خاکدان سرازیر شده‌ام. پس نسبت اصلی من، از خاک و آب و گل است و خداوند به همین خاک و گل، جان و دل بخشیده و سرانجام بازگشت من و تو به سوی همین خاک است.

اصل ما و تمامی گردن کشان روزگار از خاک بوده و صدها نشان خاک در وجود انسان پیدا است:

اصل ما و اصل جمله سرکشان هست از خاکی و آن را صد نشان

چون رود جان می‌شود او باز خاک اندر آن گور مخوف سهمناک[۱]

این من و مایی تو و اشباه تو خاک گردند و نماند جاه تو

فرعون: غیر از اینها که گفتی نام دیگری داری که برای تو از همه این نام‌ها شایسته‌تر است و آن این که: تو بنده فرعون، بلکه بنده بندگان فرعون می‌باشی، که جسم و جانت پروردهٔ اوست. تو یک طغیانگر و یاغی هستی که از وطن اصلی و پرورندهٔ خود فرار کرده‌ای، این تو یی که:

خونی و غدّاری و حق ناشناس هم بر این اوصاف، خود میکن قیاس

موسی: خداوند هرگز برای خود شریکی برنگزیده است. او مالک مطلق تمام هستی است وبرای مخلوقات او مالک دیگری نیست. هرکس ادّعا کند که شریک خدا است، او ستمگر است و با دست خود، خود را به هلاکت افکنده است. من طغیان گر و یاغی نیستم؛ بلکه یاغی تو یی که در برابر خدا، ادعای خدایی می‌کنی. اگر مأمور ترا از روی سهو و خطا کشتم، او جان انسانی نداشت، بلکه جان حیوانی او از او گرفته شد. من اگر او را از روی خطا کشتم، تو صدها هزار کودک از فرزندان یعقوب را کشتی. تو به امید این که به مطلوب برسی، می‌خواستی نسل یعقوب رانابود کنی. در انتظار کیفر سخت الهی باش، اما به کوری چشم تو، خداوند مرا برگزید:

کوری تو، حق مرا خود برگزید سرنگون شد آن چه نفست می‌پزید

فرعون: این گفتار را رها کن. آیا این است حق شناسی تو نسبت به آن همه نعمت‌های من؟ آیا این تشکر تو است که مرا در میان جمیعت خوار کنی؟

موسی: خواری دنیا چیزی نیست؛ در فکر خواری آخرت باش که

۱- مخوف سهمناک: ترس آور وحشتناک

دشوارتر است.

من اگر به قول تو، ویرانگر و خرابکار هستم، بدان که اساس عمارت و آبادانی، پس از ویرانی و پاک سازی است:

ظاهرا کار تو ویران می‌کنم لیک خاری را گلستان می‌کنم

آن نان و نمک‌ها را که به رخ من می‌کشی و مرا دعوت به حق‌شناسی می‌کنی (به خاطر طغیانت)، این تقاضا را دارد که اکنون ترا مانند ماهی درمانده در تور، رها سازم:

آن تقاضا کرد، آن نان ونمک که زشَستت وارهانم ای سَمَک[۱]

فرعون: تو جادوگر هستی و کارت غلط اندازی و غافل گیر کردن مردم است.

موسی: من که دائماً از خدا سخن می‌گویم، چگونه می‌توانم جادوگری باشم که سرمایه‌اش، کفر و غفلت است. من که جانم، مشعل فروزان دین است، کجای من به جادوگری شباهت دارد.

اکنون با استفاده از حدیث خداوند، علّت بدگمانی‌های ترا می‌گویم:

ای فرعون! تو چون با پَر هوی و هوس پرواز می‌کنی و پیروی از هوس‌های نفسانی، امور تو را می‌گرداند، از این رو نسبت به من بدگمان هستی و این روش، خاصیت نابخردان است:

چون تو با پرّ هوا بر می‌پری لاجرم بر من گمان، بد می‌بری

هر که را افعال دام و دد بود بر کریمانش گمان بد برد

تو با آن درون زشتی که داری، به هر جا که سفر کنی، باز همان هستی که بودی. تو به خود و هوس‌های نفسانی وابسته هستی و اگر به فردوس برین نیز بروی، تغییر نمی‌کنی. بنابراین دشمنی‌های تو ناشی از ساختار تو

۱- سَمَک: ماهی. شست: تور صیادی.

است، و تا این ساختار را ویران نسازی، امید رشد در تو نیست:

هین مکن زین پس، فراگیر احتراز | که زبخشایش در توبه است باز[۱]

۱۵۱ـ بازسازی و به سازی پس از ویرانی

شخصی زمینی را می‌شکافت و شخم می‌کرد. ابلهی فریاد زد: «چرا این زمین را ویران می‌کنی؟»

آن شخص پاسخ داد:

ای ابله! به من اعتراض نکن. همه آبادی‌ها از خرابی ناشی می‌شود؛ این زمین، هرگز بدون شکافتن و ویرانی، گلزار و گندم زار نمی‌گردد.

تو اگر زخم را نشکافی، آن زخم کی بهبود می‌یابد:

هر بنای کهنه کابادان کنند | نی که اوّل کهنه را ویران کنند؟
تا نکوبی گندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ما؟[۲]

در امور معنوی نیز، مطلب چنین است. نخست باید هرگونه فساد ویران گردد، و سپس از نو بر اساس صحیح ساخته شود. نخست باید دل از گناهان پاک سازی گردد، بعد مرحلهٔ به سازی به پیش آید.

بر همین اساس، وقتی فرعون حضرت موسی(ع) را به خراب کاری متّهم کرد، آن حضرت فرمود:

ظاهراً کار تو ویران می‌کنم | لیک خاری را گلستان می‌کنم

۱۵۲ـ پذیرش یک پند و پاداش چهار امتیاز از موسی(ع)

موسی(ع) در ادامه گفتگو با فرعون، پس از آنکه از رحمت خدا و قبولی توبه کنندگان، سخن به میان آورد، به فرعون این پیشنهاد را کرد:

۱- احتراز: پرهیز و پروا

۲- خوان: سفره.

هین زمن بپذیر یک چیز و بیار پس زمن بستان عوض، آن را چهار

فرعون: آن یک پند چیست؟ آن را برای من شرح بده!

موسی: گواهی به یکتایی و بی همتایی خدا بدهی:

گفت آن یک، که بگویی آشکار که خدایی نیست غیر از کردگار

خالق دریا و کوه و دشت و تیه ملکت او بی حد و او بی شبیه[۱]

هم نگهدارندهٔ ارض و سما هم پدید آرندهٔ گل از گیاه

اوست بر هر پادشاهی پادشاه حکم او را یَفْعَلُ الله ما یشاءُ

فرعون: آن چهار پاداش چیست؟ که گویی شاید مرا از کفر و ضلالت، خارج سازد؟

موسی: آن چهار امتیاز عبارتند از:

۱ـ تندرستی و سلامتی پایدار در بدن تو.

۲ـ زندگانی طولانی و عمر با برکت.

۳ـ ملک و آقایی دنیا و آخرت

۴ـ جوانی ونشاط آن.

آری: وقتی که انسان با کودک، هم سخن می‌شود باید با زبان او سخن بگوید، و برای رفتن او به مکتب، از مرغ و کباب و گلابی و کشمش و گردو بشمرد:

چون که با کودک سر و کارت فتاد هم زبان کودکی باید گشاد

که برو کتّاب تا مرغت خرم یا مویز و جَوز و فستق آورم[۲]

ای فرعون! اگر خد شناس گردی و به این راه، گام نهی، خداوند آن چنان نشاط و جوانی و عزّت به تو خواهد بخشید که سرافراز در جهان گردی. چنان که مژده دادن «عکاشه» (یکی از اصحاب پیامبر اسلام)،

۱- تیه: بیابان.

۲- کتّاب: مکتب، جوز: گردو، فستق: پسته

چنین پاداشی را به او داد که در داستان بعد خاطرنشان می‌شود)[۱]

آن چنان بگشایدت فرّ و شباب | که گشود آن مژده بر عکّاشه باب[۲]

۱۵۳ـ اشتیاق پیامبر(ص) به لقای خدا و مژدگانی عکّاشه

پیامبر اسلامﷺ که قلبش برای دیدار لقای خدا می‌تپید، روزی در جمع یاران فرمودند:

«هر کس مرا به تمام شدن ماه صفر، مژده دهد، من بهشت را به او بشارت می‌دهم.»[۳]

با توجه به اینکه رحلت آن حضرت در ماه آخر صفر، یا دوم ربیع الاول اتفاق افتاد و پیامبرﷺ مشتاق فرا رسیدن این روز که در آن به لقاءالله می‌رسید بود.

وقتی که ماه صفر فرا رسید، پیامبر شادمان شد و گفت پس از این ماه به سوی خدا سفر می‌کنم:

هر شبی تا روز، زین شوق هدی | او رفیق راه اعلی می‌زدی

وقتی که ماه صفر پایان یافت، در میان اصحاب، «عکاشه» به آن حضرت مژده آن را داد. شخص دیگری نیز بعد از او آمد و این مژده را داد. پیامبرﷺ به او فرمود: عکاشه برنده شد؛ زیرا از تو سبقت گرفت:

گفت عکّاشه، صفر بگذشت و رفت | گفت که جنت مر ترا ای شیر زفت[۴]

دیگری آمد که بگذشت این صفر | گفت عکاشه ببرد از مژده بر[۵]

به این ترتیب رسول اکرمﷺ دل بسته سرای جاویدان آخرت و لقای

۱- در مورد پاسخ فرعون، به داستان ۱۵۴ و ۱۵۶ مراجعه شود.

۲- فرّ: شکوه، شباب: جوانی.

۳- «من بشّرنی بخروج صفر بشّرتهُ بالجنّة» (شرح مثنوی استاد جعفری، ج ۱۰، ص ۲۵۵)

۴- زَفت: درشت. ۵- بر: بهره

خدا بود و از دنیا دل کنده بود و آن را پلی می‌دانست و به پیروانش این درس را داد که هدف آنها در زندگی، لقای خدا باشد نه دنیای ناپایدار.

[مرگ اگر مرد است گو نزد من آی   تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من ز او عمری ستانم جاودان   او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ]

۱۵۴ـ مشورت فرعون با همسرش آسیه، سپس با هامان

پس از اندرزهای مهرانگیز موسی؛ فرعون تحت تأثیر قرار گرفت و به موسی؛ گفت: بسیار عالی سخن گفتی، ولی اندکی به من مهلت بده تا با یار نیکی که دارم مشورت کنم:

گفت احسنت نکو گفتی ولیک   تا کنم من مشورت با یار نیک

فرعون، نخست جریان را با همسرش، آسیه؛ که بانویی با ایمان و نیک سیرت بود، در میان گذاشت.

آسیه، با شور و شوق وصف‌ناپذیر، فرعون را به پذیرفتن دعوت و پند موسی تشویق کرد وگفت:

«زود باش و به سوی موسی؛ برو و از عنایات فراوان الهی بهره‌مند شو. اکنون وقت کشت وزرع است. فرصت را از دست مده...اکنون که دریای رحمت ترا به سوی خود می‌خواند، تو چرا درمانده‌ای و به سوی آن نمی‌روی؟»

چون تقاضا می‌کند دریا ترا   پس چه ایستادی و درماندی هَلا[1]
الله الله زود بفروش و بخر   قطره‌ای ده، بحر پرگوهر ببر[2]
الله الله زود بشتاب و بجو   چون که بحر رحمت است این نیست جو
الله الله گوی شو بی دست و پا   تا شود چوگان موسی، پا ترا

۱- هلا: آگاه باش.

۲-الله الله: تو را به خدا، تو را به خدا.

الله الله چـون زفـضلت راه داد سـر بـه خـاک پـای او بـاید نـهاد
درپـذیر ایـن چـار خـلعت زود زود تا بـبینی در عـوض، صـد عـزّ و سـود

فرعون در برابر آن همه تشویق همسرش آسیه، گفت: بگذار بروم با وزیرم «هامان» نیز در این باره مشورت کنم.

آسیه به فرعون گـفت: ایـن راز راباهامان در مـیان مگـذار؛ زیـرا او همچون یک پیر زن خمیده و فرتوتی است که نمی‌توانـد پـرنده بـاز را بشناسد. اگر تو یک باز سفید زیبا را به یک زن پیر و فرتوت بسپاری، آن زن پیر ناخن باز راکه وسیله اصلی کار و شکار او است، می‌برّد و می‌گوید: ای باز مگر مادر نداشتی که ناخن هایت این قدر دراز شده است.

ولی فرعون که در نخوت و تکبر شاهی فرو رفته بود، گوش دلش را به روی این پندهای روح افزا بست. همفکری و سنخیّت با هامان، او را به سوی هامان جذب کرد وگفت باید با «هامان» مشورت کنم:

نـخوت شـاهی گـرفتش جـای پـند تـا دل خـود را زپـندش کـرد بـند
کـه کـنم بـا رأی هـامان، مشـورت کاوست پشت ملک، و قطب مقدرت[1]
عـرق جـنسیّت چـنانش جـذب کـرد کان نصیحت‌ها به پیشش گشت سـرد[2]

۱۵۵ـ کودکی بر سر ناودان و مسأله سنخیّت

زنی به حضور حضرت علی‌ؑ آمد و گفت: به فریادم برس! کودکم در پشت بام روی ناودان رفته است و دستم بـه او نـمی‌رسد. هـر چـه صدایش می‌زنم، به طرف من نمی‌آید اگر رهایش کنم، می‌ترسم پـایین بیفتد. او طفل است و هشدار مرا درک نمی‌کند.

هر چه اشاره می‌کنم و شیر و پستان به او نشان می‌دهم، چشمش را از

۱- مقدرت: قدرت سلطنت. ۲- عرق: رگ.

من بر می‌گرداند. شما ای سرور ما! که دستگیر این جهان و آن جهان هستی، چاره‌ای کنید. دلم می‌لرزد و می‌ترسم میوه قلبم از دستم برود.

امیر مؤمنان علی علیه السلام به او فرمود: برو یک کودک دیگر به پشت بام ببر. وقتی که کودک، طفلی مانند خود ببیند، به سوی همجنس خود می‌رود؛ زیرا هر جنسی عاشق جنس خود است:

گفت: طفلی را برآور هم به بام تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک آن ناودان جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن به دستور حضرت علی علیه السلام عمل کرد. وقتی که کودک، همجنس خود را دید، با خوشحالی از روی ناودان به طرف او رفت و نجات یافت.

آری به همین دلیل، خداوند پیامبران را از جنس بشر آفرید و آنها به مردم فرمودند: ما بشری مثل شما هستیم و با ابراز جنسیّت، می‌خواستند گمراهی آنان را تقلیل داده و نابود سازند:

انبیاء چون جنس روحند و ملک هر ملک را جذب کردند از فلک
باد، جنس آتش است و یار او که بود آهنگ هر دو، بر علوّ

از آنجا که فرعون همجنس هامان بود، تصمیم گرفت با او مشورت کند و سرانجام اغواگری‌های هامان او را به سوی دوزخ کشاند:

بود هامان جنس، مر فرعون را برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید که ز جنس دوزخند آن دو پلید

موسی علیه السلام هر چه فرعون را نصیحت کرد، نصایح آن حضرت در دل سیاه او اثر نکرد. آن تیره دل، خدای حقیقی را رها کرد و دل به بردهٔ خدای ساختگی و عاریه‌ای (هامان) بست:

آن خداوندی که دادندی عوام باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندیّ تو از بندگی کمتر است ار بازدانی اندکی

آن خداوندی که نبود راستین	مروّرانی دست دان، نی آستین

۱۵۶ـ نتیجه شوم مشورت فرعون با هامان

سرانجام فرعون با هامان نشست و وعده‌های حضرت موسی ﷺ را به او گفت و با او به مشورت پرداخت.

هامان ناپاک، وقتی این سخن را از فرعون شنید، چند بار فریاد زد و گریه کرد و با دست به سر و صورتش زد وگفت: ای شاه بزرگ، این چه فکری است که وارد کلّه تو شده است و این چه حال زشتی است که می‌خواهد ترا به تباهی بکشد؟!

همه جهان در تحت تسخیر تو است، امیران مشرق و مغرب، باج و مالیات‌های فراوان به سوی تو سرازیر می‌کنند و شاهان جهان لب به خاک پایت می‌نهند. همه و همه تو را به عنوان معبود و مقصود، می‌پرستند و در برابر شکوه تو، خاموش و آرام هستند. سوختن در هزار آتش بهتر از آن است که تو با این عظمت، خدایی خود را رها کنی و بنده موسی گردی.

جمله عالم را مسخّر کرده تو	کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج	سوی تو آرند سلطان خراج[1]
پادشاهان لب همی مالند شاد	بر ستانهٔ خاک تو ای کَیقُباد[2]
در هزار آتش شدن زین خوشتر است	که خداوندی شود بنده پرست

اگر تو این کار را بکنی، بردگان تو، سرور تو گردند و چشم دشمنان روشن شود.

۱- لجاج: لجاجت. خراج: مالیات.

۲- کیقباد: یکی از شاهان معروف اساطیری که گویند صد سال پادشاه جهان بود (دایرة المعارف فرهنگ و هنر، ص ۱۲۶۵)

این واقعه، این درس را به ما می‌آموزد، که از مشورت با بدان بپرهیزیم و از همنشینی با زشت پسندان، دوری کنیم:

حاصل، آن هامان بدان گفتار بد / این چنین راهی بر آن فرعون زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون بدادی او بباد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد

از چنین همراه بد دوری گزین / زینهار! اللهُ أعْلَم بالیَقین

حضرت موسی علیه السلام، وقتی که احمقی فرعون را پس از اتمام حجّت دریافت، به او هشدارهای شدید داد و فرمود:

اینک سزاوار تأدیب هستی؛ عصایی آورده‌ام که اژدها می‌شود و خوی اژدهایی ترا با آن ادب می‌کنم. این عصاآتش شعله ور برای تو و مشعل نور برای مؤمنین است:

بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خَلَق

بازگرد ای گمره بدبخت دون / ورنه در دوزخ درافتی سرنگون

این عصایی بود، این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

ولی تکبر و ما و منی هامان و فرعون آنها را تیره بخت کرد:

نردبان خلق این ما و منی است / عاقبت زین نردبان افتادنی است

هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست[1]

۱۵۷ـ با اعجاز پیامبر(ص) شاخه‌ای جلو سیل را گرفت

سردمداران عرب، به حضور پیامبر اسلام آمده و حالت نزاع و طلب کاری دفاعی به خود گرفته و گفتند:

«تو رییس هستی. ما نیز هر کدام رئیس قبیله‌ای هستیم، و این ریاست

۱- شرح مثنوی استاد جعفری، ج ۱۰، ص ۴۹۸

وسروری که به دست تو آمده است، آن را بین همه ما تقسیم کن و قسمت خود را بردار، تا هر کسی عادلانه به قسمت خود برسد و آرامش برقرار شود.»

پیامبر ﷺ در پاسخ فرمود: رهبری من از جانب خداست. آن خدایی که مالک مطلق است، این رهبری را به من داده است.

بنابراین همه شما باید تحت پرچم رهبری من درآیید و از من اطاعت کنید. رهبری من همیشگی و تا قیامت است، ولی ریاست شما عاریه‌ای و موقت است.

سرانجام سردمداران گفتند: تو بر ما برتری می‌جویی؛ به چه دلیل، رهبر و سرور همه ماهستی؟!

در همین هنگام که آنها سرگرم سخن بودند، ناگهان ابر سیاهی در آسمان پیدا شد و باران شدیدی بارید و چند لحظه بیشتر طول نکشید که سیل بنیان کنی به راه افتاد.

پیامبر ﷺ فرمود: هم اکنون هنگام آزمایش است. شما که از من دلیل می‌خواستید، اینک هنگام دلیل آوردن است. بیایید جلو سیل را بگیریم تا به سوی بیابان برود، نه به سوی خانه‌ها و باغ‌ها، که اگر به سوی خانه و باغ‌ها برود همه را ویران می‌کند.

آنها و پیامبر ﷺ کنار سیل آمدند. آنهانیزه‌های خود را به سوی سیل می‌انداختند تا جلو آب را بگیرند، ولی شدت و اوج سیل به قدری بود که همه نیزه‌های آنها را با خود برد:

هر امیری نیزه خـود درفکـند | تا شود در امتحان، آن سیل بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود | آب تیز سیل پرجوش عنود[۱]

۱- عنود: دشمن سرکش

امّا پیامبر اکرمﷺ یک شاخه چوبی ولی فرمانبر و معجزه آفرین را به طرف سیل انداخت. همه دیدند که آن شاخه مثل سدّ پولادین در برابر سیل شد، و آب سیل به سوی بیابان و دریا روان گشت:

زاهتمام آن قضیب آن سیل زفت   رو بگردانید، سوی بحر رفت[۱]

وقتی سردمداران، این رویداد عجیب را دیدند، به عظمت مقام پیامبر پی بردند و به شایستگی رهبری او اقرار نمودند؛ جز سه نفر تیره دل و پر کینه به نام‌های: ابوجهل و ابولهب و ابوسفیان که گفتند: این رویداد، سحر و جادویی بود که چشم ما را بست:

چون بدیدن از وی آن امر عظیم   پس مقر گشتند، آن میران ز بیم[۲]

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود   ساحرش گفتند و کاهن از جحود[۳]

بود بو جهل لعین و بولهب   وان سیم هم بود، بو سفیان حرب[۴]

آری: آن شاخه چوبین، نشانه عظمت رهبری الهی بود و آن نیزه‌ها نشان ضعف و فنای ریاست بی اساس بود.

هم اکنون که تو در این زمان زندگی می‌کنی و آن شاخه و آن نیزه‌ها را ندیدی، اینک نام صاحبان نیزه‌ها و نام صاحب شاخه را ببین. مرگ سیاه، نام صاحبان نیزه را با خود برد، ولی نام صاحب شاخه حضرت محمدﷺ و دولت (دین) او، همچنان باقی است و می‌درخشد. نام او در اذان نمازهای پنجگانه تا روز قیامت، بر سر زبان‌ها است:

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب   نامشان بین، نام او بین ای نجیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد   نام او و دولت تیزش نمرد

۱- قضیب: چوب دستی و شاخه. زَفت: عظیم. بحر: دریا.

۲- مُقِر: اقرار کننده. میران: امیرها و رؤسای قوم.

۳- جحود: انکار.   ۴- ابوسفیان بسر حَرْب.

پنج نوبت می‌زنندش بر دوام　　　همچنین هر روز تا روز قیام[۱]

۱۵۸ـ گفتگوی خداشناس با کافر

خداشناس: عالم، حادث بود (یعنی قبلاً نبود و بعد پدید آمد) و سرانجام فانی می‌شود، و ذات پاک خدا باقی و ابدی است.

منکر: تو از کجا به حدوث عالم پی برده‌ای؟ در صورتی که تو مانند قطره باران نسبت به جهان هستی. آیا قطره باران از ابر اطلاع دارد. آن کرمی که درمیان کثافات غوطه ور است، چگونه می‌تواند آغاز و انجام جهان هستی را بداند؟ تو به تقلید از پدران خویش، چنین می‌گویی و دلیلی نداری:

این به تقلید از پدر بشنیده‌ای　　　از حماقت اندر آن پیچیده‌ای

خداشناس: اینکه می‌گویی من مانند قطره باران هستم و از آغاز و انجام جهان بی‌خبرم، مغلطه‌ای بیش نیست. زیرا کرکس سه هزار و پانصد سال عمر می‌کند، ولی کبوتر چند سال محدود عمر می‌کند. کبوتر آغاز زندگی و مرگ کرکس را نمی‌بیند، آیا این ندیدن دلیل قدیم بودن کرکس است؟!

وانگهی نباید به ظاهر قناعت کرد. در همه جهان ظاهر اشیاء نشان دهنده باطن واقعیتی است که در پشت آن ظاهر وجود دارد. ظاهر بدون باطن بیهوده است؛ مانند، منافع درمانی داروهای تلخ، که باطن دواها است. این تفاوت ظاهر و باطن را خداوند از آن جهت قرار داده است که اهل معرفت به آن پی ببرند:

۱- در نشانه روز پنج بار، نام پیامبر ﷺ در اذان قبل از نمازهای پنجگانه با صدای بلند زده می‌شود، و تا قیامت ادامه دارد

هر چه پیدا کرد، بهر معنیی است | باطنش بنگر بر این ظاهر مایست
نقش ظاهر، بهرنقش غایبست | وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم، چارم دهم بر می‌شمر | این فواید را به مقدار نظر

کوتاه سخن آنکه: نقش‌های ظاهر، دلیل حکمت‌های باطن است، که ما به وسیله چشم عقل و اندیشه، آن را می‌نگریم. اگر چشم سر و حواس ظاهر، آنها را ندید و درک نکرد، دلیل عدم وجود آنها نیست.

منکر: من اینها را که می‌گویی نمی‌دانم، دلیلی دیگر بیاور...

خداشناس: آتش وسیله آزمایش نهایی فلز سالم و ناسالم است. بیا ما هر دو خود را به آتش بیندازیم ومردم را از گیجی و حیرت نجات دهیم.

مرد منکر، پیشنهاد خداشناس را پذیرفت هر دو به درون شعله‌های آتش رفتند. منکر بینوا سوخت و خاکستر شد، ولی همان آتش، خداشناس را زنده‌تر و تازه‌تر گردانید:

آن خداگوینده مرد مدّعی | رست و سوزید اندر آتش آن دَعیّ

۱۵۹ـ توکل خالص، راز محبوبیّت ممتاز موسی(ع) پیش خدا

خداوند به موسی ﷺ وحی کرد که: ای برگزیده من، ترا دوست می‌دارم.

موسی عرض کرد: کدامین خصلت، باعث شده که به من محبّت خاص داشته باشی؟ بگو تا در افزودن آن خصلت بکوشم.

خداوند به موسی ﷺ فرمود: تو مانند آن کودکی هستی که حتی هنگام قهر مادرش، باز به دامان مادر، پناه می‌برد و اصلاً به ذهنش خطور نمی‌کند که جز مادر، حامی دیگری نیز وجود داشته باشد. تو نسبت به ما این گونه هستی و در تمام حالات به ما پناهنده می‌شوی. هنگامی که اِیّاکَ

نَعْبُدُ وَ إِيّاكَ نَسْتَعِين (تنها تو را عبادت می‌کنیم و از درگاه تو کمک می‌جوییم). بر زبان می‌آوری، تنها مرا می‌پرستی و فقط از من کمک می‌جویی، این است راز دوستی من!

خاطر تو هم زما، در خیر و شرّ　　التفاتش نیست با جای دگر

غیر من پیشت چو سنگست وکلوخ　　گر صبی وگر جوان وگر شیوخ[۱]

همچنانک ایّاک نعبد، در حنین　　از بلا از غیر تو لانستعین[۲]

که عبادت مر ترا آریم و بس　　طمع یاری هم زتو داریم و بس

۱۶۰ـ ارزش مقام رضا و تسلیم

شخصی بر مشاور نزدیک خود، به خاطر جرم سنگینی که انجام داده بود، خشم نمود، به گونه‌ای که تصمیم بر اعدامش گرفت. از این رو شمشیر را از غلاف بیرون کشید که گردنش را بزند.

در این میان، «عماد الملک» که از دوستان خاص او بود، از مجرم شفاعت کرد. آن شخص به خاطر شفاعت عمادالملک، از کشتن مشاور، منصرف شد و:

گفت اگر دیوست من بخشیدمش　　وربلیسی کرد من پوشیدمش[۳]

چون که آمد پای تو اندر میان　　راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صدهزاران خشم را تانم شکست　　که تو را آن فضل و آن مقدار هست

ولی آن مشاور (محکوم به اعدام)، به شفاعت عماد الملک اعتراض کرد و آن چنان نسبت به او ناراحت شد که وقتی او را می‌دید، روی خود را از وی برمی‌گرداند. مردم از این کار مشاور، تعجّب کردند و به او گفتند: مگر دیوانه شده‌ای؟ با اینکه عمادالملک جانت را نجات داد، به جای این

۱- صبی: کودک. شیوخ: پیران　　۲- حنین: راز و ناله.

۳- بلیسی: کارهای شیطانی

که خاک پایش شوی، از او قهر کرده و روی از او بر می‌گردانی؟! زهی بی انصافی!

مشاور گفت: جانم به فدای آقا[1] و همه وجودم در اختیار اوست. چرا عماد الملک از من شفاعت کرد. من لطف و پناهی جز لطف و پناه آقا نمی‌خواهم؛ اگر آقا سرم را ببرّد، چندین جان دیگر به من خواهد داد. زهی افتخار برای آن سر که در کف او از دست رود و زهی ننگ که این سر به دست دیگری قطع شود:

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه	من نخواهم غیر آن شه را پناه
گر ببرد او به قهر خود سرم	شاه بخشد، شصت جان دیگرم
فخر آن سر که کف شاهش برد	ننگ آن سر که به غیری سر برد

مثال من با آقایم؛ همچون مثال ابراهیم خلیل با خدا است. وقتی به فرمان نمرود می‌خواستند ابراهیمؑ را به میان آتش رها کنند، جبرئیل به عنوان شفیع نزد ابراهیم آمد و گفت: اگر حاجتی داری بگو.

ابراهیم گفت به تو حاجتی ندارم:

گفت ابراهیم نَی، رو از میان	واسطه زحمت بود بعد العیان

من نیز حاجتی به عماد الملک ندارم. من فانی و فدای درگاه مولی هستم. درست است که واسطه (و شفیع) کار خود مولای من است، ولی من که تسلیم محض هستم، کار واسطه، نمایش بد دارد.

زیرا چیزی که برای عوام لطف است، برای خواص بزرگوار و نازنین، قهر است:

آن چه عین لطف باشد بر عوام	قهر شد بر نازنینان کرام

[داستان فوق، علاقه عاشق به معشوق است و حقیقت بندگی را تبیین می‌کند.]

۱- منظور از آقا، همان کارفرما است که می‌خواست مشاورش را اعدام کند

۱۶۱ـ آشکار نمودن گنج‌ها، علت مرگ خلایق

حضرتِ موسی به خدا عرض کرد: «علت چیست که خلایق را می‌آفرینی، سپس آنها را از بین می‌بری؟!»

خداوند به او وحی کرد: ای موسی! چون می‌دانم این پرسش تو از روی غفلت و انکار نیست؛ بلکه می‌خواهی راز حکمت ما را بدانی و با آن مردم خام را پخته نمایی، یک دستور به تو می‌دهم تا راز خلقت ما معلوم گردد:

ای موسی! برو در زمین گندم بکار.

حضرت موسی ﷺ رفت و زمین را شخم زد وگندم کاشت و آب داد. هننگام فرا رسیدن محصول، داس برداشت وگندم‌ها را درو کرد و خرمن نمود.

خداوند به او ندا داد که چرا نخست کشت کردی، و سپس درو کردی؟!

موسی عرض کرد: دانه‌های گندم وکاه، با هم مخلوط هستند، خواستم دانه‌ها را از کاه جدا سازم، و هر کدام را در انبار جداگاه قرار دهم. انبار کاه مناسب برای گندم نیست، و انبار گندم نیز مناسب کاه نیست:

نیست حکمت این دو را آمیختن　　　فرق واجب می‌کند در بیختن[1]

خداوند فرمود: ای موسی! این دانش را از کجا آموختی؟

موسی ﷺ عرض کرد: از تو آموختم.

خداوند فرمود: چگونه ممکن است که من خودم این تمیز و جداسازی را به تو آموخته باشم، ولی خودم آن را نداشته باشم!

ای موسی! دراندرون خلایق، روح‌های پاک و ناپاک وجود دارد،

۱- بیختن: غربال کردن

بعضی از آنها گرانبها است و بعضی بی محتواست:

واجب است اظهار این نیک و تباه همچنان کاظهار گندم‌ها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان تا نماند گنج حکمت‌ها نهان
کُنت کنزاً گفت: مخفیّا شنو جوهر خود گم مکن اظهار شو[۱]

۱۶۲ـ طرد عجوزهٔ دنیا، و گزینش نوعروس آخرت

پادشاهی پسر جوانی داشت که بسیار باکمال و با جمال بود. شاه او را بسیار دوست داشت. شبی شاه در عالم خواب دید، پسرش مرده است. او از شدت اندوه نزدیک بود بمیرد. وقتی که از خواب بیدار شد، دریافت که پسرش زنده است و بسیار شاد گردید. به اندازه‌ای که چنین شادی را در همه عمرش احساس نکرده بود. با خود گفت: زهی کار شگفت‌انگیز که آن اندوه تیز و تند علّت این شادی هیجان‌انگیز است:

شاه با خود گفت شادی را سبب غم شود حاصل زهی کار عجب

ولی این پیش آمد، گمان بدی در ذهن شاه ایجاد کرد و با خود گفت: اگر روزی فرا رسد که پسرم بمیرد، غم و اندوه، مثل خار در چشمم فرو رود. پس خوب است یادگاری از او داشته باشم.

انسان همچون چراغ ضعیفی است که در میان بادهای سخت محاصره شده باشد؛ هر لحظه‌ای احتمال خاموشی این چراغ می‌رود:

همچو عارف کو از این ناقص چراغ شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان پیش چشم خود نهد او شمع جان

۱- اشاره به حدیث قدسی که خداوند فرمود: «کُنتُ کنزاً مخفیّاً فَاَحْبَبْتُ اَن اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاَنْ اُعْرَفَ؛ من گنجی مخفی بودم. برای شناساندن خود مخلوقات را آفریدم.» (اعتبار این حدیث، معلوم نیست)

او در صدد برآمد که دختری از یک خانواده زاهد و صالح برای پسرش انتخاب کند و چنین دختری را پیدا کرد.

همسر شاه از انتخاب چنین دختری ناراحت شد و به شاه اعتراض کرد که تو پادشاهی، ولی همسر انتخابی تو برای پسرت از خانواده‌ای فقیر است. آیا صحیح است که ما با او وصلت کنیم؟

شاه گفت: مرد صالح را گدا گفتن غلط است. آن مرد صالح بر اثر پارسایی و دلبستگی به خدا، به مقام بی نیازی رسیده است و نباید این مقام را با فقر یکسان گرفت.

سرانجام پس از بگو مگوی زیاد، پادشاه برهمسرش پیروز شد و دختری از نژاد یک انسان صالح و پارسا برگزید. اما پس از آنکه ازدواج آن شاه زاده و آن دختر صالح، که هر دو باکمال و با جمال بودند برقرار شد؛ یک پیر زن جادوگر عاشق شاهزاده شد و با سحر و جادو، دل او را به سوی خود جذب کرد، و او را از آن دختر صالح متنفّر نمود، به گونه‌ای که آن شاهزاده، شیفته آن عجوزه نود ساله شد و با او ازدواج کرد.

شاه از این پیش آمد، بسیار ناراحت شد و اندوه جانکاهی به او دست داد. به ناچار به سوی خدا دل سپرد، و سجده‌ها کرد و شب و روز از خدا خواست تا رفع گرفتاری کند؛ زیرا هر چقدر اندیشید، نتیجه نگرفت:

سجده‌ها می‌کرد که فرمانت رواست	غیر حق بر ملک حق، فرمان که راست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود	دستگیرش ای رحیم وای ودود[1]
تا ز یاربّ یاربّ و افغان شاه	ساحری استاد پیش آمد زراه

ساحر زبردستی، جریان گرفتاری شاه را شنید و برای گشودن گره گرفتاری او نزدش آمد و پس از اطلاع از جادوی آن پیر زن، به چاره

۱- ودود: پر محبت

جویی و خنثی سازی جادوی پیر زن پرداخت:

دست بـر بـالای دسـتـت ای فَـتی   در فـــن و در زور تـا ذات خـدا[۱]

مـنتهای دست‌هـا، دست خـدا است   بحر، بی شک منتهای جوی هاست[۲]

ساحر استاد گفت: من به امید خدا، سحر آن پیر زن را نابود می‌کنم. به شاه گفت: هنگام سحر به گورستان برو و گوری درکنار دیوار است ،آن را بشکاف و جادوهای پنهانی را درآور!

شاه هنگام سحر به آنجا رفت و آن گور را شکافت.

جادوهای پنهانی که صد گره بر تار مویی بسته بود را درآنجا دید و آن گره‌ها را یک بیک باز کرد، و به این ترتیب طلسم جادو شکسته شد و آن شاه زاده از اسارت جادو، نجات یافت.

یک سال از این مـاجرا گـذشت. روزی پـادشاه از روی شـوخی بـه شاهزاده گفت:

آیا هیچ از آن پیرزن جادوگر، یار کهنه، چیزی به یاد داری؟

آن نکبت را یاد کن و نسبت به این نو عروس، وفادار باش.

شاه زاده گفت: آری. من در اشتباه سختی گرفتار شده بودم.

اکنون از چاه فریب نجات یافتم و به نعمت این نوعروس رسیدم و به طور کامل شادمان هستم:

گفت: رو من یافتم دارالسُّرور   وارهیدم از چهٔ دارالغرور[۳]

اینک غافل مباش که افراد با ایمان، دل به عجوزه دنیا نـمی‌بندند، و رشته این فریفتگی را پاره می‌کنند و به معشوق حقیقی (ذات پاک خدا) روی می‌آورند، و به «دارالسّرور» نایل می‌گردند:

۱- فتی: جوان.   ۲- بحر: دریا.

۳- دارالسّرور: خانه شادی

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت سوی نور حقّ ز ظلمت روی تافت
مخلصِ این قصه برگفتم تمام تا بدانی مقصد خود والسّلام

ای برادر عزیز! آن شه زاده جادو شده که می‌تواند به راه راست برود، «وجود تو» می‌باشد.

آن پیر زن جادوگر، «دنیا» می‌باشد که مردم را اسیر رنگ و بوی خود کرده است.

آن نوعروس با نشاط، «رحمت و راه خدا» است.

آن ساحر استاد، راهنمای زبر دست و دل سوزی است که ترا از قید و بند دنیای فانی نجات می‌دهد.

جادوی دنیا در درون آدمیان، گره‌ها می‌زند و صدها بند ایجاد می‌کند برای آزادی و نجات، باید تحت رهنمودهای راهنمای حقیقی، این گره‌ها را گشود.

اگر آن شاه زاده، یک سال در بند زنجیرهای جادو بود، تو یک عمر در بند جادوی دنیا هستی. پیامبران برای نجات تو آمده‌اند، به سوی آنها برو تا نجات یابی:

همچو ماهی بسته استت او بشست شاهزاده ماند سالی و تو شصت[1]
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد پس طلب کن نفخهٔ خلّاق فرد
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر نفخ قهر است، این و آن دم نفخ مهر
هین طلب کن، خوش دمی عقده گشا رازدان یفعَلُ الله ما یَشاء

۱۶۳ـ دیدار پسران عُزیر با وی

[عُزیر یکی از پیامبران بود. او بر مرکبی سوار شد و از کنار یک آبادی

۱- شست: طور صیادی

می‌گذشت که دید آن آبادی، ویران شده و اجساد و استخوان‌های پوسیده ساکنان آن به چشم می‌خورد. از روی تعجب گفت: چگونه خداوند این مردگان را در قیامت زنده می‌کند؟!

در این هنگام خداوند جان او را گرفت و صد سال بعد او را زنده کرد.

طبق بعضی از روایات: عُزیر هنگامی که از خانه‌اش بیرون آمد و این اتفاق برایش رخ داد، پنجاه سال داشت و همسرش باردار بود و پسر زایید. روی این حساب، این پسر هنگام زنده شدن عُزیر، صد سال داشت ولی خود عُزیر پنجاه سال داشت. به همین ترتیب سایر پسران عُزیر، بیش از پنجاه سال، بزرگ‌تر از پدر بودند.(۱)

با توجه به این مطلب به داستان زیر که در مثنوی آمده است توجه کنید:]

فرزندان عزیر، پدر را جستجو می کردند . در حالی که پدرشان هنگام ناپدید شدن جوان بود وکسی بشارت آمدن پدر را به آنها داده بود. از این رو در جستجوی پدر بودند. در راه به رهگذری برخوردند. از او پرسیدند : آیا تو از پدرمان عزیر اطلاعی نداری؟

او که خودش عزیز بود، گفت: آری او به دنبال من می آید.

یکی از فرزندان از شنیدن این مژده ، خوشحال شد و بانگ می زد ای مبشّر باش شاد!

ولی فرزند دیگر ،عزیر را شناخت و از هوش رفت و بر زمین افتاد و زبان حالش چنین بود:

که چه جای مژده است ای خیره سر؟ که در افتادیم در کان شکر(۲)

به این ترتیب ، سخن عزیر برای آن فرزند که در وهم و خیال به سر

۱- بصائر الدّرجات، ص ۲۲.

۲- کان: معدن.

می‌برد، بی پایه و مژده بود؛ زیرا دیده وهم ، پوشیده از حجاب است ، ولی برای فرزند دیگر که عزیر را شناخت واقعیت محض بود.
هشدارهای پیامبران که از طرف خداست، برای کافران ، وسیله درد و رنج است و برای مؤمنین مژده است ، ولی برای بینایان و عاشقان سرمست حق، واقعیت نقد است:

کافران را درد و مؤمن را بشیر　　　لیک نقد حال در چشم بصیر

پس ای برادر ! بدان که عشق عارف ، مرحلهٔ عالی ایمان و عرفان است، که پرده ها را از جلو چشم دل بر می‌دارد، و حقیقت راستین را آن گونه که هست نشان می دهد. پس از کسب آن غافل مباش.

۱۶۴- سیراب شدن و پیروزی قِبطی در پرتو ایمان

[یکی از معجزات موسیعليه السلام در برابر فرعون این بود که رود نیل برای فرعونیان به رنگ خون در آمد؛ به طوری که نه برای آشامیدن قابل استفاده بود و نه برای کشاورزی. در قرآن در آیه ۱۳۳ اعراف به این معجزه ، اشاره شده است. ضمناً باید توجه داشت که:
سبطیان ، همان بنی اسرائیل بودند که موسی برای نجات آنها از رژیم طاغوتی فرعون ، قیام کرد. ولی قبطیان همان پیروان و طرفداران فرعون بودند. اینک به داستان زیر توجه کنید:]
شدت تشنگی در بحران خون آلود شدن آب، موجب شد که یکی از قبطی ها نزد شخصی از سبطی ها برود و چنین بگوید:
من یار و خویشاوند تو هستم و امروز از روی نیاز به تو رو آورده ام .
موسی جادویی کرده و آب نیل را به خون مبدل نموده است ، ولی آن آب برای سبطی ها ، صاف و گوارا است. اکنون قبطی ها بر اثر شدت

تشنگی به بدبختی و هلاکت افتاده اند. من یار قدیمی تو هستم. این کاسه را پر از آب کن، تا به طفیل تو آب صاف بیاشامم و از خطر تشنگی رهایی یابم.

سبطی در پاسخ گفت: بسیار خوب، احترام تو را لازم می شمارم و به خدمت حاضرم. آنگاه کاسه را گرفت و آن را با آب نیل پر کرد. نیمی از آن را خود آشامید و نیم دیگر را به قبطی نزدیک کرد و گفت: این آب صاف است بیاشام. ولی همان لحظه آب کاسه به خون سیاه مبدل گشت. سبطی آن کاسه را به لب های خود نزدیک نمود. آب آن صاف و گوارا شد.

قبطی از این پیشامد خشمگین شد و ساعتی نشست تا خشمش فرو نشست. پس رو به سبطی کرد و گفت:

ای برادر سبطی! چاره چیست؟ من چگونه از این بدبختی نجات یابم؟

سبطی گفت: آب گوارا را کسی می تواند بنوشد که از راه فرعون برگردد و به خدا ایمان بیاورد و از موسی پیروی کند. تو نخست موسوی باش و با ما آشتی کن؛ سپس آب گوارا را بنوش. این خشم تو صدها هزار پرده بر چشمانت زده است. برو و خشمت را فرو بنشان و دیدگانت را باز کن و عبرت بگیر تا استاد گردی»:

قوم موسی شو، بخور این آب را	صلح کن با مه ببین مهتاب را
خشم بنشان ، چشم بگشا شاد تو	عبرت از یاران بگیرد استاد شو
تو بدین تزویر ، چون نوشی ز جان	چون حرامش کرد حق بر کافران[۱]
آل موسی شو که حیلت سود نیست	حیله ات باد تهی ، پیمود نیست

قبطی گفت: من لیاقت آن رادر خود نمی بینم. تو دعایی کن بلکه قفل

۱- تزویر: حیله.

دلم باز شود.

سبطی پیشنهاد او را پذیرفت و به دعا و راز و نیاز پرداخت؛ سجده ها نمود و عاجزانه باگریه و لابه از درگاه خدا خواست تا نور ایمان را بر دل آن قبطی بتاباند.

سرانجام، از آنجاکه جوینده یابنده است، دعایش مستجاب شد. زیرا او در حال دعا بود که ناگهان قبطی نعره زنان نزد او آمد که:

هلا بشتاب و ایمان عرضه کن   تا ببرّم زود، زنّار کهن[1]

دوستی تو ز حبّ ناشگفت   حمد لله، عاقبت دستم گرفت

تو مایه نجات من شدی، دلم از سیاهی ظلمت فرعونی، زدوده شد و نور پاک موسوی بر آن تابید.

در این هنگام سبطی کاسه‌ای پر از آب کرد و به او داد. او آن آب را که صاف و گوارا بود آشامید و آنچنان سیراب شد که گفت: دیگر تا قیامت تشنه نمی شوم. آن خدایی که به نهرها و چشمه ها آب می بخشد، چشمه‌ای از ایمان و معرفت در دلم گشود.

آنکه جوی و چشمه ها را آب داد   چشمه ای در اندرون من گشاد

این جگر که بود گرم و آب خوار   گشت پیش همت او آب خوار

۱۶۵- خیره سری و لجاجت فرعونیان

یکی از معجزات حضرت موسی نزول عذاب بر فرعونیان بود.فرعون که نمی توانست این وضع را تحمل کند، به موسی گفت:

آنچه ما از بدی ها کردیم، تو بر ما روا مدار، درباره کار ما شتاب نکن. من به عزّت و جلال عادت کرده ام. بنابراین سخت گیری مکن تا به

۱- زنّار: رشته ای که کافران به کمر می بندند

تدریج به فرمان تو گردن نهم.

موسی علیه السلام که دریافت فرعون از راه مکر و فریب، وارد شده است، به خدا عرض کرد:

«خدایا فرعون مرا می فریبد، ولی نمی داند که ریشه مکرها (در برابر حیله گران) در دست ما است.»

خداوند به موسی علیه السلام فرمود: عصای خود را به حرکت درآورد تا سرزمین های خشک و قحطی زده آنها را سرسبز و خرم نماید و بدانند:

که سبب ها نیست حاجت مرمرا　　　آن سبب بهر حجاب است و غطا[1]

موسی عصای خود را انداخت و دعا کرد. زمین‌های خشک و بلا زده، سبز و خرم شدند و محصولات و میوه ها ظاهر گشت.

ولی باز فرعون خیره سر و پیروانش، راه طغیان را در پیش گرفتند و دعوت موسی را فراموش کردند:

گر بگرید ور بنالد زار زار　　　او نخواهد شد مسلمان هوش دار

چون که مستغنی شد او طاغی شود　　　خر چو بار انداخت اسکیزه زند[2]

خداوند با این امتحان ها و آزمایش ها به خود آن خیره سران مغرور فهماند که مستحق عذاب سخت و دایم هستند، و به قدری در وادی حیوانی فرو رفته اند که قهرها و محبت‌های خدا در این دنیا، آنها را عوض نمی کند. آنها همچنان سوار بر اسب غرور می تازند، غافل از آنکه عذاب سختی در کمین مجرمان است:

خون نخسبد بعد مرگت در قصاص　　　تو مگو که میرم و یابم خلاص

این قصاص نقد، حیلت سازی است　　　پیش زخم آن قصاص، این بازی است

زین لعب خوانده است دنیا را خدا　　　کاین جزا لعبی است پیش آن جزا

۱ـ غطا: پوشش　　　۲ـ اسکیزه: جفتک و لگد

۱۶۶ـ توجه به علّت بالاتر (خدا) در گفتار مورچگان

قلم دِر دست نقاشی به ترسیم نقشه بر کاغذ می لغزید، مورچه ای قلم را دید که حرکت می کند. او این راز را با مورچه دیگر در میان گذاشت و گفت: آن قلم روی کاغذ نقش‌های شگفت انگیز و زیبایی ترسیم می کند.

مورچه دیگر گفت: اصل این قلم زنی ، انگشتان نگارنده است که با حرکت های مخصوص آن نقشه ها را می سازد؛ پس اصل نویسندگی از انگشت است.

مورچه سوم گفت: حرکت انگشت و قلم ، از بازوی نویسنده است.

مورچه چهارم گفت: حرکت بازو ، از تن انسان است.

به این ترتیب هر یک از مورچه ها ، علتی را بیان می کرد، تا اینکه مورچه عاقل تر و هوشیارتری گفت: شما چرا صورت انسان را موردنظر قرار می دهید؟ این صورت در خواب و مرگ :، آگاهی خود را از دست می دهد. اگر عقل و جان نباشد این صورت ها و نقش ها ، به وجود نمی آید. پس اصل نگارش از عقل است.

ولی آن مورچه نیز، غافل و بی خبر از آن بود که عقل و جان نیز بدون اراده و مشیّت خدا ، همچون جماد بی حرکت خواهد بود. اگر خداوند آفریدگار ، عنایت ربّانی خود را از عقل و جان سلب کند، همان عقل زیرک، در ابلهی فرو خواهد رفت پس علّةالعلل خدا است:

همچنین می رفت بالا تا یکی	مهتر موران فطن بود اندکی[1]
گفت کز صورت مبینید این هنر	کان به خواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نجنبد نقش ها
بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد	بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابلهی‌ها می کند

---

۱. مُهتر: بزرگ. فَطِن: هوشیار.

۱۶۷ـ صورت و سیرت جبرئیل(ع)

روزی پیامبرﷺ به جبرئیل فرمود:

«می‌خواهم صورتت را آن چنان که هست به من آشکار سازی، تا ترا تماشا کنم.»

جبرئیل عرض کرد: ای پیامبر خدا! چون حسّ آدمی ضعیف و ناچیز است طاقت دیدار مرا نداری.

پیامبرﷺ فرمود: تو خود را بنمایان، تا این جسد خاکی اندازهٔ ناتوانی و ظرافت خود را درک کند.

انسان دارای دو جنبه است: جنبهٔ جسم و جنبهٔ معنا. جنبه جسمی او طاقت دیدار جبرئیل را ندارد، ولی جنبهٔ معنوی او می‌تواند به مرحله‌ای برسد، که از مقام جبرئیل بالاتر رود. چنان که در ماجرای معراج، پیامبرﷺ به جبرئیل فرمود: بالا بیا و همراهی کن.

جبرئیل عرض کرد: من هنوز به آن اوج و مقام، گام نتوانم گذاشت:

گفت: بیرون زین حد خوش، فرّمن گر زنم پرّی، بسوزد پرّ من

پیامبر اصرار ورزید که جبرئیل خود را بنمایاند.

جبرئیل اندکی از هیبت خود را نشان داد. او شهپری باز کرد که تمام شرق و غرب عالم را فرا گرفت. پیامبر با دیدن آن هیبت، دگرگون شد.

جبرئیل پیامبر را در آغوش کشید و نوازش داد و گفت: آن هیبت را که نشان دادم، برای بیگانگان است. من هویت دیگری نیز دارم که سراسر مهر و محبّت است. آن را به رایگان در اختیار دوستان می‌گذارم:

آن مهابت، قسمت بیگانگان وان تجمّش دوستان را رایگان[۱]

آری: غافل مباش که هویت حقیقی انسان، به روح و جنبه‌های معنوی

۱- تجمّش: لطف نمودن.

اوست.و آن قدر به جسم خود نپرداز و روح را با تقوای الهی تقویت کن تا با مهر و محبت جبرئیل، پیک امین الهی، دمساز گردی و مقامی عالی‌تر از مقام او، بیابی! جسم تو مدتی نزد تو امانت است، و سپس باید آن را به خاک بسپاری، اما روح تو همیشه زنده و جاوید است.

۱۶۸ـ نام و یاد پیامبر اسلام قبل از ظهورش

قبل از آنکه پیامبر اسلام ظهور کند، همه کفّار، (مطابق نویدهای کتاب‌های آسمانی و گفتار پیشینیان.) منتظر آمدن آن حضرت بودند. از اوصاف او مددها می‌جستند و با خود می‌گفتند چنین شخصیّت الهی برزو خواهد کرد و برای خدای بشر، سجده‌ها می‌کردند و ظهور آن حضرت را مشتاقانه از خدا می‌خواستند. آنان آغاز کارهای خود را با نام «احمد» شروع می‌کردند و این نام را به فال نیک می‌گرفتند، این نام، پناه آنان در جنگ‌ها و خواب‌های وحشتناک بود و شفای بیماران را با این نام می‌جستند. نقش پیامبر اسلام در همه جا برای آنان جلوه‌گری می‌کرد»:

هر کجا بیماری مزمن بدی   یاد اوشان داروی شافی شدی[۱]

نقش او می‌گشت اندر راهشان   در دل و در گوش و در افواهشان[۲]

ولی وقتی که آن حضرت ظهور کرد، آنها همه این یادها و نام‌ها و توسلات را فراموش کردند، و راه کفر و عناد را در پیش گرفتند.

محک آزمایش، سکه قلب آنها را نشان داد و در این میدان سیه روی شدند:

آن همه تعظیم و تفخیم و وداد   چون بدیدندش به صورت، بردباد[۳]

۱- مُزمن: طولانی و دیرپا   ۲- افواه: دهان‌ها.

۳- آن همه احترام‌های بزرگ که به پیامبر ﷺ می‌کردند. با دیدن چهره او پس از ظهورش،

قلب، آتش دید و در دم شد سیاه　　قلب را در قلب کی بودست راه

ای برادر! دو رو مباش، آینه حق نما باش تا در ترازوی آزمایش‌ها، روسفید گردی. آینه راستین باش، تا خدا ترا آینه عرش نما سازد؛ بلکه بالاتر از عرش را به تو نشان دهد.

(پایان دفتر چهارم مثنوی)

دستخوش باد هوی و هوس شد، آن حضرت را فراموش نموده و به راه کفر رفتند.

گزیده‌های دفتر پنجم

۱۶۹ـ کشتن چهار پرنده، و نابودی چهار صفت

حضرت ابراهیم خلیل می‌خواست در مسأله معاد، به عالی‌ترین درجهٔ یقین برسد. خداوند به او فرمود: چهار پرنده را بگیر و سر آنها را ببر، سپس گوشت بدن آنها را بکوب و به هم مخلوط کن. آنگاه آن گوشت را ده قسمت کن و هر قسمتش را بر سر کوهی بگذار و سپس در جایی بنشین و آنها را به اذن خدا به سوی خود بخوان!

ابراهیم چنین کرد و در نهایت شگفتی دید که هر چهار پرنده زنده شدند و در برابر چشمش به برچیدن دانه، پرداختند[۱]

این چهار پرنده عبارت بودند از: ۱ـ مرغابی ۲ـ طاووس ۳ـ کلاغ ۴ـ خروس، جلال الدین مولوی می‌گوید:

تو خلیلِ وقتی ای خورشید هُش
این چهار اطیار رهزن را بکش

خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بطّ و طاووس است و زاغ است و خروس
این مثال چارخُلق اندر نفوس[۲]

۱- چنان که در قرآن در آیه ۲۶۰ بقره به این مطلب اشاره شده است.

۲-زاغ: کلاغ

بط، حرص است و خروس آن شهوت است

جـــاه چـــون طـاووس و زاغ اُمـنیّت است

بَطّ یعنی مرغابی، رمزی از حرص و آز تـو است، خـروس نـماینده شهوت و طاووس نشان دهنده جاه و مقام، و کلاغ علامتی از آرزوهای دور و دراز انسان است:

اگر این چهار صفت زشت (حرص، شهوت رانی، مقام‌طلبی و آرزوی دراز) را از خود دور کنی، در راه ابراهیم خلیل گام نهاده‌ای و رهرو جاده ابدیت هستی:

چار وصف تن چـو مـرغان خـلیل	بسمل ایشان دهد جان را سبیل[1]

ای خلیل اندر خلاص نـیک و بـد	سر بـبرشان تـا رهـد پـاها ز سـدّ

البته نابود کردن این چهار صفت به طور کلی، درست نیست؛ بلکه این چهار صفت در حد معتدل خود لازم است. نهایت اینکه باید یک نـوع زندگی دیگر به آنها داد و از آنها استفاده نیک نمود. از این رو می‌گوید:

بازشان زنده کن از نـوع دگـر	که نباشد بعد از آن زایشان ضرر

۱۷۰ـ اسلام آوردن مهمان کافر در حضور پیامبر(ص)

چند نفر از کفّار، به مدینه آمدند و شب وارد مسجد شدند. آنها بـه رسول خدا عرض کردند: ما چند نفر، در اینجا بینوا و درمانده هستیم، ما را به مهمانی بپذیر...

پیامبر به اصحاب رو کرد و فرمود: ای یاران! این افراد را بـین خـود قسمت کنید و هر کدام یکی از آنها را مهمان خود سازد.

اصحاب، آنها را به خانه‌های خود بردند، اما یکی از آنها بسیار چاق

۱- بسمل: ذبح کردن.

و شکم گنده بود، در مسجد ماند و به خاطر اینکه خیلی چاق بود کسی او را به مهمانی نپذیرفت.

پیامبر مهمانی او را خودش بر عهده گرفت. نام او «ابو قحط، اعوج بن عزه» بود.

پیامبر ﷺ هفت بز شیرده در خانه داشت. آن مهمان فرآورده لبنیاتی تمام آن هفت بز را خورد وخانواده پیامبر که همگی از آن شیر سهم داشتند، آن شب بدون شیر ماندند.

معده آن مهمان چاق بر اثر پرخوری مثل طبل پر باد شد و درد شکم تا صبح آن کافر را ناراحت کرد. او در عالم خواب لباس خود را کثیف نمود. نیمه‌های شب از خواب برخاست و لباسش را آلوده دید:

بانگ می‌زد واثبورا واثبور آن چنان که کافران روز نشور[1]

او در انتظار به سر برد تا صبح شود و همچون تیری از کمان برجهد و کسی او را در آن حال نبیند.

پیامبر از جریان اطلاع یافت، ولی خود را پنهان کرد تا آن کافر شرمسار نشود و آرام از خانه برود. آن کافر بی آنکه کسی او را ببیند، رفت.

در این میان یک فضول نادان، رختخواب مهمان کافر را دید که کثیف شده، فوراً آن رختخواب را از روی عمد به حضور پیامبر آورد.

پیامبر فرمود: بروید وسیله شستشو را بیاورید تا با دست خودم این رختخواب را بشویم.

هر یک از حاضران می‌دویدند و التماس می‌کردند که پیامبر شستن آنها را به آنها واگذارد.

۱- واثبورا: وای بر هلاکت من.

ولی پیامبر ﷺ فرمود: خودم می‌شویم.
آنها گفتند:

ما برای خدمت تو می‌زییم چون تو خدمت می‌کنی پس ما کییم؟

گفت: می‌دانم ولی این ساعتی است کاندرین شستن به خویشم حکمتی است

از قضا بازوبند آن کافر چاق، در خانه پیامبر ﷺ به جا مانده بود، با اینکه از سرگذشت آن شب، بسیار شرمگین بود، ولی طمع آن بازوبند، شرم او را از بین برد و شتابان به خانه پیامبر بازگشت و ناگهان با وضع شگفت انگیزی روبرو گشت که دید:

کان یدالله آن حدث با دست خود خوش همی شوید که دورش چشم بود

با دیدن این منظره عجیب، بازوبند را از یاد برد و سر خود را بر دیوار و در کوبید تا جایی که خون از بینی و سرش، فرو ریخت. او نعره می‌زد، پیشانی بر خاک می‌سایید و بی تابی و اظهار شرمندگی می‌کرد.

پیامبر مهربان او رانوازش کرد. و او به حقانیت و صداقت پیامبر پی برده بود، با دلی شکسته و چشمانی اشک آلود، به پیامبر ﷺ گفت:

دین اسلام را بر من عرضه کن تا آن را بپذیرم.

تا گواهی بدهم و بیرون شوم سیرم از هستی در آن هامون شوم

پیامبر ﷺ اسلام را بر او عرضه کرد و به او فرمود:

امشب را نیز مهمان ما باش!

او عرض کرد: من همیشه مهمان توام، هر جا باشم کنار سفره تو هستم. من غلام توام، آن کس که به جای دیگری برود و از تو جدا شود، همکار دیو و شیطان خواهد شد:

گفت والله تا ابد ضیف توام هر کجا باشم به هر جا که روم[1]

۱- ضَیف: مهمان.

هر که سوی خوان غیر تو رود — دیو با اودان که همکاسه شود[۱]

هر که از همسایگی تو رود — دیو بی شک دان که همسایه‌اش شود

ای رسول خدا! تو رسالت خود را تمام کردی و همچون خورشید بی ابر بر من تابیدی:

آنچه تو کردی دو صد ما در نکرد — معجزه عیسی بدان عازر نکرد

از تو جانم از اجل تک جان ببرد — عازر[۲] ارشد زنده هم در دم بمرد

آن تازه مسلمان، آن شب را نیز مهمان رسول خدا شد و در آن شب، نصف شیر یک بز را بیشتر نخورد و دست از غذا کشید. پیامبر فرمود: از شیرو نان بخور!

او عرض کرد: به خدا از روی صدق و صفا می‌گویم که سیر شدم!

اهل خانه تعجّب کردند که آن مرد با آن همه پرخوری، از نصف شیر یک بز، سیر شده است!

آری، وقتی که در پرتو ایمان، حرص از بین رفت، می‌توان از غذای یک مورچه هم سیر شد. گدا چشمی کافر، نابوده شده و غذای ایمان، او را فربه ساخته است. آن مرد پرخوری که همچون گاو گرسنه، برای غذا بی تابی می‌کرد، مانند مریم عذرا شده که میوه‌ای از میوه‌های بهشتی می‌چیند و سیر می‌شود:

آنکه از جوع البقر[۳] بر می‌تپید — همچو مریم میوه جنّت بچید

میوه جنّت سوی چشمش شتافت — معده چون دوزخش آرام یافت

تن ز سرگین خویش چون خاکی کند — پر زگوهرهای اجلالی کند

۱- خوان: سفره. دیو: شیطان

۲- عازر: نام کافری است که مرده بود، عیسی علیه‌السلام او را زنده کرد.

۳- جوع البقر: گرسنگی مانند گاو

زیــن پـلیدی بـرهد و پـاکـی بـرد   از پـــطهّرکم تـــن او بـــرخـــورد
گـــرگـدا زی از هـوس‌ها تـو بـدن   بس پشیمان و غبین خواهی شدن[۱]
هین مگردان خود که پیش آید خلل   در دماغ و دل بـزایـد صـد عـلل[۲]

گرسنگی، غذای معنوی فراوانی می‌آفریند، پیدایش کـن و امـیدوار باش! همانند چشمان، از نور انتخاب غذا کن و دمساز فرشتگان باش ای بهترین بشر!

تو ای انسان که امیر و فرمانروای جهان با عظمت می‌باشی، چه شده است که اسیر غذاهای از خاک برخاسته شده‌ای و همچون مار و مور و کرم به خاک چسبیده‌ای و ناچیزترین غذاها را برگزیده‌ای! آیا می‌دانی که کرم سرگین خور و کرم لابلای گل و خاک، غذایی جز همان کثافت و خاک نمی‌شناسد. کلاغ بینوا هـم چشـم و چـراغ خـود را در نـجاست می‌بیند؟ پس دل به این غذاها مبند و به سـوی کسب غـذاهـای مـعنوی بشتاب و خود را از صف مار و مور و کرم و کلاغ، بیرون ببر.

۱۷۱ـ رسوایی بخیل در برابر سگ گرسنه

سگی در حال جان کندن بود.

صاحبش به بالینش آمد و با تأثر بسیار، اشک می‌ریخت و ناله و زاری می‌نمود، در حالی که انبان پر از نان بر دوشش بود.

شخصی به او رسید و پرسید: چرا گریه می‌کنی؟

اوگفت: سگ من درحال جان دادن است. سگ نگو و شیر نر بگـو. روزها برای من شکار می‌گرفت و شب‌ها پاسبان من بود:

تیزچشم و خصم گیر و دزدران   نیک خـو و بـا وفـا و مـهربان

۱- غبین: مغبون و فریب خورده.   ۲- دماغ: مغز.

آن شخص پرسید: چرا می‌میرد؟ آیا زخمی خورده است؟ آیا بیماری گرفته است؟

گفت: نه هیچ زخم و بیماری ندارد، بلکه دردش گرسنگی است.

آن شخص گفت: چرا مقداری از نان انبان را به سگ نمی‌دهی تا زنده بماند؟

او گفت: بر دلم روا نیست که نان را بدون پول به کسی بدهم، ولی اشک دیدگانم رایگان است. آن شخص به او رو کرد و گفت:

گفت: خاکت بر سر ای پر باد مشک[۱]   که لب نان پیش تو بهتر زاشک

اشک خون است و به غم آبی شده   می‌نیرزد خاک خون بیهُده[۲]

کل خود را خوار کرد او چون بلیس   پاره این کل نباشد جز خسیس[۳]

من غلام آنکه نفروشد وجود   جز بدان سلطان با افضال وجود

آری انسان بَاید شخصیت انسانی خود را جز به خدای کریم و بزرگ به هیچ چیز نفروشد.

۱۷۲ـ طاووس آزاده و روح پرور

طاووسی در بیابان، پروبال خود را می‌کند. مرد حکیمی نزدش رفت و به او گفت: چرا بال و پر قشنگ خود را از ریشه بر می‌کنی؟

چطور دلت راضی می‌شود که این پرهای زیبا و رنگارنگ را بر زمین بیندازی؟ هیچ می‌دانی که حافظان قرآن، پرهایت را آن قدر دوست

۱- یعنی ای مشک پر از باد.

۲- یعنی آیا می‌دانید که اشک خونی است، که اندوه آن را به آب تبدیل نموده است؟ آن اشک بیهوده تو است که حتی به مشتی خاک نمی‌ارزد

۳- او مانند شیطان همه وجودش را پست کرد، لذا اشکش که جزیی از همه وجودش است را بی ارزش نموده است

دارند که آنها را لابلای قرآن می‌گذارند؟

چرا پر خود را می‌کنی. بگذار پر و بال باشد و دلت را از آن بکن. اگر آن پرها باشد و دل را حفظ کنی، ارزش دارد. چنان که اگر غذا باشد و اسراف نکنی، ارزش دارد. نه اینکه غذا نباشد و اسراف نکنی:

بر مکـن پـر را و دل بـرکن از او | زانکه شرط این جهان آمد عـدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال | شهوت ار نبود نباشد انتـسال[1]
پـر مکـن آن پـرّ خُـلْد آرای را | بـر مکـن آن پـرّ ره پیمای را

طاووس از نصایح آن حکیم، به گریه و نوحه افتاد و به قدری گریه‌اش جگر سوز بود، که همه حاضران گریه کردند. چون گریه‌اش از روی صدق و صفا بود، همه را تحت تأثیر قرار داد و حتی دل آن حکیم سوخت و اظهار پشیمانی کرد که چرا این طاووس خوش رنگ را ناراحت کردم:

گریه با صدق بـر جـان‌ها زنـد | تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریه بی صدق باشد بی فـروغ | آن ندارد چـربنی مـانند دوغ

وقتی که طاووس، از گریه فارغ شد، جواب حکیم را چنین داد:

«این بال و پر زیبا و رنگارنگ من، بلای جانم شده است.

شکارچی بی رحم، به خاطر این پرها، در هر سو دامی برای من نهاده است، و تیراندازان از هر سو مرا احاطه کرده‌اند تا مرا هدف تیر خود قرار دهند. چو.ن کاسه صبرم لبریز شده و قدرت تحمّل آن همه رنج ندارم، بهتر دیدم که پر و بالی نداشته باشم و زشت منظر گردم، تا مرا رها کنند.

اصل؛ جان است. جان بهتر از بال و پر است. تن از بین می‌رود و جان است که باقی می‌ماند. این بال و پر، مایهٔ عجب و خودپسندی من شده

۱- انتسال: تولید نسل.

است، و همین خودپرستی، صدها بلا بر سرم فرود می‌آورد.»

آن به آید که شوم زشت و کریه تا شوم ایمن در این کهسار و تیه[۱]

برکنم پرهای خود را یک به یک تا نیندازد به دامم هر کَلَک

نزد من جان بهتر از بال و پر است جان بماند باقی و تن ابتر است[۲]

این سلاح عجب من شد ای فتی عجب آرد معجبان را صد بلا[۳]

آن کس که هنوز خام است، هنر برای او مایهٔ هلاکت است.

اگر جمال وسیله فراموشی کمال گردد، آن جمال ارزش ندارد. زخم جسم چندان مهم نیست که زخم روح و جان، مایه پستی و سقوط است. چه بهتر که بی بال و پر گردم، تا دشمنانم را مأیوس کنم:

تا نگردد تیغ من او را کمال تا نگردد خنجرم بر من وبال

پر و بال من برای اشباع زندگی زیباخواهان است. آنچه که برای خود من است، مغز و نیروی شنوایی و بینایی خودم می‌باشد؛ چرا به خاطر زیبایی عاریتی، روح عزیزم را در اختیار دیگران بگذارم...

آری به خاطر حفظ جانم، بال و پرم را که مایهٔ غرور و دام من شده، از ریشه می‌کنم:

برکنم از بیخ این منحوس دام از پی کامی نباشم تلخ کام

در خور فهم تو گفتم این جواب فهم کن در جستجو رو بر متاب

بگسل این حبلی که حرص است و حسد یاد کن فی جیدها حبلُ المَسَد[۴]

۱- کُهسار و تیه: کوه و بیابان. ۲- ابتر: دنبال بریده.

۳- عجب: خود بینی و خود محوری.

۴- حبل: ریسمان. حَبْل المَسَد یعنی طنابی از لیف خرما که در قرآن در آیه ۵ سوره مسد همسر ابولهب با این جمله وصف شده است.

۱۷۳ـ قصّه آکل و مأکول، و دل بستن به خدا

مرغی سرگرم شکار کرم ناتوانی بود، گربه‌ای از کمین برجست و مرغ را طعمه لذیذ خود ساخت. آن مرغک بینوا در آن حال که غذای خود را می‌خورد نمی‌دانست که چند لحظه بعد لقمه صیادی می‌شود. مانند گیاهان که آب زلال می‌آشامند و بعد از مدتی وارد معده حیوانی می‌شوند. آن حیوان بعد از مدتی در معده دیگری قرار می‌گیرد. به همین ترتیب زنجیره‌ای غذایی به وجود می‌آید. همین انسان که خورنده فرآورده‌های خاک است، پس از مدتی خود نیز، خوراک خاک می‌شود.این قانون عمومی آکل (خورنده) و مأکول (خورده شده) است. حتی فکرها و خیال‌ها نیز، همدیگر را می‌خورند، یا خود خوراک دیگری می‌گردند. می‌خواهی بخوانی، خیالی در فکر خویش داری، خیال دیگری می‌آید و آن خیال قبل را می‌بلعد، تو در فکر چیزی هستی، فکر چیز دیگر می‌آید و آن فکر قبل را می‌خورد. و خود آن نیز خوراک فکر دیگر می‌شود.

آری تنها کسی که غذا بخش است نه غذا خور، نه می‌خورد و نه خوراک کسی می‌شود، ذات پاک خداوند است:

پس دست حاجت پیش او ببر:

آکل و ماکول آمد آن گیاه   همچنین هر هستیی غیر اله

آکل و ماکول، کی ایمن بود؟   زآکلی کاندر کمین، ساکن بود

هر خیالی را خیالی می‌خورد   فکر، آن فکر دگر را می‌چرد

هین گریز از جوق اَکّال غلیظ   سوی او که گفت مالیمت حفیظ[1]

اکنون از دسته‌های متراکم خورندگان بگریز و رهسپار بارگاه خدایی

۱- جوق اکّالان: گروه خورندگان

باش که فرموده: ما ترا حفظ می‌کنیم، اگر نتوانی مستقیم با او تماس بگیری، حداقل به سوی رهبری دست دراز کن که نمونه‌ای از خفظ او را دریافته است:

یا به سوی آن که او این حفظ یافت　　گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر　　حق شده است آن دست او را دستگیر

۱۷۴ـ آهو در طویلهٔ الاغ‌ها، زندان اضداد

پیامبر ﷺ فرمود: «بر سه کس رحم کنید: ۱ـ بی نیازی که نیازمند شده است. ۲ـ عزیزی که حقیر گشته است. ۳ـ دانشمند صاحبدلی که در میان نادانان قرار گرفته باشد.

یک نفر شکارچی، آهویی را شکار کرد و به خانه آورد.

سپس آن آهوی بیچاره را در طویله نزد آخور الاغ‌ها جایش داد.

آهو که در هوای آزاد و شاداب، زندگی کرده بود و آب زلال چشمه‌ها را آشامیده بود و از علف‌های تازه صحرا خورده بود، اکنون در طویله‌ای سیاه؛ در میان گرد و غبار و دود و بوی سرگین بد، قرار گرفته است.

آن هم پیش الاغ‌ها که غذایشان کاه است:

هر که را با ضدّ خود بگذاشتند　　آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

آن آهوی بینوا با آن نافه مشک خوشبو، در شکنجه‌گاه طویله قرار گرفته است و در اضطراب و نگرانی شدید به سر می‌برد. هر یک از آن الاغ‌ها نیز او را به باد مسخره گرفته‌اند.

یکی می‌گوید: بیا از این کاه بخور!

آهو با اشاره سر جواب می‌دهد: من به کا ه میل ندارم.

دیگری می‌گوید: ناز می‌کنی و یا نخوردن تو رازی دارد؟

آهو می‌گوید: این غذا برای تو گواراست، ولی من در باغ‌ها و زیر سایه درخت‌ها و کنار آب‌ها و علف‌ها بودم و می‌چریدم؛ اگر چه امروز به گدایی افتاده‌ام ولی طبیعتم عوض نشده است.

یکی از خران گوید: گزافه گویی نکن!

آهو جواب می‌دهد: دروغ نمی‌گویم، این نافه من که بوی خوش آن بهترین بوهاست، گواه صدق گفتارم می‌باشد. اما چه کنم که شما لیاقت استشمام این بو را ندارید. من بینوا و غریب چگونه این بوی خوش را به گروه خران عرضه بدارم.

از این رو پیامبرﷺ فرمود: اسلام در آغاز با غربت شروع شد و باز به دوران غریبی می‌رسد.

زیرا حتی نزدیکان پیامبر یا نزدیکان به اسلام نیز، از پیامبر و اسلام می‌گریزند:

بهر آن گفت آن رسول مستجیب　　رمز «الاسلام فی الدُّنیا غریب»[1]

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند　　گر چه با ذاتش ملائک همدمند

۱۷۵ـ تقاضای عجیب خوارزمشاه از مردم سبزوار

[خوارزمشاهیان، سلسله‌ای بودند که پس از سلجوقیان، در ایران حکومت کردند، وحکومت آنها از سال ۴۴۵ تا ۶۰۹ هجری شمسی، طول کشید. از سلاطین معروف این دودمان، سلطان محمّد خوارزمشاه بود که بیشتر شهرهای ایران را فتح کرد.]

سلطان محمد وقتی وارد سبزوار شد، لشگریانش عرصه را به قدری بر

۱- مستجیب: آن که دعایش به اجابت می‌رسد.

مردم سبزوار تنگ کردند که آنها سرانجام تسلیم شدند، و از او امان خواستند و گفتند: هر قدر مالیات در هر فصل بخواهی می‌پردازیم.

سلطان محمد گفت: از شمشیر من جان سالم به در نخواهید برد، مگر اینکه: شخصی را نزد من بیاورید که نامش «ابوبکر» باشد.

(با توجه به اینکه مردم سبزوار شیعه بودند.)

مردم سبزوار کیسه‌های طلا پیش کشیدند و از خوارزمشاه خواستند که آن طلاها را بپذیرد و از آنها، ابوبکر نامی را مطالبه نکند؛ زیرا در سبزوار شخصی به نام ابوبکر پیدا نمی‌شود؛ چنان که کلوخ خشک در جویبار یافت نمی‌شود:

پس جُوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار

شاه گفت: تا ابوبکر نامی را اینجا نیاورید، دست بردار نیستم.

مردم سبزوار که چاره‌ای نداشتند، به جستجو پرداختند و پس از سه شبانه روز تلاش و کاوش، یک نفر ابوبکر نام پیدا کردند، که بر اثر بیماری و بیچارگی، در گوشه ویرانه‌ای سکونت داشت. مردم به او گفتند: «برخیز تا نزد شاه برویم که با این کار، مردم این شهر از کشته شدن نجات می‌یابند.»

او پاسخ داد: اگر پا داشتم، به شهر دوستانم می‌رفتم و در اینجا نمی‌ماندم.

ناچار، جویندگان تخته تابوتی آوردند، او را بر آن قرار داده و به دوش کشیدند و روانه در بار خوارزمشاه شدند:

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز کاین سلطان ترا طالب شده است / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت: اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود به مقصد رفتمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند / بر کَتف بوبکر را برداشتند[۱]
جانب خوارزمشه جمله روان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان
او را نزد خوارزمشاه آوردند و در نتیجه شاه آنها را آزاد کرد....[۲]

۱۷۶ـ زیبا نمایی زنان، دام بسیار محکم شیطان

شیطان به خدا عرض کرد: من برای شکار کردن انسان‌ها، «دام محکمی» می‌خواهم. خداوند طلا و نقره و گله حیوانات و اسب را به او نشان داد و فرمود: «تو می‌توانی به وسیله این امور، انسان‌ها را فریب دهی.»

شیطان، اول شاد شد ولی دوباره ناراحت شد و لب‌هایش آویزان گشت که نه این‌ها دام محکم نیستند.

خداوند جواهر گرانبهای معادن را به او نشان داد و فرمود: بگیر این هم دام دیگر!

شیطان گفت: خدایا بر این دام‌ها بیفزا!

خداوند، چربی‌ها و شیرینی‌ها و نوشیدنی‌های گران بها و لباس‌های زیبا به او نشان داد.

شیطان گفت: خدایا بیشتر می‌خواهم تا آدمیان را به طنابی از آتش ببندم. می‌دانم که شیفتگان جمال و جلالت این طناب‌ها را پاره می‌کنند و

۱- کَتِف: شانه و دوش.

۲- این حادثه بیانگر آن است که قرن‌ها قبل از ظهور صفویّه، ایران مهد تشیّع بوده است تا آنجا که در قرن هفتم (سال نگارش مثنوی) همه مردم شهر سبزوار شیعه بوده‌اند طبق بعضی از روایات، چنین داستانی در مورد شهر قم نیز نقل شده است.

نامردان در این دام‌ها گرفتار می‌گردند و به این ترتیب، دو گروه از همدیگر جدا می‌شوند. من دامی می‌خواهم که شیرافکن و چاره ساز محکم باشد و انسان‌ها را از پای درآورد.

خداوند شراب و آلات موسیقی را به او نشان داد.

شیطان خنده‌ای کرد و اندکی شاد شد. اما هنوز به مراد نرسیده بود، و بار دیگر گفت: ای خدایی که به موسی آن چنان قدرت دادی که دریا را شکافت و در ته دریا، راه خشکی پیدا شد و گردو غبار از آن برخاست، دام محکم‌تری در اختیارم بگذار، تا آن را مانند لگام(۱) به آدمیان ببندم، و کشان کشان آنها را به سوی بدبختی‌ها بکشانم.

خداوند «زیبایی زنان» را به شیطان نشان داد، که عقل و شکیبایی مردان را می‌رباید.

شیطان از شادی، بشکن زد و رقصید و گفت: خدایا این وسیله را زودتر در اختیارم بگذار که به مقصودم رسیدم!

وقتی شیطان زیبایی و ناز و کرشمه زنان را دید، شاد شد و مستانه رقصید:

چون که خوبی زنان با او نمود | که زعقل و صبر مردان می‌ربود
عالمی شد واله و حیران و دنگ | زان کرشم و زان دلال نیک و شنگ

آری ابراهیم خلیل(ع) خروس را (در ماجرای آن چهار پرنده)(۲) کشت، تا به مردان خدا بیاموزد که خروس نشان شهوت است. آن را کنترل کن تا در درگاه خدا، راه پیدا کنی.

خداوند حجاب را برای جلوگیری از این دام قرار داد.

۱- لگام: دهنه و دهن بند

۲- که در داستان ۱۶۹ ذکر شد

۱۷۷ـ گذشتن از جان اساس عشق و عاشقی

عاشقی نزد معشوق خود رفت و خدمت‌ها و فداکاری‌هایی را که در راه عشق به او انجام داده بود بر می‌شمرد. از جمله می‌گفت:

«من در راه عشق تو، تیر و نیزه خوردم. مال و ثروت انفاق کردم. قدرت و نام دادم. ناکامی‌ها دیدم. بی خوابی‌ها کشیدم و بی سرو سامانی‌ها را تحمل کردم و...»

عاشق به همین منوال، در همه رنج‌ها و فداکاری‌هایی را که در راه معشوق تحمل کرده بود، بیان کرد. منظور او منت گذاشتن بر معشوق نبود، بلکه می‌خواست، برای صدق عشق خود گواه بیاورد.

گر چه برای عاقلان، یک اشاره کافی است، ولی تشنگی عاشقان، با اشاره برطرف نمی‌شود و آنها می‌توانند از گفتار، خودداری کنند.

عاشق پس از گفته‌های بسیار، سرانجام گفت:

«گذشته‌ها گذشت. اینک مرا راهنمایی کن که وظیفهٔ من چیست؟»:

هر چه فرمایی به جان ایستاده‌ام   برخط تو پا و سر بنهاده‌ام

اگر بگویی مانند ابراهیم خلیل به درون آتش بروم می‌روم. یا اگر مانند یحیی باید خونم ریخته شود، آماده‌ام. یا مانند یونس اگر باید در دهان نهنگ بروم می‌روم، و مانند یوسف، گرفتار چاه زندان شوم و یا مانند عیسی دچار فقر می‌گردم:

رخ نگردانم نگردم از تو من   بهر فرمان تو دارم جان و تن

معشوق به او گفت: درست است که همه این فداکاری‌ها و رنج‌ها را در راه عشق متحمل شدی، ولی آنچه را که اینک می‌گویم گوش کن و دریاب:

«تو آنچه را که به جا آوردی، فرع است. اما اصل و اساس این امور را

انجام نداده‌ای!»

عاشق پرسید: آن اصل و اساس چیست؟!

معشوق گفت: اصل عشق؛ نیستی و جان باختن در راه معشوق است. البته این نیستی عین هستی است و این مرگ عین زندگانی جاویدان است و نام عاشق را تا قیامت زنده می‌سازد:

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست؟ گفت اصلش مردنست و نیستی است

گر بمیری زندگی یابی تمام نام نیکوی تو ماند تا قیام

وقتی عاشق، این گفتار را شنید، آه سردی کشید و جان سپرد:

هم در آن دم شد دراز و جان بداد همچو گل درباخت سرخندان و شاد

ماند آن خنده بر او وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی کبد[1]

[به قول سعدی:

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و فریاد نیامد[2]]

۱۷۸ـ معنی و باطن نماز

شخصی از مجتهدی پرسید: اگر کسی در نماز گریه و نوحه کند، آیا نمازش باطل می‌گردد و یا کامل می‌گردد؟!

مجتهد در پاسخ گفت: باید دید انگیزه اشک نمازگزار چیست؟ اگر از شوق خدا و خوف از نافرمانی و پشیمانی از گناه گریه کند، این گریه، مایه کمال نماز اوست.

و اگر برای درد تن و یا برای مصیبت فرزند و خویشان و یا برای امور دنیا که از دستش رفته است، گریه می‌کند ؛ نمازش باطل می‌شود و هیچ ارزشی ندارد، چرا که اصل نماز در جانبازی است:

۱- بی کبد: بدون رنج

۲- آغاز گلستان سعدی.

زانکه ترک تن بود اصل نماز ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
از خلیل آموز و قربان کن ولد تن بنه بر آتش نمرود رد[۱]

خلاصه اینکه: بین گریه‌ها، فرق بسیار است:

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا کز بُکا فرق‌است بی حد تا بُکا[۲]

۱۷۹ـ فرق بین گریه شاگرد و استاد (گریه ظاهر و باطن)

شاگردی نزد استادش آمد. دید آن استاد گریه می‌کند و اشک جگر سوز می‌ریزد.

شاگرد وقتی حال استاد را چنین یافت؛ قطره‌های اشک در چشمش حلقه زد و بر گونه‌هایش ریخت.

با توجه به اینکه بین انواع گریه‌ها فرق است. چنان‌که بین انواع خنده‌ها نیز فرق است؛ مثلاً، آدم کر وقتی که دید شخصی می‌خندد، او دو بار می‌خندد، بار اول به تقلید از آن شخص، بار دوم وقتی که به اصل قضیّه پی می‌برد.

گریه شاگرد مذکور، گریه تقلیدی بود.

گریه ظاهری کجا و گریه باطنی کجا؟ آیا اشکی که با گرفتن پوست پیاز، از چشم می‌ریزد با اشک عارف دل سوخته در دل شب از خوف خدا یکی است؟

آن شاگرد پس از گریه طولانی برخاست و از خانه استاد بیرون آمد.

استاد، مرید خاصی داشت. وقتی که حال آن شاگرد را دید دنبال او بیرون آمد و به او گفت:

وقتی کسی از تو پرسید چرا گریه می‌کنی، در جواب نگویی من مانند

۱- خلیل: حضرت ابراهیم. ولد: فرزند. ۲- کیا: بزرگ. بُکا: گریه.

استاد گریه کردم؛ زیرا گریه‌ها تفاوت دارد. گریه استاد پس از سی سال ریاضتِ خالص و بی ریاست.....:

گریه‌ای کز جهل و تقلید است و ظنّ — نیست همچون گریه آن مؤتمن[1]

تو قیاس گریه بر گریه مساز — هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بهر سی ساله جهاد — عقل اینجا هیچ نتواند فتاد

پشّه بگریزد زباد بادها — پس چه داند پشّه ذوق بادها

بنابراین همین که نام‌ها همسان هستند، دلیل تساوی معنی‌ها نیست؛ مثلاً قرص ماه و قرص نان، هر دو «قرص» نام دارند، ولی فرق بسیار بین آن دو می‌باشد:

ظاهرش ماند به ظاهرها ولیک — قرص نان از قرص مه، دور است نیک

۱۸۰ـ آدم عارف، نه طوطی صفت

روزی طوطی زیبایی به آینه می‌نگریست. عکس طوطی در آینه افتاده بود و او خیال می‌کرد طوطی دیگری در کنارش می‌باشد. استاد سخن آموز آن طوطی، پشت آن آینه مخفی شده بود و سخنانی را به زبان می‌آورد. طوطی خیال می‌کرد آن طوطی در آینه است که دارد سخن می‌گوید، و چون این تصور را می‌کرد که همجنسش سخن می‌گوید، جذب آن سخنان شده و آنها را یادگرفت، بی آنکه از معانی آن سخنان و از شگرد استاد سخن‌آموز اطلاعی داشته باشد:

گفت را آموخت زآن مرد هنر — لیک از معنی و سرّش بی خبر

از بشر بگرفت منطق یک به یک — از بشر جز این چه داند طوطیک

ای برادر غافل مباش که: ما در برابر اولیاء خدا، همچون طوطی در

۱ـ مؤتمن: امین

برابر استاد سخن‌آموز، هستیم. عامیان، سخنان مردان خدا را طوطی وار می‌آموزند. بعضی بر اثر جهل و بدنیّتی، تنها ظاهر سخنان را می‌گیرند و از اسرار آنها و از حقیقت گوینده آنها خبری ندارند و بعضی بر اثر خلوص و تلاش، در رحمت الهی را به روی خود می‌گشایند و بـه اسـرار دست می‌یابند و عارف می‌شوند:

یا به جز آن حرفشان روزی نبود   یا در آخر رحمت آمد در گشود

۱۸۱ـ خواب دیدن عجیب

صاحبدلی به چلّه نشسته بود؛ یـعنی، در گـوشه‌ای نشـسته بـود و بـه مناجات و راز و نیاز چهل روزه اشتغال داشت. شبی در عالم خواب دید که در راهی می‌رود و سگ حامله‌ای در آن راه می‌باشد و بچه‌های آن سگ که در شکمش بود، صدا می‌کردند.

وقتی بیدار شد، در تعجب فرو رفت که شنیدن صدای بچه‌های سگ در شکم مادر، برای چیست؟! سگ که صدا مـی‌زند یـا بـرای نگـهبانی است، و یا برای غذاست، ولی این توله‌ها نه گرگ و دزد دیده‌اند که عوعو کنند، و نه غذا می‌خواهند. عجیب‌تر این که، خواب را در ایّام چله نشینی دیده بود. او دریافت که خداوند باید این معمّا را حل کند. پس به مناجات پرداخت و از خدا خواست که راز این خواب را به او نشان دهد و تعبیرش را فاش نماید.

بعد از مدتی، صدای هاتفی را شنید که گفت:

«این ماجرای سگ، مثالی برای مردم خودنما و گزافه گو می‌باشد. آنها که هنوز پشت پرده حجاب هستند و چشم دل نگشوده‌اند، بـا سـخنان بیهوده خود، ادّعاهای بزرگ و بی اساس می‌نمایند. صدای سگ‌هـا در

شکم، نه برای شکار است و نه نگهبانی.

از این رو آن صدا جز زیان؛ چیزی را در بر ندارد»:

این مدعیان دروغین برای جلب مرید و مشتری مجازی تلاش می‌کنند و نمی‌دانند که مشتری حقیقی که واقعاً سودبخش است خدا است ولی دریغا که آنها هنوز به آن مرحله یقین نرسیده‌اند تا به مشتری و خواهان حقیقی برسند:

از بـرای مشـتریٌ بـی‌شکوه	مشتری را باد داده این گروه
از هوای مشـتری و کـار و بـار	بی بصیرت پـا نـهاده در فشـار
از برای مشتری در وصف مـاه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه

ولی مردان خدا، دنبال هر مشتری نمی‌روند؛ بلکه مشتری آنها خدا وخوشحالی آنها رضای خداست. آنها اهل اخلاص هستند نه اهل لاف زدن:

مشـتری را صـابران دریـافتند	چون سوی هر مشتری نشـتافتند
مشتری مـا است الله اشـتری[1]	از غم هر مشتری هین بـرتر آ[2]

۱۸۲ـ علت سوخته شدن باغ ضروان

[داستان اهل ضروان در اوایل دفتر سوم، و در اینجا (دفتر پنجم) آمده است. که ما با توجه به هر دو، خلاصه آن را در اینجا می‌آوریم.

با توجه به اینکه در آیات ۱۷ تا ۳۰ سوره قلم، به این داستان، اشاره شده است.]

۱- واژهٔ اشتری از آیه ۱۱۱ سوره توبه گرفته شده که آغاز آن آیه این است: «انَّ الله اشتری من المؤمنین أنفسهم و اموالهم؛ خداوند از مؤمنان جان‌ها و اموالشان را خریداری کرده است.»

۲- بنابراین از فکر جلب هرگونه مشتری بیرون بیا و کاری کن که خریدارت تنها ذات پاک خدا باشد

در زمان‌های گذشته، مردی صالح و ربّانی و عاقبت اندیش، در روستایش بنام «ضروان» در نزدیکی یمن، زندگی می‌کرد. او صاحب کشتزار و باغ پرمیوه بود. او از رسیدگی به زندگانی مستمندان و احسان به آنها دریغ نمی‌کرد؛ به طوری که از محصول باغ و کشت خود، به اندازه کفاف برمی داشت، و بقیه را به فقرا می‌داد. خانه او کعبه فقرا بود. بیشتر نیازمندان برای تأمین نیازهای خود، همواره سراغ او رامی گرفتند.

این مرد ربّانی، هر وقت که صلاح می‌دید، فرزندان خود را به دور خود جمع می‌کرد و آنها را به انفاق و رسیدگی به نیازهای تهی دستان نصیحت و وصیت می‌کرد، و به آنها می‌گفت:

«همه نعمت‌ها از آن خداست، و برای کسب رضایت خدا، انفاق در راه او را از یاد نبرید.»

اما اگر شنونده گوش شنوا نداشته باشد، نصیحت و وصیّت پیامبران هم در او اثر می‌کند. فرزندان آن مرد ربّانی، از این گونه افراد پشت گوش انداز ومغرور بودند.

بس وصیّت کرد و تخم وعظ کاشت	چون زمینشان شوره بُد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه	پند را اُذنی بباید واعیه[1]
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی	او ز پندت می‌کند پهلو تهی

سرانجام اجل این مرد فرا رسید و او از دنیا رفت. فرزندانش نصیحت او را به باد فراموشی سپردند. تا آنجا که پیمان بستند تا محصول باغ و مزرعه را مخصوص خود گردانند و چیزی به فقرا ندهند.

فقرا طبق معمول؛ هنگام برداشت محصول، هر روز به آن باغ

۱- یعنی: هرچه نصیحت کننده دارای عوامل جذب باشد ولی اثر پند او بستگی به گوش شنوا و پندپذیر دارد

می‌آمدند تا نصیب خود را بگیرند و ببرند، اما فرزندان آن مرد، چنین کاری نکردند.

خداوند، بر آن مغروران خیره سر، غضب کرد. هنوز روز برداشت محصول، فرا نرسیده بود که صاعقه‌ای آتشین بر مزرعه و باغ آنها افتاد وهمه را سوزاند. آنها وقتی که صبح، به سوی باغ رفتند، ناگاه دیدند که همه باغ سوخته است:

قصه اصحاب ضروان خوانده‌ای　　پس چرا در حیله جویی مانده‌ای؟
حیله می‌کردند کژدم نیش چند　　که برند از روزی درویش چند

۱۸۳ـ مأموریّت عزرائیل و بیهوده بودن نسبت دادن مرگ به او

هنگامی که خداوند خواست بشر را برای آزمایش و معرّفی خیر و شرّ، بیافریند، به «جبرئیل» فرمود: برو از زمین مقداری خاک بیاور.

جبرئیل مشتی خاک برداشت. خاک به عجز و لابه پرداخت و گفت: ترا به حرمت خداوند بی همتا، دست از من بردار و مرا در کشاکش بار سنگین مسؤولیّت و تکلیف قرار مده، که از آن ترس دارم.

جبرئیل با دست خالی به محضر الهی بازگشت و جریان را گفت و عرض کرد: چون خاک مرا به نام تو سوگند داد:

شرمم آمد گشتم از نامت خجل　　ورنه آسان است نقل مشت گل

این بار خداوند، فرشته مقرّب دیگرش «میکائیل» رامأمور این کار کرد. خاک با اونیز، همچون جبرئیل، برخورد کرد و با التماس از او خواست که دست از او بردارد. میکائیل نیز با دست خالی به محضر خدای بزرگ بازگشت و عذرخواهی نمود.

این بار خداوند، «اسرافیل» را به این مأموریت فرستاد. او نیز مانند آن

دو فرشته قبل، با دست خالی به نزد خدا بازگشت.

خداوند، «عزرائیل» را خواست و مأموریت را به او داد. او به سوی زمین سرازیر شد، وقتی که خاک او را دید، مثل قبل، ناله‌ها و التماس‌ها کرد.

عزرائیل گفت: من بنده فرمان خدا و مأمور هستم.

خاک بار دیگر نالید و از احسان و کرم خداوند، سخن به میان آورد.

عزرائیل گفت: من هم به نوبه خود دلم برای آن ناله‌ها می‌سوزد، ولی ضربت من برای تو بهتر از حلوای شخص بردبار است.

اگر شخصی حلوا به یتیم بدهد و من سیلی به صورت یتیم بزنم، این سیلی بهتر از آن است که یتیم به حلوا مغرور گردد! این را بدان که در میان امواج قهرهای الهی، لطف‌هایی قرار دارد. ای خاک ضعیف! بیا و بدگمانی‌ها را از خود دور ساز. خداوند با آفرینش انسان، به تو تکامل می‌بخشد. فرمان خدا را سست نگیر. (نقاط قوت را به نظر بیاور، نه نقاط ضعف را.) خاک با عجز و التماس، از عزرائیل تقاضای گذشت می‌کرد، ولی عزرائیل جواب خاک را می‌داد و او را از کج اندیشی و بدگمانی بر حذر می‌داشت. سرانجام عزرائیل با این گفتارها، خاک رامشغول و غافل نمود و مشتی از آن را برداشت و به سوی خدا برد.

خداوند به عزرائیل فرمود: ترا در قلمرو علم نورانیم: قابض ارواح انسان‌های (برخاسته از خاک) نمودم:

خاک را مشغول کرد اندر سخن	یک کفی بربود از آن خاک کهن
گفت یزدان که به علم روشنم	که ترا جلّاد این خلقان کنم

عزرائیل عرض کرد: خدایا، اگر چنین مأموریتی به من بدهی، انسان‌ها با من دشمن می‌شوند.

خداوند فرمود: اسباب و بیماری‌های گوناگون به سوی آنها می‌فرستم، و آنها مرگ خود را به بیماری، نسبت می‌دهند ونظرشان را از تو (به عنوان پیک مرگ) بر می‌گردانند.

عزرائیل عرض کرد: در دنیایی بندگانی دارای دید وسیع هستند که چشم هایشان حقایق را خواهد دید.

خداوند فرمود: آن بندگانی که ماوراء اسباب (حقایق) را می‌نگرند، تو را نیز یک سبب می‌دانند؛ اگر چه مخفی‌تر از سبب‌های دیگر هستی. آنها همه چیز خود را مربوط به اصل (ذات پاک خدا) می‌دانند. برای آنها مردن تلخ نیست، زیرا مرگ از نظر آنها، رهایی از زندان می‌باشد:

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن — چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ — کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

جان مجرّد گشته از غوغای تن — می‌پرد با پرّ دل، نی پای تن

لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب[1]

جان چو خفته در گل و نسرین بود — چه غم است از تن در این سرگین بود

به این ترتیب عزرائیل دریافت که با توجه به جنبه‌های مثبت خلقت انسان، اعتراض خاک، بی جهت است و نسبت مرگ به او (عزرائیل) نیز ناروا است.

۱۸۴ـ نعمت مرگ آغاز زندگی حقیقی

شخصی می‌گفت: اگر مرگ نبود، دنیا جای خوبی بود.

شخص دیگری در پاسخ او گفت: اگر مرگ نبود، این جهان پرپیچ و خم ارزشی نداشت؛ زیرا انسان‌های زنده مانند خرمنی می‌شدند که در

۱- خوان: سفره

بیابان و دشت، به طور مهمل و ناکوفته باقی می‌ماندند. تو از آن نظر که زندگی فانی این دنیا را، زندگی واقعی پنداشته‌ای، مرگ آن را پایان حیات می‌دانی و با این تحلیل ناقص، تخم در خاک شور می‌کاری.

آری کار عقل کاذب همین است که حقایق را وارونه جلوه می‌دهد:

ای خدا بنمای تو هر چیز را آن چنان که هست در خدعه سرا

ولی حقیقت این است که مرگ برای مردان خدا، آغاز زندگی جاویدان و وسیع و پایان زندگی ناقص و فانی است:

هیچ مرده نیست پر حسرت زمرگ حسرتش آن است کش کم بوده برگ

ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد در میان دولت و عیش و گشاد

مقصد صدق و جلیس حق شده رسته زین آب و گل آتشکده[۱]

ورنکردی زندگانی منیر یک دو دم ماندست، مردانه بمیر[۲]

۱۸۵ـ محبوبیت ایاز به خاطر امانت و درست کاری او

[سلطان محمود غزنوی، فرزند ارشد سبکتکین، سوّمین و مقتدرترین سلطان سلسله غزنوی است. او به سال ۳۸۷ هـق به تخت سلطنت نشست، و در سال ۴۰۱ هـق، خوارزم را به تصرّف درآورد. او دوازده بار به هندوستان لشکر کشید و سرانجام در سوّم ربیع الاخر سال ۴۲۱ هـق، در سی و سومین سال سلطنتش و در سن ۵۱ سالگی در غزنین از دنیا رفت.[۳]

سلطان محمود، شخصی به نام «ایاز» را که غلام او بود، بسیار دوست می‌داشت و به هوش و صداقت او عشق می‌ورزید و او را مراد و محبوب و نازنین خود می‌دانست. اینک در این رابطه به داستان زیر توجه کنید:]

۱- جلیس: همنشین. ۲- منیر: نورانی و نوربخش

۳- فرهنگ معین، ج ۶، ص ۱۹۲۷

ایاز، لباس پوستین و کفش دوران فقیری خود را در حجره‌ای نگهداشته بود، و در آن حجره آویخته بود. هر روز به تنهایی به آن حجره می‌رفت و چشم به آن پوستین و کفش می‌دوخت و می‌گفت:

«این است لباس وکفش تو. اکنون به مقام فعلی که به آن رسیده‌ای منگر و مغرور آن مباش»:

می‌رود هر روز در حجره خلا[1] چارقت این است، منگر در علا[2]

حسودان و سخن چینان و اطرافیان شاه که بر مقام ایاز در نزد سلطان محمود، حسادت می‌ورزیدند، به سلطان گفتند: ایاز حجره‌ای دارد که مقدار هنگفتی از طلا و نقره و جواهرات، در آن پنهان کرده است. حتی خمره‌ای از جواهرات در آن گذاشته، و هیچ کس را به آن حجره، راه نمی‌دهد.

سلطان تعجب کرد که این غلام چه دارد که از ما پنهان می‌دارد. پس به یکی از فرماندهان لشگرش دستور داد که به حجره ایاز برود، و هر چه پیدا کرد آن را بیاورد.

آن فرمانده با سی نفر (که نسبت به ایاز حسادت می‌کردند) نیمه شب، برای بازرسی، وارد حجره ایاز شدند. در آن حجره جز یکی پوستین و کفش کهنه، چیزی نیافتند.

سلطان محمود مثل این‌که این موضوع را می‌دانست و چنین دریافته بود که ایاز از نخبه‌های بی‌بدیل روزگار است. در وصف او می‌گفت:

یک دهان خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک[3]

۱- خلا: در خلوت و تنهایی. ۲- علا: مقام عالی

۳- رشک ملک: مورد حسادت فرشتگان.

ور دهان یابم چنین و صد چنین تنگ آید در فغانِ این حنین[1]

ولی می‌خواست، جاسوسان و حسودان را، شرمنده و مسخره کند، این راز، راز عجیبی بود. ایاز، به حجره می‌رفت تا پوستین و کفش کهنه دوران فقر و فلاکت خویش را به یاد آورد و عبرت بگیرد و هر گونه غرور و مستی را از خود دور نماید؛ مانند انسانی که به آغاز خلقت خود که از نطفهٔ گندیده است می‌نگرد و باد غرور را از خود دور، می‌نماید:

می‌رود هر روز در حجره برین تا ببیند چارقی از پوستین

زانکه هستی، سخت مستی آورد عقل از سر، شرم از دل می‌برد

صد هزاران قرن پیشین را همین مستی هستی بزد، ره زین کمین

این تکبّر چیست؟ غفلت از لباب منجمد چون غفلت یخ زآفتاب[2]

چون خبر شد زآفتابش یخ نماند گرم گشت ونرم گشت و تیز راند

مأمورین بازرسی، وقتی که جز پوستین وکفش چیز دیگری در حجره ایاز ندیدند، گفتند:

این پوستین وکفش وسیله مکر و پوشش است، قطعاً ایاز آن طلاها را در زیر زمین، پنهان کرده است:

بنگریدند از یسار و از یمین چارق بدریده بود و پوستین[3]

جمله گفتند: این مکان بی پوش نیست چارق اینجا جز پی روپوش نیست

کلنگ و سیخ‌ها آوردند و زمین حجره را سوراخ سوراخ کردند، اما چیزی نیافتند. آنها حتی دیوارهای آن حجره را بازرسی کردند، ولی هر چه کاویدند، هیچ چیز پیدا نکردند؛ بلکه همه در و دیوار و زمین به صداقت ایاز گواهی می‌داد.

۱- حنین؛ ناله.
۲- لباب: اعتدال و خلوص.
۳- یسار و یمین: چپ و راست.

همه آن مأمورین در حیرت فروماندند، و با خود می‌گفتند: ما نزد سلطان محمود چگونه عذرخواهی کنیم!؟ زهی شرمندگی و بیچارگی! آنها با کمال سرافکندگی و ناامیدی، از حجره بیرون آمدند:

عاقبت نومید دست و لب گزان　　دست‌ها بر سر زنان همچون زنان

بعد نزد سلطان محمود آمدند و به عذرخواهی پرداختند و با عجز و لابه، تقاضای عفو و بخشش کردند.

سلطان محمود گفت: تصمیم راجع به عفو یا انتقام شما مربوط به ایاز است، و به من ربطی ندارد؛ زیرا شما به او تهمت زده‌اید:

گفت شه نی این نواز و این گداز　　من نخواهم کرد، هست این از ایاز
این خیانت بر تن و عرض وی است　　زخم بر رگ‌های آن نیکو پی است
شاه را غافل مدان از کار کس　　مانع اظهار آن حلم است و بس

آنگاه سلطانِ محمود، ایاز را طلبید و قضاوت را به خود او واگذار کرد و به او گفت به نظر من تو از هر نظر پاک هستی. افراد حسود، امتحان‌ها کردند ولی اکنون همه از بدگمانی خود نسبت به تو، پشیمان و شرمسارند:

گر دو صد بارت بجوشم در عمل　　در کف جوشت نیابم یک دغل

ایاز گفت: شما نسبت به من لطف دارید وگرنه لیاقت من همان پوستین و کفش پاره است. (آری کسی که نقاط ضعف خود را فراموش نکند، مغرور نمی‌شود) از این رو پیامبر فرمود: هرکس خود را شناخت خدایش را شناخته است.

گفت: می‌دانم عطای تست این　　ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح داد:　　کانکه خود بشناخت، یزدان را شناخت
چارقت نطفه است وخونت پوستین　　باقی ای خواجه، عطای اوست این

ایاز همچنان کار قضاوت را به تأخیر می‌انداخت.
سرانجام سلطان محمود، به او تأکید کرد که انتظار، مرگ سرخ است و زودتر در مورد این بدگمانان حسود قضاوت کن.
ایاز گفت: ای پادشاه، فرمان از آن تو می‌باشد. با وجود تو که مانند خورشید هستی، از ستارگان چه برآید؟ ای کاش من از چارق و پوستین هم در می‌گذشتم، تا با چنین حادثه‌ای رو برو نمی‌شدم...
سلطان محمود گفت: بگو بدانم آن همه مهر و محبت عاشقانه به پوستین و چارق (کفش) برای چیست؟!

ای ایاز پر نیاز صدق کیش   صدق تو از بحر و از کوه است بیش[1]
نی به وقت شهوتت باشد عثار   نی رود عقل چو کوهت کاه وار[2]

پاسخ ایاز، از همان گفتار سلطان محمود، به دست می‌آید که ایاز با مشاهده پوستین و چارق، می‌خواست شعله‌های خواسته‌های نابه جای نفس خود را خاموش کند و اسیر زرق و برق‌ها نشود. و بر اثر تواضع و فروتنی، گناه حسودان را نادیده گرفت.

۱۸۶ـ مجنون و رگزن؛ نمادی از اتحاد عاشق و معشوق

جسم مجنون به خاطر دوری از لیلی، بیمار شد. طبیبی آوردند. او پس از معاینه، گفت: دوای درد مجنون، فصد (زدن رگ، تا خون بدنش تمیز گردد) می‌باشد.
یک نفر رگزنی را به بالین مجنون آوردند. رگزن بازویش را گرفت تا

۱- بحر: دریا
۲- یعنی: نه هنگام بروز شهوت، لغزش می‌کنی و نه عقل استوارت همانند سنی کاه، روان است.

نیشی در رگ او فرو کند. مجنون فریاد زد: رگ مرا مزن، دستمزد خود را بگیر و برو.

رگزن گفت: تو که مثل شیر ژیان هستی، و به خاطر آن عشق سرشار به لیلی، حتی از حیوانات درنده هم نمی‌ترسی، چه شده که اکنون می‌ترسی؟

مجنون که سراسر وجودش از عشق لیلی می‌سوخت، در پاسخ رگزن گفت: من از نیش تیغ تو نمی‌ترسم؛ صبر و استقامت من از کوه‌ها هم بیش‌تر است؛ من دمساز زخم هستم و بدون زخم عشق، آسایشی ندارم، ولی ترس آن دارم که ناگاه نیش را بر لیلی (که در سراسر وجودم قرار دارد) بزنی!

ترسم ای فصّاد اگر فصدم کنی		نیش را ناگاه بر لیلی زنی

من کیم لیلی و لیلی کیست من		ما یکی روحیم اندر دو بدن

این است معنیِ اتحاد عاشق و معشوق![1]

۱۸۷ـ توبه نصوح

در روزگاران گذشته مرد زن نمایی به نام «نصوح» زندگی می‌کرد. شکل و قیافه او همچون زنان بود، و مرد بودن خود را مخفی کرده بود.

همه مردم او را به عنوان زن می‌شناختند و او از این موقعیت خود سوء استفاده کرد و برای خوش‌گذرانی، دلاک حمام زنانه شد. او دختران امراء و فرماندهان را شستشو می‌داد و لذت نامشروع می‌برد.

۱- شعر معروف حضرت امام خمینی که در آن «انا الحق» آمده، اشاره به همین نوع اتحاد است، که اتحاد نوری است نه اتحاد حلولی. بیت شعر معروف آن بزرگمرد این است:

فارغ از خود شدم و کوس اناالحق بزدم		همچو منصور خریدار سر دار شدم

در عین حال، این شخص به زشتی کار خود آگاه بود و بارها توبه می‌کرد و از خدا می‌خواست که از آن وضع خطرناک نجات یابد، ولی طغیان هوای نفس، توبه او را می‌شکست.

این تبهکار هرزه، روزی نزدیک مرد ربّانی رفت و به او گفت: در دعایی که می‌کنی من را نیز یاد کن و برای نجاتم دعا کن. مرد ربّانی، راز درون او را دریافت که گنهکار آلوده‌ای است، ولی راز او را به کسی نگفت؛ که از صفات مردان الهی، رازداری است:

عارفان که جام حق نوشیده‌اند — رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

آن مرد ربّانی، او را از یاد نبرد و برای نجات او، دعا کرد. دعایی که اگر از دل پاک برخیزد، به استجابت خواهد رسید.

روزی نصوح، در حمام مشغول دلاکی و کیسه کشی بود، ناگهان گفتند: حلقه گوشواره دختر شاه، که بسیار گران‌قیمت است، گم شده است. همه زن‌ها به جستجوی آن پرداختند و در گرمابه را بستند که کسی بیرون نرود. نخست بازجویی را از رخت پیچ‌ها شروع کردند، ولی آن گوهر پیدا نشد. سپس با جدیّت همه جا را گشتند و حتی دهان و گوش زن‌ها را گشتند باز پیدا نشد. سرانجام اعلام کردند هر کس که در حمام است باید برهنه گردد. خدمتکار حمام همه زن‌ها را جستجو کرد. در این موقعیت، نصوح لحظه به لحظه، مضطرب‌تر می‌شد و با خود می‌گفت: نزدیک است که طبل رسواییم در بام جهان به صدا درآید.

اما به خاطر وابستگی و آشنایی او با دختر شاه، به او احترام می‌گذاشتند و جستجوی او را تأخیر می‌انداختند.

نصوح آن چنان هراسناک شد که چهره‌اش زرد و لب‌هایش کبود

گشت. گویی مرگ را در مقابل چشمش می‌دید. در حالت تشویش و نگرانی، روی به خداوند آورد و به خلوت رفت و گفت:

«خدایا بارها به سوی تو آمدم و توبه و عذر آوردم، ولی نفس کافر مرا به بیراهه برد و توبه‌ام در هم شکست. چقدر گنهکار و روسیاهم! چقدر آلوده و زشتکارم، و اینک نزدیک است که رسوا گردم و در کام مرگ قرار گیرم. خدایا لطفی کن و بر جگر سوخته‌ام مرهمی بگذار. ای کاش مادرم مرا نمی‌زایید! ای کاش شیر درّنده‌ای مرا می‌درید!

ای خدا، چنین وضع نکبت باری، هرگز سراغ هیچ انسانی نرود. دستم به دامن رحمت تو، به تو پناه آورده‌ام:

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد — که زهر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین — ورنه خون گشتی در این درد حنین

پروردگارا! وقت تنگ شده، اکنون به سراغ من می‌آیند، به فریادم برس. اگر این بار پرده مرا کنار نزنی، هرگز به سراغ گناه نمی‌روم. من توبهٔ جدّی می‌کنم. توبه‌ام را بپذیر:

گفت یارب بارها برگشته‌ام — توبه‌ها و عذرها بشکسته‌ام

در جگر افتاده استم صد شرر — در مناجاتم ببین بوی جگر[1]

کاشکی مادر نزادی مر مرا — یا مرا شیری بخوردی در چرا[2]

گر مرا این بار ستّاری کنی — توبه کردم من ز هر ناکردنی[3]

نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش — روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت — کان در و دیوار با او گشت جفت

در همین لحظه از شدت ناراحتی، از هوش رفت و به زمین افتاد.

۱- شرر: گرند. ۲- چرا: چراگاه.

۳- ستاری: پوشاندن گناه و پرده پوشی

چون شکست آن کشتی او بی مراد در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بیهوش شد موج رحمت آن زمان در جوش شد

هنوز او را بازرسی نکرده بودند که ناگهان صدایی بلند شد که گوهر گرانبها پیدا گشت. همه زن‌ها غریو شادی سردادند و کف زدند و از همان صدا نصوح به هوش آمد.

زن‌ها از هر سو نزد او آمدند و متواضعانه از او طلب حلیّت می‌کردند، و می‌گفتند ببخشید که ما به تو بدگمان شدیم:

پس حلالی‌ها از او می‌خواستند وز برای عذر بر می‌خاستند

نصوح با خود گفت: این فضل و رحمت الهی بود که به فریادم رسید، وگرنه آنچه به من گفتید، بسیار بدتر از آن هستم. فقط آن خدای پرده پوش می‌داند که من چه فرد آلوده‌ای هستم. رحمت او، گناه مرا پوشانید و گناهانم را نادیده گرفت و از این بنده روسیاه درگذشت:

نام من در نامه پاکان نوشت دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه شد سفید آن نامه و روی سیاه
آفرین‌ها بر تو بادا ای خدا ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان شکرهای تو نیاید در بیان

نصوح، به این ترتیب، نجات یافت و این بار باکمال جدیّت، توبه خود را حفظ کرد و به سوی خداوند برگشود واز مؤمنان پاکباز گردید.

حتی پس از مدتی دختر شاه، قاصدی نزد او فرستاد و او را دعوت کرد که به دلاکی در حمام ادامه دهد. او در پاسخ گفت: «من بیمار هستم ودیگر نمی‌توانم آن کار را انجام دهم.»

و با خود می‌گفت:

مــن بـمردم یک ره و بـازآمـدم	من چشیدم تلخی مرگ و عـدم[۱]
تـوبه‌ای کـردم حـقیقت بـا خـدا	نشکنم تا جـان شـود از تـن جـدا
بعد از این مـحنت کـه را بـار دگـر	پـا رود سـوی خـطر الّا کـه خـر

۱۸۸ـ الاغ سپاس گذار پس از ناسپاسی

مردی بود که کارش آب رسانی بود. او الاغی داشت که بر اثر کشیدن بارهای مشقت بار، پشتش خمیده بود و زخم‌های بدی برداشت؛ به طوری که شب و روز آرزوی مرگ می‌کرد. از طرفی سیخ آهنین سقّا، دو طرف دمش را پر از زخم نموده بود.

روزی رییس طویله‌های شاه، که رفاقتی با سقا داشت، آن الاغ را رنجور دید، و به سقّا گفت: «چند روز این خر را به من بده، تا در طویله شاه، قوت خود را باز یابد.»

سقّا با شادمانی، الاغ خود را به او سپرد و آن الاغ از زحمت جانکاه نجات یافت و به طویله شاه رفت. در آنجا دید که اسب‌های جنگی، بهترین خوراک‌ها را دارند، و همه از عیش و نوش، چاق و فربه می‌باشند و غلامان از هر سو به آنها خدمت می‌کنند و محل سکونت آنها را آب و جارو می‌نمایند...

آن الاغ سر به آسمان بلند کرد و گفت: «ای خدای بزرگ! گیرم که من خرم، مگر مخلوق تو نیستم؟ چرا باید این همه زار و لاغر و بیچاره باشم، ولی اسب‌های شاه، این همه در ناز و نعمت و شادی به سر برند؟»

حال این اسبان چنین خوش بانوا	من چه مخصوصم به تعذیب و بلا

پس از مدتی، اعلام شد که دشمن برای جنگ آمده است.

۱- عدم: نیستی و نابودی

باید سپاه شاه، به دفع دشمن بپردازد و همه اسب‌ها را به میدان جنگ بردند.

وقتی که آن اسب‌ها از جنگ بازگشتند، بدنشان پر از زخم شده بود. پاهای آنها را محکم با نوار می‌بستند. و نعل بندان برای اصلاح سم‌های آنها ایستاده بودند. بدن هایشان را می‌شکافتند تا تیرها را خارج سازند...

وقتی که الاغ، وضع دلخراش آنها را دید، سختی فقر و بیچارگی خود را از یاد برد، و گفت: ای خدای بزرگ، من به همان بینوایی و بیچارگی، خشنود هستم:

چون خر آن را دید پس گفت ای خدا — من به فقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زین زخم زشت — هر که خواهد عافیت، دنیا به هِشت[1]

آری ای برادر! فریب زیبایی‌های چند روزه را مخور، که در کنار دانه‌هایش دام‌ها وجود دارد. به رضای خدا خشنود باش و ناشکری نکن، و در هر حال سپاس‌گزار باش. اگر عافیت و سعادت می‌خواهی، دل بستگی به دنیا را رها کن.

۱۸۹ـ الاغ بیچاره با روباه مکّار و کیفر توبه شکن

مردی بود که کارش لباس شویی بود. او الاغی فرتوت داشت که از بامداد تا شامگاه در زمین سنگلاخ رفت و آمد می‌کرد و با بدبختی و سرگردانی، به سر می‌برد.

در چند فرسخی آنجا جنگلی وجود داشت، که شیری در آن زندگی می‌کرد. کار شیر شکار حیوانات بود. شیر در یکی از روزها با یک فیل گلاویز شد، و خسته و درمانده گردید، به طوری که نتوانست حیوانی را

۱- به هِشت: هر کس خواهان عافیت است، باید دنیا را رها کند.

شکار کند. سایر درندگان که جیره خوار شیر بودند، درماندگی شیر را دریافتند و اندوهگین شدند. شیر به آنها گفت: به روباه بگویید نزد من بیاید! روباه را خبر کردند. او نزد شیر آمد و شیر به او گفت:

«برو بیابان، گاو یا خری را پیدا کن و با مکر و حیله به اینجا بیاور، که سخت گرسنه هستیم»:

گفت روبه، شیر را خدمت کنم حیله‌ها سازم، ز عقلش برکنم[۱]

حیله و افسون گری کار من است کار من دستان و از ره بردن است[۲]

روباه با شتاب از طرف کوه سرازیر بیابان شد و الاغی بینوا و لاغر را پیدا کرد. اول سلام گرمی به او داد و سپس گفت: تو در این سنگلاخ بی آب و علف چه می‌کنی؟

الاغ: قسمت من همین است و شکر می‌کنم. زیرا هر کسی غمی دارد و دنیا پر از رنج است پس باید ساخت:

گنج بی مار و گل بی خار نیست شادی بی غم، در این بازار نیست

روباه: جستجوی روزی حلال واجب است. این جهان، جهان اسباب است. پس برای کسب روزی بکوش، تا مانند پلنگ مال غصبی نخوری:

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی در فروبستست و بر در، قفل‌ها

جنبش و آمد و شد ما و اکتساب هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب[۳]

گر تو بنشینی به چاهی اندرون رزق کی آید برت ای ذوفنون؟

الاغ: این که می‌گویی بی تلاش، روزی به دست نمی‌آید از ضعف توکل است. زیرا خدایی که جان داده ،نان هم می‌دهد. همه حیوانات

۱- با نیرنگ‌ها، عقل را از مغز خر بیرون می‌برم

۲- افسون گری: حیله گری.

۳- مفتاح: کلید.

بدون زحمت غذا می‌خورند و قسمت هر کدام را خدا می‌دهد. اما کمی بردباری لازم است.

روباه: آن توکّلی که تو می‌گویی کار هر کس نیست، بلکه امری نادر است. و انتخاب امر نادر، دلیل حماقت است؛ زیرا هر کسی استعداد پیمودن راه‌های عالی را ندارد.

روباه همچنان به گوش خر می‌خواند تا او را در ظاهر به علفزار و در باطن نزد شیر گرسنه روانه سازد.

اگر آن الاغ عقل داشت، به روباه می‌گفت: تو که آن همه از مرغزار و غذاهای آن دم می‌زنی، پس دنبه تو کو؟ چرا خودت لاغر و ضعیف هستی:

کونشاط و فربهی و فرّ تو ‌‌ ‌‌ چیست این لاغر تن مضطرّ تو؟
زآنچه می‌گویی و شرحش می‌کنی ‌‌ ‌‌ چه نشانه در تو مانده‌ای سنی[1]

سرانجام الاغ، گول زبان چرب و نرم روباه را خورد و همراه او به راه افتاد:

گوش را بر بند و افسون‌ها مخور ‌‌ ‌‌ جز فسون آن ولیّ دادگو[2]
آن فسون، خوش‌تر، از حلوای او ‌‌ ‌‌ زانکه صد حلوا است، خاک پای او

هنوز الاغ به نزد شیر نرسیده بود که شیر به او حمله کرد. او گریخت و خود را به پای کوه رساند.

روباه به شیر گفت: چرا عجله کردی و خود را به زحمت انداختی. صبر می‌کردی او نزد تو می‌آمد و به راحتی صیدش می‌کردی.

۱- سنی: بلند.
۲- فسون: افسون، حیله و نیرنگ مرموز. فسونگر؛ جادوگر.

اکنون او گریخت و تو بی آنکه نتیجه بگیری با دست خالی برگشتی.

شیر گفت: من خیال کردم که همان توانایی سابق را دارا هستم، وانگهی بر اثر شدّت گرسنگی، کاسه صبرم لبریز شده بود.

ولی عیبی ندارد، اگر بار دیگر بتوانی آن خر را نزد من بیاوری، گوشت زیادی به تو خواهم بخشید.

روباه گفت: اگر الاغ، حمله شیر را فراموش کرده باشد، او را بار دیگر نزد تو می‌آورم. ولی این بار وقتی او را نزد تو آوردم مبادا عجله کنی که بار دیگر آن خر فرار کند.

شیر گفت: قبول کردم.

روباه مکّار بار دیگر نزد الاغ رفت.

خر به او گفت: دیگر هرگز با تو همراهی نخواهم کرد:

ناجوانمردا چه کردم من ترا که به پیش اژدها بردی مرا؟!

ناجوانمردا چه کردم با تو من که مرا با شیر کردی پنجه زن؟

که مثال شیطان با آدمیان، همچون این روباه است:

آدمی را با هزاران کرّ و فرّ اندر افکند آن لعین در شور و شرّ[۱]

آدمی را با همه وحی و نذیر اندر افکند آن لعین بردش به بِئر[۲]

روباه در برابر استدلال‌های الاغ، گفت: تو چرا زود فرار کردی؟ آنچه که دیدی شیر نبود، بلکه «طلسمی سحرآمیز بود که در چشم تو به صورت شیر نمودار شد؛ وگرنه من که از تو ناتوان ترم»، پس چگونه شب و روز در آنجا زندگی می‌کنم؟

این طلسم را صاحب چراگاه برای آن ساخته که هر شکمخواری به

۱- کروفر: جلوه و شکوه ۲- نذیر بیامبران هشدار دهنده. بئر: چاه.

آنجا نیاید. زیرا در غیر این صورت، آن سبزه زار پر از فیل و کرگدن و...می‌شد. من خودم عمداً این کار را با تو کردم تا به تو درس شجاعت بیاموزم که از طلسم نترسی...

الاغ: تو با چه رویی نزد من آمده‌ای؟ این تو بودی که خون و جانم را طعمهٔ مرگ ساختی:

آنچه من دیدم ز هول بی امان | طفل دیدی پیر گشتی در زمان[۱]

خدا مرا نجات داد و اگر آن شیر به من می‌رسید، مرا پاره پاره می‌کرد. برو که یار بد بدتر از مار است:

مار بد زخم ار زند بر جان زند | یار بد بر جان و بر ایمان زند

در جهان نبود بتر از یار بد | وین مرا عین الیقین گشته است خود

روباه: اندرزهای من صاف است، و هیچ گونه دروغ در آن نیست. چه کنم که خیالاتی شده‌ای و پشت عینک خیال و بدگمانی به من می‌نگری. تو نسبت به برادران با صفا، خوش گمان باش. اگر چه در ظاهر از آنها جفا دیده‌ای، ولی خیالات صد هزار یار را از همدیگر جدا می‌سازد.

مکر روباه از یک سو و غلبهٔ حرص و طمع الاغ از سوی دیگر الاغ را منقلب کرد. گرچه توبه کرده و سوگند یاد نموده بود که دیگر فریب روباه را نخورد، ولی به هر حال خر بود و حرص، او را کور و کر کرد:

حرص، کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند

جوع، نور چشم باشد در بصر | جوع باشد قابلیّت درنظر[۲]

جمله ناخوش از مجاعت خوش بود | جمله خوش‌ها بی مجاعت‌ها است رد[۳]

۱- هول: وحشت.

۲- جوع: گرسنگی و قناعت.

۳- مجاعت: گرسنگی

سرانجام، خر همراه روباه تا نزدیک شیر رفت. در یک لحظه، شیر بر او جهید و بدنش را پاره پاره کرد و تمام آن را خورد.

فقط دل و جگرش باقی مانده بود، که شیر دیگر تشنه شد و به طرف چشمه آب رهسپار گردید. روباه در غیاب شیر، جگر و دل آن خر بینوا را خورد.

وقتی شیر بازگشت و به جستجوی دل و جگر خر پرداخت، آن را نیافت، از روباه پرسید: دل و جگرش کو؟

روباه گفت: اگر او اهل دل و جگر بود، بار دیگر به اینجا نمی‌آمد:

چون ندارد نور دل، دل نیست آن　　چون نباشد روح، جز گل نیست آن

نور، مصباح است و داد ذوالجلال[۱]　　صنعت خلق است آن شیشه سفال[۲]

آری، این بود کیفر آن کس که پس از پشیمانی، باز توبه‌اش را شکست، و آزموده را آزمود. و این گونه خود را به هلاکت افکند.

۱۹۰ـ شتر دروغگو

شخصی از شتری پرسید: از کجا می‌آیی؟

شتر گفت: از حمام گرم کوی.

آن شخص گفت: آری راست گفتی؛ که از چرک و کثافت زانوی تو پیدا است!

آن یکی پرسید اشتر را که هی　　از کجا می‌آیی ای اقبال پی؟

گفت: از حمام گرم کوی تو　　گفت خود پیداست در زانوی تو

۱- مصباح: چراغ.

۲- یعنی شیشه و سفال، از این رو است که بشر آنها را ساخته است.

۱۹۱ـ رهبر ناصالح

شخصی با اضطراب در حال فرار بود و وارد خانه‌ای شد. صاحب خانه گفت: خیر است؛ چرا این گونه هراسان و وحشت زده شده‌ای؟

آن شخص جواب داد: مأمورین ستمکار شاه به راه افتاده‌اند و خر می‌گیرند.

صاحب خانه گفت: تو که خر نیستی چرا آن همه نگران هستی.

آن شخص گفت: آن قدر این مأمورین تند و خشن هستند که نیروی تشخیص از آنها سلب شده است. آری وقتی که افراد بی تشخیص، رهبر مردم گردند؛ صاحب خر را به جای خر خواهند گرفت:

چون که بی تمییز یانمان ،سرورند   صاحب خر را به جای خر برند[۱]

۱۹۲ـ نتیجهٔ صبر و تحمّل و مقام جوع و قناعت

شخصی نان جو پر از سبوسی را با شوق و شور می‌خورد. مردی به او رسید و وقتی او را با آن وضع دید، پرسید: «این چه طمعی است که بر این نان جو ناچیز داری؟»

او در پاسخ گفت: من گرسنگی زیاد را تحمل می‌کنم و همین صبر و تحمل من در گرسنگی، نان جو را برایم از حلوا شیرین‌تر می‌کند.

حالا که من با صبر و بردباری می‌توانم همیشه حلوا بخورم، پس چرا صبر و تحمل نداشته باشم.

گفت: جوع با صبر چون دو تا شود   نان جو در پیش من، حلوا شود[۲]

پس توانم که همه، حلوا خورم   چون کنم صبری، صبورم لاجرم

آری مقام جوع (گرسنگی و قناعت) را که از صفات برجسته است، به

۱- بی تمییز: بی تشخیص و کودن.   ۲-جوع: گرسنگی. دو تا شود: با هم گردند.

هر کسی نمی‌دهند. تنها مردان نخبهٔ درگاه خدا هستند که شایستگی این مقام را دارند:

جوع، مرخاصان حق را داده‌اند تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع، هر جلف گدا را کی دهند؟ چون علف کم نیست پیش او نهند[۱]

۱۹۳ــ گاو حریص و اندوه بیجای او

گاوی در مرغزاری به چرا، مشغول بود. او هر روز چاق‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. اما او شب که به طویله می‌رفت، غصه می‌خورد که فردا چه علفی بخورم. همین فکر و اندوه، او را تا صبح، لاغر می‌کرد. صبح باز با گرسنگی شدید به علفزار می‌رفت و تا شب می‌خورد و چاق می‌شد. وقتی شب به طویله می‌آمد باز از غصّه فردا، جزع و فزع و بی تابی می‌کرد. آن گاو نمی‌اندیشید که سال‌ها از آن علفزار می‌خورد و کم نمی‌شود، ولی حرص و طمع، چون موریانه، درون او را می‌خورد.

ای برادر! نفس آدمی، همان گاو است و آن علفزار، همین دنیا است که نفس آدمی در آن می‌چرد، و در عین حال در اضطراب می‌افتد که چه کنم و چه بخورم؟ و با این اندوه لاغر می‌گردد:

نفس آن گاو است، و آن دشت این جهان که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد، مستقبل عجب قوت فردا از کجا سازم طلب
سال‌ها خوردی و کم نامد ز خور ترک مستقبل کن و ماضی نگر[۲]

۱۹۴ــ در جستجوی انسان

هوشمندی شمع به دست، در روز روشن مشغول جستجو بود و با

۱- جلف: سفیه و سبک سر

۲- مستقبل: آینده. ماضی: گذشته

علاقه فراوان، همه کوچه‌ها و بازارها را زیر پا می‌گذاشت.

رهگذری به او رسید و گفت: در جستجوی چه هستی و در روز روشن با چراغ دنبال چه چیزی می‌گردی؟

هوشمند گفت: دنبال انسان می‌گردم!

رهگذر گفت: بیهوده جستجو نکن، من زیاد گشته‌ام و حتی یک نفر انسان نیافته‌ام.

هوشمند گفت: بالاخره آیا شما انسان را سراغ دارید؟!

رهگذر گفت: در این کوچه و بازار، مرد و زن بسیار وجود دارد.

هوشمند گفت: من آدم نما نمی‌خواهم، بلکه انسانی می‌خواهم که هنگام طغیان خشم و شهوت بتواند خود را کنترل کند:

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دوره — در ره خشم و به هنگام شَرَه[۱]

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟ — طالب مردی چنینم کو به کو

رهگذر گفت: دنبال چیز کمیابی می‌گردی! که نایاب است....[۲]

۱۹۵ـ مناظره مسلمان و روحانی زرتشتی دربارهٔ جبر

مرد مسلمانی با یکی از روحانیون زرتشتی به گفتگو نشست.

مسلمان آغاز سخن کرد و به او گفت:

مسلمان شو و از مؤمنین باش.

۱- شره: شهوت و حرص به آن.

۲-این شخص هوشمند، «دیوزن» نام داشت، جلال الدین مولانا در دیوان شمس در این رابطه چنین می‌گوید:

بنمای رخ که باغ گلستانم آرزوست — بنمای لب که قند فراوانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت دور شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتم که یافت می‌نشود گشته‌ایم ما — گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

زرتشتی: اگر خدا بخواهد ایمان می‌آورم. بلکه اگر او بخواهد به مرحله یقین هم می‌رسم.

مسلمان: البته خدا می‌خواهد که قبول اسلام کنی و از آتش دوزخ رهایی یابی، ولی نفس و شیطان نمی‌گذارد و ترا به عبادتگاه زرتشتیان می‌کشاند.

زرتشتی: خدا و شیطان در درون من، مرا به سوی خود می‌کشانند. هر کدام غالب شوند، من ناگزیر پیرو آن خواهم شد؛ زیرا آن عامل نیرومند، مرا (با جبر) جذب خواهد کرد.

کار خدا همانند کسی است که سرایی عالی با نقش و نگار می‌سازد و می‌خواهد آن را مسجد کند، ولی دیگری می‌آید و آن را کلیسا می‌کند:

تو یکی قصر و سرایی ساختی — و اندر او صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر — دیگری آمد مر آن را ساخت دیر[1]
هیچ کس در ملک او بی امر او — در نیافزاید به سر یک تار مو
ملک، ملک او است، فرمان آن او — کمترین سگ بر درش شیطان او

مسلمان: اینک پاسخ خود را بشنو:

۱ـ اختیار، یک موضوع حسّی و وجدانی است:

اختیاری هست ما را در جهان — حسّ را منکر نتانی شد عیان[2]

آیا می‌توانی حس و وجدان را که امر بدیهی است، انکار کنی:

درک وجدانی به جای حسّ بود — هر دو در یک جدول ای عَم می‌رود
این که فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیار است ای صنم

۲ـ امر و نهی و تکلیف الهی، دلیل اختیار انسان است، بر عکس جمادات، بی اختیار هستند:

۱-دیر: عبادتگاه راهبان مسیحی
۲- عیان: بدیهی و آشکار.

سنگ را هرگز نگوید کس بیا وز کلوخی کس کجا جوید وفا؟

۳ـ قدرت، شرط تکلیف و دلیل اختیار است:

آدمی را کس نگوید هین بپر یا بیا ای کور در من درنگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حَرَج[۱] کی نهد بر ما حرج، ربُّ الفرج[۲]

۴ـ مدح و ستایش یا سرزنش، دلیل اختیار است:

کس نگوید سنگ را دیر آمدی یا که چوبا، تو چرا بر من زدی[۳]

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب نیست جز مختار را ای پاک جیب[۴]

۵ـ تعلیم و تربیت، بیانگر اختیار است:

اوستادان کودکان را می‌زنند آن ادب، سنگ سیه را کی کنند؟!

هیچ گویی سنگ را فردا بیا ور نیایی من دهم بد را سزا؟!

۶ـ انگیزه‌ها، آشکار کنندهٔ اختیار است:

سگ بخفته اختیارش گشته گم چون شکمبه دید جنبانید دم

دیدن آمد جنبش آن اختیار همچو نفخی، زآتش‌انگیز و شرار[۵]

بنابراین، بطلان جبری بودن، از بدیهیّات است ودلایل طرفداران جبر نوعی غلط اندازی می‌باشد:

پس تنفّط[۶] آمد این دعوی جبر لاجرم بدتر بود زاین رو، زگبر

۷ـ اختیار در حیوانات، کاشف اختیار در انسان است:

اگر برخوردهای حیوانات را مورد توجّه قرار دهی، یک نوع اختیار را در آنهامشاهده می‌کنی. به عنوان مثال، اگر ساربان، با چوب شتر را بزند، شتر خشمگین می‌خواهد از زننده انتقام بگیرد. نه از آن چوب، چنان که

۱ـ «ما علی الاعمی حرج؛ بر کور گناه و باکی نیست.» (برگرفته از آیه ۶۱ نور)

۲ـ ربُّ الفرج: پروردگار گشاینده گره‌ها.

۳ـ چوبا: ای چوب.

۴ـ عتیب: عتاب و سرزنش

۵ـ شرار: شعله و زبانه.

۶ـ تنفّط: غلط اندازی.

اگر سنگی به سگی زدی، آن سگ سراغ سنگ نمی‌رود؛ بلکه سراغ تو می‌آید. پس معلوم می‌شود که شتر و سگ، بویی از اختیار برده‌اند. وقتی که حیوانات در وادی اختیار که امتیاز است گام بر می‌دارند، به طریق اولی انسان، مختار است:

گر شتربان اشتری را می‌زند آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او پس ز مختاری شتر برده است بو
عقل حیوانی چو دانست اختیار این مگو ای عقل انسان شرم دار

و این را نیز نباید از نظر دور داشت که انسان‌ها به خاطر گریز از «مسؤولیّت» که متوجه امور اختیاری است، جبری مسلک می‌شوند.

مانند کسی که سحر برخاسته تا سحری بخورد و روزه بگیرد، از روی حرص، سرش را به طرف سفره، پایین انداخته و می‌گوید: هنوز فجر طلوع نکرده است و من می‌توانم سحری بخورم:

چون که کلّی میل او نان خوردنی است رو به تاریکی کند که روز نیست
حرص، چون خورشید را پنهان کند چه عجب که پشت بر برهان کند!!

۱۹۶ـ توبهٔ طرفدار جبرا

یک مأمور، دزدی را دستگیر کرد. دزد گفت آنچه انجام داده‌ام، خدا آن را خواسته است و من در اجرای حکم خدا مجبورم.

مأمور گفت: اگر من هم ترا تنبیه می‌کنم، به حکم خداست. اگر دزدی در دکان بقّالی، تربی را بدزدد و بگوید: خدا چنین خواسته، چند مشت بر سرش می‌کوبی و می‌گویی حکم خداوند این است که ترب را به جایش بگذاری و برای اینکه تناقض در حکم خداوند به وجود نیاید، قطعاً باید گفت که خداوند به ما اختیار و آزادی اراده داده است.

شخصی بر بالای درخت رفت و میوه‌ها را می‌چید. صاحب باغ آمد و به او گفت: «ای پست فطرت، از خدا شرم کن. در بالای درخت چه می‌کنی؟»

دزد در پاسخ صاحب باغ گفت: این باغ، مال خداست و من که بنده خدا هستم میوه‌ای را می‌خورم که خداوند آن را آفریده است. چرا بیهوده مرا سرزنش می‌کنی؟ آیا کنار سفرهٔ خدای بی نیاز، بخل ورزیدن، صحیح است؟:

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی بخل بر خوان خداوند غنی؟![1]

صاحب باغ به خدمتکار خود گفت: برو آن طناب را بیاور تا جواب این دزد را بگویم. خدمتکار رفت و طناب را آورد. صاحب باغ آن دزد را محکم بر درخت بست و با چوب محکم به پهلو و پشتش زد.

دزد گفت: از خدا شرم کن. چرا من بی گناه را می‌زنی:

گفت آخر از خدا شرمی بدار می‌کشی این بی گنه را زار زار

صاحب باغ گفت: من کاری نمی‌کنم، بلکه بنده خدا با چوب خدا، به پشت بنده خدا می‌زند. چوب و پشت و پهلو و هم زننده چوب، همه و همه از آن خداییم:

گفت: از چوب خدا این بنده‌اش می‌زند بر پشت دیگر بنده‌اش
چوب حق و پشت و پهلو آنِ او من غلام و آلت فرمان او[2]

دزد، مقصود او را دریافت و فهمید که طرفداران جبر در عمل، اختیاری هستند.

گفت: از جبری بودن توبه کردم. ما دارای اختیار و آزادی اراده

۱- غنی: بی نیاز.
۲- آلت: وسیله و ابزار

هستیم.

گفت: توبه کردم از جبر، ای عیار   اختیار است اختیار است اختیار[۱]
اختیارش، اختیاری هست کرد   اختیارش چون سواری زیر گرد[۲]

۱۹۷ـ پاسخ جالب مجنون به ملامت گران

عده‌ای از ناآگاهان، از روی نادانی به مجنون، اعتراض کرده و گفتند: چرا خود را این قدر در عشق لیلی غرق ساخته‌ای؟ با اینکه:

بهتر از وی صد هزاران دلربا   هست همچون ماه در شهر ای کیا[۳]
نازنین‌تر زو هزاران حوروش   هست بگزین زآن همه یک یار خوش[۴]

مجنون گفت: صورت و شکل لیلی که می‌بینید مثل کوزه‌ای است، که خدای من شراب زیبایی را در آن می‌ریزد و به من می‌چشاند. شما از این کوزه، سرکه می‌خورید. شما کوزه‌ای می‌بینید و بعد می‌گویید کوزه زیباتر زیاد است. ولی من آن شراب طهور را در درون آن کوزه می‌بینم؛ شما از کار خدا غافل هستید که در یک چهره، دو اثر می‌بخشد:

از یکی کوزه دهد زهر و عسل   هر یکی را دست حقّ عزّ و جلّ
کوزه می‌بینی ولکن آن شراب   روی ننماید به چشم نا صواب

۱۹۸ـ ترازوی افشاگر در قیامت

مردی، همسری ناپاک داشت و هر چه به خانه می‌آورد، زن آن را تلف می‌کرد. مرد که از زندگی با او به ستوه آمده بود، روزی برای مهمانانی که داشت، نیم من گوشت تهیه کرد و به خانه آورد. زن همه آن

۱- عیار: بزرگ
۲- زیر گرد: زیر گرد و غبار.
۳- کیا: بزرگ.
۴- وش: زیبا و خوش.

گوشت را کباب کرد و خودش به تنهایی خورد. بعد از ورود مهمانان، مرد به زن گفت: برو غذا را بیاور.

زن گفت: گربه گوشت‌ها را برد. برو و دوباره گوشت بخر و بیاور.

مرد که به دروغ زن پی برده بود، به غلامش گفت: گربه را بگیر و بیاور. غلام رفت و گربه را آورد. مرد آن گربه را با ترازو سنجید، وزن آن نیم من بود. آنگاه به زن گفت: ای حیله‌گر، خود گوشت نیم من و مقداری زیادتر بود، و این گربه هم نیم من است:

گوشت نیم من بود افزون یک ستیر[۱]	هست گربه نیم من هم ای ستیر[۲]
این اگر گربه است پس آن گوشت کو؟	ور بود این گوشت بنما گربه تو

ای برادر! از ترازوی روز قیامت غافل مباش که این گونه خیانت‌ها را نشان می‌دهد و انسان‌ها در برابر آن، تسلیم و وامانده می‌گردند!

۱۹۹ـ نهی از منکر زاهد شجاع

در زمان حضرت عیسی علیه السلام، امیری به غلامش دستور داد که به جایی برود و سبوی شراب را بیاورد.

غلام رفت و سبوی پر از شراب را به دوش گرفت و به سوی امیر رهسپار شد. در مسیر راه، زاهدای غلام را دید و طبق وظیفه نهی از منکر، زیان‌های شراب را برشمرد، و او را از اجرای این گونه مأموریت‌ها برحذر داشت. او گفت شراب خواری کاری زشت است و موجب ناتوانی عقل و هوش می‌شود:

هوش تو بی می‌چنین پژمرده است	هوش‌ها باید برآن هوش تو بست

۱- ستیر: ۱۶ مثقال

۲- ستیر: پوشیده

تا چه باشد هوش تو هنگام شکر ای چو مرغی گشته صید دام شکر[۱]

غلام به اندرزهای زاهد، اعتنا نکرد و به راه خود ادامه داد. زاهد ناراحت شد و سنگی برداشت و به سبو زد. سبو شکست و شراب بر زمین ریخت، و غلام گریخت و شتابان نزد امیر آمد و جریان را گفت.

امیر از این پیشامد آن چنان خشمگین شد که شعله‌های خشم از چشمانش زبانه می‌کشید و به غلام گفت: خانه زاهد را به من نشان بده تا با گرز گران، سر آن مادر فلان را بکوبم:

میر چون آتش شد و بر جست راست گفت: بنما خانه زاهد کجاست؟

تا بدان گرز گران کوبم سرش آن سر بی دانش ما در غرش[۲]

آن امیر مغرور، با خشم زیاد، به در خانه زاهد آمد و هیاهو به راه انداخت. زاهد صدای او را شنید و از جریان آگاه شد و با خود می‌گفت: «آینه، زشتی‌ها را نشان می‌دهد. کسی که امر به معروف و نهی از منکر می‌کند، باید همچون آینه آهنین باشد که نشانگر زشتی‌ها بوده و در عین حال باک و ترسی از کسی نداشته باشد»:

روی باید آینه وار آهنین تات گوید روی زشت خود ببین

۲۰۰ـ حاضر جوابی ضیاء بلخ، در تکبر شکنی او

در زمان‌های قبل، در بلخ دو برادر زندگی می‌کردند یکی به نام «ضیاء بلخ» که قد بلند و ظریف بود، و دیگری به نام «شیخ الاسلام تاج» که کوتاه قد، به قدر جوجه و ناموزون بود.

شیخ الاسلام از نظر اجتماعی و سیاسی، از شخصیت‌های برجسته به

۱- شکر مستی

۲- مادر غرش: مادر فلان (که یک نوع فحش است)

شمار می‌آمد و غرور و تکبر داشت و نسبت به برادرش «ضیاء بلخ» که واعظ بود، به نظر حقارت می‌نگریست. حتی از وجود او احساس عار و ننگ می‌کرد.

روزی ضیاء بلخ، به مجلس برادرش آمد، دید قاضیان و برگزیدگان در آن مجلس هستند و شیخ الاسلام از روی تکبر، برای احترام از برادرش، از جای برنخاست. او فقط نیم خیز شد و دوباره نشست. وقتی که ضیاء بلخ، تکبر برادرش را دید:

گفت: آری، بس درازی بهر مزد   اندکی از قدّ سروت هم بدزد!

تو که خود کوتاه قد هستی، مقداری هم که از روی تکبر، از قدّ خود می‌دزدی؛ آنگاه شکل یک جوجهٔ خمیده پیدا می‌کنی!!

حاضران از حاضر جوابی و بدیهه گویی ضیاء شاد شدند.

۲۰۱ـ خطای عجیب زن و گریز مهمان و نتیجه صبر و مقاومت

یک مهمان، شب وارد خانه‌ای شد. میزبان احترام شایانی ا ز او کرد. اتفاقاً آن شب، میزبان ختنه سورانی به راه انداخته بود و سفره‌ای پهن کرده بود ودوستان و خویشان کنار آن سفره جمع بودند. ولی اتاق مهمان جدا بود و سفره‌ای نیز برای او بردند.

میزبان پنهانی به همسرش گفت: امشب رختخواب ما را (در اتاقی که مهمان هست)، دم در، پهن کن و رختخواب مهمان را در طرف دیگر اطاق، بینداز.

زن طبق دستور شوهر، یک رختخواب، دم در پهن کرد و رختخواب دیگری برای مهمان در طرف دیگر اطاق پهن نمود و سپس رفت و به کار ختنه سوران پرداخت.

مهمان و میزبان، در آن اطاق تنها ماندند ونقل خشک وتر جلوی خود گذاشتند و به گفتن داستان‌های برگزیده پرداختند و تا نیمه شب، سرگذشت‌های نیک و بد با یکدیگر در میان نهادند. سپس مهمان دست از داستان سرایی برداشت، برخاست و به سوی آن رختخواب که پیش در بود رفت و همان جا خوابید. میزبان از خجالتش، به او نگفت که این رختخواب طبق قرار مال من و همسرم می‌باشد، و رختخواب تو در آن طرف انداخته شده است.

از طرفی فراموش کرد که موضوع را به اطلاع همسرش برساند.

در آن شب، باران بسیار بارید. میزبان و مهمان به خواب رفتند. زن میزبان از کارهای خانه فارغ شد، و طبق قرار قبل، به اطاق مهمان آمد و به رختخواب دم در (که خیال می‌کرد شوهرش آنجا خوابیده) رفت تا بخوابد دهانش را آهسته به گوش آن میهمان (که گمان می‌برد شوهرش است)، نزدیک کرد و گفت: «شوهر عزیزم، از آن واقعه که ترس داشتم به سرم آمد، زیرا این باران و گل نمی‌گذارد که به این زودی، مهمان از در خانه ما برود، و مانند صابون سلطانی که زیاد در رخت می‌ماند، ثابت خواهد ماند»:

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان　　زآنچه می‌ترسیدم آمد خود همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند　　بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندر این باران و گل، او کی رود؟　　بر سر و جان تو او تاوان شود

مهمان، وقتی که این سخن را شنید، به غیرتش برخورد و همان موقع برخاست و قهر کرد و رفت. هنگام رفتن گفت: ای زن! من چکمه دارم و از گل نمی‌ترسم:

زود مهمان جست و گفت ای زن بِهِل | موزه دارم من ندارم غم ز گِل[۱]
من روان گشتم شما را خیر باد | در سفر یکدم مبادم روح شاد

وقتی زن از این خطای عجیب، آگاه شد، بسیار شرمنده و پشیمان گردید و هر چه فریاد کرد که من شوخی می‌کردم، داد و فریادش به جایی نرسید.

آن شب آن مرد و زن، بسیار اندوهگین شدند که آن مهمان به آن خوبی را رنجیده خاطر ساختند.

پس از این حادثه، این مرد و زن همواره در درون خود صدایی می‌شنیدند که می‌گفت:

«من برای شما، یاری چون خضر بودم که می‌خواستم، صد گنج جود را به شما برسانم، ولی چه کنم که آن گنج‌ها روزی شما نبود»:

در درون هر دو از راه نهان | هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر، صد گنج جود | می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

ای برادر غافل مباش! فکرهایی که هر روز وارد ذهن و مغز تو می‌گردند، مهمان هایی عزیز هستند، مقدم آنها را گرامی بدار. هر اندیشه‌ای به ثمر نمی‌رسد، بلکه این تو هستی که با پاک‌سازی درون، می‌توانی آنها را ناب نگهداری و به ثمر برسانی.

این را نیز بدان که بعضی از فکرها که به مغزت وارد می‌گردند، غم و اندوه می‌آورند، و تو حتی این مهمان را نیز از خانه‌ات بیرون مکن! زیرا چه بسا تو را آبدیده می‌کنند و بر استقامتت می‌افزایند:

فکر غم گر راه شادی می‌زند | کار سازی‌های شادی می‌کند
خانه می‌روبد ز تندی او زغیر | تا در آید شادی نو ز اصل خیر

۱- موزه: چکمه

غم ز دل هر چه بریزد یا برد — در عوض حقّا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این — که بود غم بنده اهل یقین

حضرت ایوب ﷺ را به یاد آور که هفت سال، غم و اندوه مصائب را مهمان روح خود نمود، و همواره به شکر خدا اشتغال داشت. او در این راستا به مقامی از مرحله مقدس رضا و تسلیم در برابر خدا رسید که بلاها برای او طعم شیر و عسل می‌دادند:

هفت سال ایّوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا[1]
تا چو واگردد بلای سخت رو — پیش حق گوید به صد گون شکر او
از وفا و خجلت حکم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا

۲۰۲ـ درماندگی صوفی در میدان جنگ

جنگی با دشمن به پیش آمد و سپاهیان و دلیران به جبهه رفتند.

یک صوفی نیز با لشگر به میدان شتافت. حمله شروع شد؛ ولی صوفی به میدان نرفت و در یکی از چادرها کنار اثاثیه نشست. پاکبازان رفتند و به مقصود رسیدند، ولی صوفی در گوشه خیمه، زمین گیر شده بود.

سلحشوران، پیروز شدند و غنایم سودمندی به دست آوردند و بازگشتند. آنها از آن غنایم به صوفی هم دادند.

ولی صوفی ارمغان را نپذیرفت و گفت:

«من از همراهی با شما محروم بودم، از غنایم نیز باید محروم بمانم.»

آنها به صوفی گفتند: ما اسیری را آورده‌ایم که خونش هدر است، تو او را بگیر و بکش تا از گروه مجاهدان به شمار آیی.

صوفی اندکی خوشحال شد. زیرا وقتی آب نباشد، تیمّم بر خاک جای

۱- ضیف: مهمان

آب را می‌گیرد. صوفی آن اسیر دست بسته را پشت خیمه برد تا با او بجنگد و او را بکشد، ولی بازگشت او طول کشید.

سربازان گفتند: عجبا این صوفی چرا نیامد، کشتن کافری که دو دستش بسته باشد آسان است؛ پس چرا صوفی معطّل کرد. شخصی از دلیران به سراغ او رفت و ناگاه دید آن کافر دست بسته، صوفی را به زمین زده است، به طوری که با دست‌های بسته‌اش روی صوفی خوابیده و با دندان‌هایش گلوی صوفی را گرفته و می‌خواهد پاره کند. صوفی ناتوان بیهوش شده و ریش کافر از خون گلوی صوفی، سرخ گشته است.

ای بینوا! هوای نفس تو همان کافر دست بسته است. تو اگر اسیر غرایز حیوانی گردی و دینت ناتوان شود، این گونه مغلوب آن خواهی شد. باید بر نیروی تقوا بیفزایی تا بتوانی به آن پیروز گردی.

کوتاه سخن آن که: جنگجویان شجاع، آن صوفی را از دست اسیر دست بسته نجات دادند، و آن اسیر را همان دم کشتند. هنگامی که صوفی به هوش آمد، از او پرسیدند: چگونه تو مغلوب یک اسیر دست بسته شدی؟

صوفی گفت: وقتی که می‌خواستم سرش را جدا کنم، نگاه‌های عجیبی به من کرد، که همچون سپاه انبوهی به نظرم جلوه نمود و آن چنان وحشت کردم که هوشم را ربود:

گردش چشمش مرا لشکر نمود   می نیارم گفت چون پُر هول بود

قصه کوته کن کز آن چشم این چنین   رفتم از خود اوفتادم بر زمین

سربازان به او گفتند: با این ضعف و ترسی که داری، به میدان نرو تا رسوا نشوی. در همان آشپزخانه خانقاه، گوشه نشینی کن. تو که از نگاه اسیر دست بسته، وحشت زده می‌شوی، در برابر شمشیرها و حمله شیران

جنگی چه خواهی کرد؟:

کار هر نازک دلی نبود قتال[1] که گریزد از خیالی چون خیال

۲۰۳ـ کیفر بی ناموسی امپراطور مصر

در زمان‌های قبل، شخصی عیاش و متکبر، زمامدار مصر شد. یکی از جاسوسان به او اطّلاع داد که شاه موصل (قسمتی از عراق فعلی)، کنیزکی بسیار رعنا و زیبا و بی نظیر دارد. نقش صورت او را که در روی کاغذی کشیده بود، به امپراطور مصر نشان داد.

امپراطور عیاش، وقتی که آن نقش را دید، آن چنان به آن خیره شد که جام شراب از دستش افتاد. او بیدرنگ پهلوانی را با سپاه انبوه به سوی موصل فرستاد، تا آن کنیزک را بیاورند، و اگر شاه موصل از دادن او خودداری کرد، موصل را با خاک یکسان کنند.

پهلوان، همراه سپاه به سوی موصل روانه شد و از هر طرف منجنیق را بالای کوه‌ها نصب نمود و موصل را محاصره کرد. مدت یک هفته با تیراندازی و پرتاب سنگ، خانه‌های زیادی را ویران کرد و بسیاری از مردم موصل را کشت.

شاه موصل برای پهلوان پیام فرستاد که از خون ریزی دست بردار، هر چه بخواهی در اختیارت می‌گذاریم.

پهلوان به قاصد شاه گفت: ما از شما هیچ چیز نمی‌خواهیم. تنها آن کنیزک زیبا روی را که نقش صورتش در این کاغذ است می‌خواهیم.

قاصد بازگشت و پیام پهلوان را به شاه موصل رساند. شاه بی درنگ آن کنیزک را برداشت و مبارکبادی هم گفت و سپس او را به لشکرگاه

۱- قتال: جنگ.

پهلوان مصر فرستاد:

روی دختر چون بدید آن پهلوان گشت عاشق بر جمالش در زمان

پهلوان هواپرست، به آن کنیز طمع کرد. طغیان شهوت آن چنان عقل و هوش او را برد که اصلاً از امپراطور و خلیفه مصرنهراسید. هیچ فکر نکرد که او یکی از مأمورین زمامدار است و خیانت به او مساوی با اعدام می‌باشد:

چون زند شهوت در این وادی شرار عقل را سوزد در آن شعله چو خار[1]

صد خلیفه گشته کمتر از مگس پیش چشم آتشین آن نفس

آماده همبستر شدن با آن کنیزک شد که ناگهان غلغله سختی از لشگر برخاست. او فوری از جای جست و از خیمه بیرون آمد و دید همه در حال گریز هستند، و اسب‌ها، طویله‌ها و خیمه‌ها را به هم زده و آشوب می‌کنند. دریافت که شیری از نیزاری نزدیک، بیرون آمده و به لشکر حمله کرده است.

این پهلوان که خیلی نترس بود، مثل شیر نر و سرمست به آن شیر سیاه حمله کرد و او را کشت و سپس بیدرنگ به خیمه کنیز بازگشت:

زد به شمشیر و سرش را برشکافت زود سوی خیمه مه رو شتافت

بعد از ارتکاب این خیانت، بسیار ناراحت و پشیمان شد و فکر کرد که اگر امپراطور با خبر گردد او را خواهد کشت. کنیزک را سوگند داد که راز را بپوشاند و به هیچ کس نگوید.

پهلوان کنیزک را به مصر نزد امپراطور برد. بعد جریان سفر را گزارش داد. زمامدار تا آن کنیز را دید، دلباخته او شد. وقتی که خواست با او همبستر شود، صدای خش خش موش در زیر فرش، به گوشش رسید،

۱- شرار: شعله و زبانه

خیال کرد که مار است، همین خیال او را ناتوان کرد.

آن کنیز خنده‌اش گرفت، آن چنان که از خنده بند نمی‌آمد.

امپراطور به او گفت: این خنده تو رازی دارد. حتماً باید آن را بگویی وگرنه بااین شمشیرگردنت رامی‌زنم. اما اگر راست بگویی ترا آزاد می‌کنم.

کنیز جریان رااز اول تا آخر بازگو کرد، و راز خیانت پهلوان راکشف نمود. که او از حمله شیر، خود را نباخت و تو از وجود موش، خود را باختی.

در این هنگام امپراطور متوجه زشتی کار خودش شد و با خود فکر کرد که: اگر تو کنیز دیگران را غصب نمی‌کردی، دیگری کنیز تو را غصب نمی‌کرد. این مکافات عمل خودم می‌باشد:

گفت: با خود آنچه کردم باکسان	شد جزای آن به جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه	بر من آمد آن و افتادم به چاه
هر که با اهل کسان شد فسق جو	اهل خود را دان که قوّاد است او

یعنی؛ هر کس به ناموس دیگران خیانت کند، در حقیقت قوّاد (دلال عمل منافی عفّت) ناموس خودش می‌شود.

به همین خاطر، امپراطور از پهلوان انتقام نگرفت و او را عفو کرد. او به کنیز تأکید کرد که موضوع را فاش نکند و نگذارد که پهلوان بفهمد که من از جریان آگاه شده‌ام:

شاه با خود آمد، استغفار کرد	یاد ظلم و زلّت و اصرار کرد[1]
گفت با خود، آنچه کردم با کسان	شد جزای آن به جان من رسان[2]

۱- زلّت: لغزش

۲- در روایات آمده امام صادق علیه السلام فرمود «خداوند به موسی وحی کرد. زنا مکنید که موجب زنا کاری زنان خودتان می‌شود. کسی که به زن دیگران خیانت کرد، به زن خودش خیانت می‌شود همان گونه که جزا می‌دهید، جزا داده خواهید شد.» نیز فرمود «عُفّوا عَنْ نساء

۲۰۴ـ ایاز و شکستن گوهر گران‌بها

روزی سلطان محمود غزنوی، به دیوان عالی کشور رفت. حدود شصت نفر از رجال کشور در آن جا جمع بودند. او گوهری بسیار درخشان، از خزانه بیرون آورد و نخست آن را به وزیر داد و پرسید: این گوهر، چقدر ارزش دارد؟

وزیر: بیش از صد خروار طلا ارزش دارد.

سلطان: این گوهر را بشکن.

وزیر: چگونه دلم می‌آید که چنین گوهری را بشکنم؟

سلطان به او شاد باش گفت، و جایزه و خلعت خوبی به او بخشید.

سلطان پس از ساعتی گفتگو بادولتمردان، گوهر را به رییس خدمتکاران داد و گفت: این گوهر را بشکن.

رییس خدمتکاران: گوهر به این زیبایی را حیف نیست که بشکنم؟! مگر با خزانه دولت دشمنی دارم! چطور ممکن است دستم به شکستن این گوهر شب چراغ حرکت کند؟

سلطان به او نیز پاداش و خلعت فراوانی بخشید. سپس گوهر را به رییس نگهبانان داد. او نیز گوهر را نشکست و خلعت خوبی دریافت نمود. سپس سلطان گوهر را به یکی از افسران ارتش داد و گفت: این را بشکن.

افسر ارتش: نه، هرگز. چگونه چنین کاری را بکنم و خزانه را از چنین زیور درخشانی، تهی سازم. سلطان به او نیز پاداش و خلعت داد.

به همین ترتیب پنجاه یا شصت امیر، به تقلید از وزیر، پاسخ او را

النّاس تُعَفُّ نساؤکم؛ عفّت زنان دیگران را رعایت کنید، تا عفّت زنان خودتان رعایت شود».(بحار، جلد ۷۳، ص ۱۹).

تکرار کردند:

همچنان گفتند پنجه شصت امیر　　　جملگان یک یک به تقلید وزیر

شاه چون کرد امتحان جملگان　　　مال و خلعت داد هر یک بیکران

سرانجام، سلطان محمود گوهر را به «ایاز» داد و به او گفت:

این گوهر چند می‌ارزد؟

ایاز: بیش از آنچه بتوانم بگویم ارزش دارد.

سلطان: این گوهر را بشکن.

ایاز، فوراً آن گوهر را با سنگ شکست:

سنگ‌ها در آستین بودش شتاب　　　خرد کرد و پیش او بود این صواب[۱]

خلعت و ادرار از راهش نبرد　　　کرد گوهر زامر شاه او خرد و مرد

رجال مملکت و فرماندهان، از این کار در ظاهر بیهوده ایاز، بسیار ناراحت شدند و فریاد اعتراضشان بلند شد:

کاین چه بی باکی است والله کافر است　　　هر که این پرنور گوهر را شکست

ایاز در جواب اعتراض آنها گفت:

آیا فرمان سلطان بهتر است یا گوهر؟!، من نظر سلطان را بر ارزش گوهر برگزیدم. آیا گوهری را که جماد بی درک و شعور است، برگزینم و فرمان رهبر را رها سازم:

بی گهر جانی که رنگین سنگ را　　　برگزیند پس نهد او امر شاه

ای خدمت گزاران! بر آستانه زیور دنیایی، پیشانی نسایید. گوهر حقیقی فرمان رهبر است که شما آشکارا آن را شکستید:

پشت سوی لعبت گلرنگ کن　　　عقل در رنگ آورنده، دنگ کن[۲]

۱- صواب: شایسته.

۲- لعبت گلرنگ: زرق و برق دنیا. دنگ: کودن و ابله.

گرنه ای در راه دین از رهزنان رنگ و بو مپرس مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان جمله بشکستید گوهر را عیان[۱]

این پاسخ دندان شکن ایاز، همه سران کشور را در برابر سلطان محمود، سرافکنده و خوار ساخت. آنها به راز مطلب پی بردند و آه آتشینی از دل برکشیدند که دودش به آسمان رسید.

از سوی دیگر، گفتار ایاز آن چنان سلطان محمود را بر ضدّ سران کشور برانگیخت، که دستور اعدام آنها را صادر کرد و به جلّاد خود گفت:

«این افراد لیاقت اداره کشور مارا ندارند؛ زیرا که یک سنگ رنگین (گوهر) را بر فرمان ما ترجیح می‌دهند.»

ایاز دامن سلطان محمود راگرفت و از امیران شفاعت کرد و با اصرار از او خواست که با لطف و مهر خود، آنها را مورد عفو و بخشش قرار دهد:

عفو کن ای عفو در صندوق تو سابق لطفی و ما مسبوق تو

من از شما عذر می‌خواهم، من چه کسی هستم که به شما بگویم: عفو کن:

عفو کن زین ناقصان تن پرست عفو از دریای عفو، اولی‌تر است
دوست شو، از خوی ناخوش شو بری تا زخمرهٔ زهر هم حلوا خوری

آری کجایی ای محبّت! که تو اگر بنای مهر و دوستی بگذاری، حتی از خمرهٔ زهر هم، حلوای شیرین خواهی خورد!

(پایان دفتر پنجم مثنوی)

۱- عیان: آشکارا.

قدر مجموعهٔ گل، مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

«حافظ»

گر شدی عطشان بحر معنوی
کن نفرّج در تمام مثنوی

گزیده‌های دفتر ششم مثنوی

۲۰۵ـ چگونگی هدف و همّت، بیانگر عظمت و یا حقارت انسان

واعظی بالای منبر سخن می‌گفت؛ شخصی از او پرسید:

اگر سر برجی، پرنده‌ای بنشیند، آیا سرآن پرنده شرافت دارد یا دمش؟!

واعظ گفت: اگر روی آن پرنده به شهر باشد و دمش به طرف ده، رویش از دمش شریف‌تر است و اگر دمش به سوی شهر و رویش به طرف ده باشد، دمش از سرش بهتر است:

گفت اگر رویش به شهر و دم به ده / روی او از دم آن می‌دان که به

ور سوی شهر است دم، رویش به ده / خاک آن دم باش و از رویش بجه

شهر در حکایت بالا، به عنوان مرکز نیکی‌ها، آورده شده است و ده، به عنوان جهل و رکود ذکر شده است.[1]

یعنی شرافت و حقارت آن پرنده، بستگی به هدف و همت او دارد.

۱- در عصر حاضر، چنین سخنی کلیت ندارد (نگارنده).

بنابراین، ملاک عظمت و حقارت انسان هم، بر اساس «هدفی» است که انتخابِ می‌کند.[۱]

۲۰۶ـ دل کندن غلام از دختر آقا و نجات از بیماری

شخصی، یک خدمتکار سیاه پوست داشت که در تعلیم و تربیت او کوشش فراوان نمود.

این شخص دختر زیبای دم بختی داشت که خواستگاران زیادی برایش می‌آمدند. سرانجام علم و دین را بر ثروت و زیبایی ترجیح داد و دخترش را به ازدواج یک جوان متدین و باکمال در آورد.

پس از مدتی غلام، از ازدواج دختر آقا، آگاه شد و بسیار ناراحت گردید، زیرا خاطر خواه آن دختر بود، ولی جرأت نمی‌کرد که خواسته خود را ابراز کند. او کم کم از این حادثه بیمار شد و روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. پزشکان از راز بیماری او آگاه نمی‌شدند؛ تا اینکه: روزی آن شخص به همسرش گفت:

«تو نسبت به خدمتکار، مانند مادر هستی؛ با او تماس بگیر و کم کم زیر زبانش را بکش و ببین چه ناراحتی دارد، گمانم بیماری او جسمی نیست بلکه روحی است.»

همسر دستور شوهر را انجام داد و سرانجام آن غلام راز دلش را برای خانم چنین بیان کرد:

گفت امید من از تو این نبود	که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر	حیف نبود کو رود جای دگر

۱- امام علی علیه السلام فرمود: قَدْرُ الرَّجُلِ عَلى قَدْرِ هِمَّتِهِ؛ ارزش هر انسان به اندازه همّت او است. (نهج البلاغه، حکمت ۴۷)

خانم از این سخن خدمتکار بسیار ناراحت شد و خواست همان جا مشت بر سرش بکوبد ولی تحمل کرد و جریان را محرمانه به شوهر گفت.

شوهر به خانم گفت:

راه‌چاره این است که با خدمتکار مکر و حیله کنیم تا سلامتی خود را بازیابد و سپس محبت دختر را از دلش بیرون نماییم.»

براین اساس به او بگو مدّتی صبر کن. ما دختر را از بیگانه می‌گیریم و به تو می‌دهیم.

خانم همین موضوع را به خدمتکار گفت و او شاد گردید و کم کم حالش رو به بهبودی نهاد:

زَفت گشت و فربه و سرخ و شگفت چون گل سرخ و هزاران شکر گفت[1]

وقتی که آقا دید، حیله‌هایش به نتیجه رسیده است، مجلس عروسی برای غلام بر پا کرد. ولی شب عروسی، مخفیانه، مردی را مانند زنان تازه عروس، آرایش کرد و روانه حجله غلام نمود.

آن شب آن چنانی روز شد، و به رسم عروسی داماد را به حمّام بردند. آنگاه دختر آقا نزد خدمتکار نشست. خدمتکار که بر اثر واقعه شب، دل از دختر کنده بود، مقداری به او نگریست و به عنوان تحقیر دختر، انگشتان دو دست خود را در برابر روی دختر گشود و گفت:

«خداوند هیچ کس را به وصال تو نرساند، آن وضع دیشب تو و این هم وضع امروزت!»

به این ترتیب غلام از او جدا شد و سلامتی خود را بازیافت.

این تمثیل را از آن جهت در اینجا آوردیم که بدانی:

نعمت‌ها و زرق و برق دنیا، دورنمای خوشی دارد و از دور، نما و

۱- زفت: درشت و بزرگ.

شکل آب را دارد. ولی وقتی به نزدیک آن می‌روی، سرابی بیش نیست:

مـــی‌نماید در نـظر از دور آب	چون روی نزدیک آن، باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس	خویش را جلوه دهد چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش	نیش نوش آلوده او را بچش
آشکارا دان بـه پـنهان دام او	خوش نماید زاوّلت انعام او

۲۰۷ـ دزد مخفی در کنار صاحب خانه

شبی دزدی، از راه پنهانی، به خانه بزرگی رفت. اتفاقاً سرفه‌ای کرد و صاحبخانه صدایش را شنید، خواست که شمع را روشن کند تا صاحب سرفه را بجوید.

دزد در تاریکی، آهسته نزد صاحبخانه آمد؛ به طوری که صاحبخانه نفهیمد، همین که می‌خواست شمع را روشن کند، دزد با سر انگشت، آن را خاموش کرد.

صاحبخانه بدبخت، به خیال اینکه شمع به خودی خود خاموش می‌شود، با خود می‌گفت: حتماً شمع نمناک است که خاموش می‌گردد و به قدری هوای اطرافش تاریک بود که دزد شمع کُش را نمی‌دید:

بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش	می‌ندید آتش کُشی را نزد خویش

هان ای برادر! کافر تیره دل، علت خاموشی بارقه‌های دل را به جهت کوری‌ای که دارد، نمی‌فهمد. او اگر روشنایی دل داشت، در پرتو نور آن، پدیده‌های شگفت جهان را می‌دید و به وجود خدا پی می‌برد.

اگر صاحبخانه، تاریکی را از خود دور می‌کرد، می‌فهمید که شمع خود به خود خاموش نمی‌شود، بلکه خاموش کننده‌ای آن را خاموش می‌کند.

پس ای برادر! مراقب باش که دزدان هوی و هوس و جهل و گمراهی،

هوای اطراف ترا تاریک نسازند، و روشنی شمع دلت را خاموش نکنند، تا بفهمی در خانه چه خبر است:

این چنین آتش‌کشی اندر دلش دیده کافر نبیند از عمش[۱]

چون نمی‌داند دل دانند‌ه‌ای هست با گردنده، گرداننده‌ای؟

قلب خود را روشن نگهدار، و به فرمودهٔ پیامبر نظر حقیقی را از قلبت استفتاء کن و بپرس. اگر چه مفتی‌های بیرون، مسائل مهمی را بگویند:

پس پیامبر گفت اِستَفتِ القُلُوب گر چه مفتیشان برون گوید خطوب[۲][۳]

۲۰۸ـ عقل سی نفر در یک نفر به نام ایاز

سلطان محمود، علاقه بسیار به ایاز داشت، حتی حقوق ماهیانه او را سی برابر دیگران مقرر کرده بود. رجال و فرماندهان کشور، از روی حسادت به سلطان محمود، انتقاد کردند که: ایاز، سی عقل ندارد که به او به اندازه حقوق سی امیر می‌پردازی.

سلطان محمود خواست، راز علاقهٔ خود به ایاز را، به آنها نشان دهد و لیاقت ایاز را به دریافت آن حقوق اثبات کند:

او روزی با سی نفر از امرای لشکر به صحرا رفت. در صحرا از دور کاروانی پیدا شد که به سویی حرکت می‌کرد.

سلطان محمود، آن سی نفر را از همدیگر جدا کرد و سپس یکی از آنها را طلبید و به او گفت: برو از آن کاروان بپرس که از کجا می‌آیند.

او رفت و پرسید و بازگشت و گفت: از ری می‌آیند.

۱- عمش: از روی کوری ۲- مفتی: فتوا دهنده. خطوب: کار مهم.

۳- از پیامبر نقل شده است که فرمود: «اِستَفتِ قَلبَکَ وَاِن افتاکَ المُفتونَ»: نظر واقع بینانه را از قلبت بپرس، اگر چه صاحب نظران بر خلافش، نظر بدهند. (تفسیر و نقد مثنوی، ج ۱۳، ص ۱۷۹)

سلطان پرسید، به‌کجا می‌روند؟ او گفت: این سؤال رانکردم.

سلطانِ، آن امیر را مرخص کرد و امیر دوم را طلبید و گفت: برو از کاروان بپرس به‌کجا می‌روند؟

او رفت و پرسید و بازگشت و گفت: به یمن می‌روند.

سلطان گفت: بار و کالای آنها چیست؟ گفت این سؤال را نکردم. سلطان او را مرخص کرد و امیر سوم را طلبید و به او گفت: برو از این کاروان بپرس، بار و کالای شما چیست؟

او رفت و بازگشت و گفت: بار و کالای آنها کاسه هایی است که در ری ساخته می‌شود. سلطان از او پرسید: چه وقت از ری بیرون آمده‌اند؟ او گفت: این سؤال را نکردم. سلطان او را مرخص کرد و امیر چهارم را طلبید و به او گفت: برو، از این کاروان بپرس که چه وقت از ری حرکت کردید؟

به همین ترتیب سی امیر را برای سؤال نزد کاروان فرستاد.

همه آنها هر کدام پاسخ سؤال را دریافتند و به شاه گزارش دادند:

هر یکی رفتند بهر یک سؤال — ناقص و عاجز ز ادراک کمال

پس از آن، سلطان محمود به آن سی نفر امیر و رئیس، رو کرد و گفت: روزی ایاز را امتحان کردم و به او گفتم: برو از آن کاروان بپرس از کجا می آیید؟

ایاز رفت و همه آن سؤال‌ها را پرسید: بدون آنکه من اشاره یا سفارشی کرده باشم، و در یک بار آمد و رفت، پاسخ همه سؤالات را دریافت و به من گزارش داد:

گفت امیران را که من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را

که بپرس آن کاروان را کز کجاست؟ — او برفت این جمله را پرسید راست

بی وصیّت بی اشارت یک به یک حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر، اندر سی مقام کشف شد زو آن به یک دم شد تمام[1]

بنابراین، اگر سی برابر ماهیانه شما به او حقوق می‌دهم، از روی لیاقت اوست که سی برابر شما، کارگشا می‌باشد.

۲۰۹ـ مسأله جبر و پاسخ سلطان محمود

یکی از بهانه‌های مجرمین، این است که گناه خود را به جبر، نسبت می‌دهند. یا برای اینکه ارزش افراد ارزشمند را پایین بیاورند، می‌گویند: خدا چنین شانسی به او داده است، اگر به ما هم می‌داد مثل او بودیم:

در مورد لیاقت و کاردانی ایاز، امیران لشکر، به سلطان محمود گفتند:

قسمت حق است مه را روی نغز داده بخت است گل را بوی نغز[2]

اگر ایاز دارای چنین هوش و کاردانی است، خدا به او داده است، به علاوه عنایت‌های شما، باعث تشویق او می‌گردد.

سلطان محمود به آنها گفت: شمااشتباه می‌کنید، شرافت یا حقارت انسان مربوط به کوشش یا تنبلی خود اوست، وگرنه چرا وقتی حضرت آدم ترک اولی کرد، در مقام توبه گفت: «پروردگارا ما به خود ستم کردیم».[3]

آیا نمی‌توانست بگوید: بخت و جبر ما را به گناه واداشت.

آری شیطان گناه خود را به گردن قضا انداخت، و به خدا نسبت داد و گفت تو مرا اغوا کردی.[4]

۱- میر: امیر. ۲- نغز: نیک و لطیف.
۳- «قالا رَبَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا» (اعراف ـ ۲۳)
۴- «فَبِما اَغْوَیْتَنی: اکنون که مرا گمراه ساختی» (اعراف ـ ۱۶)

اکنون بیندیش، آیا ما که بر سر دو راهی تردید می‌کنیم، این تردید دلیل اختیار ما نیست:

بل قضا حق است وجهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق[۱]
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار؟
این کنم یا آن کنم کی گوید او — که دو دست و پاش بسته است ای عمو!
بر قضا کم نه بهانه‌ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران؟
خون کند زید و قصاص او به عَمرو — می‌خورد عَمرو و بر احمد حدّ خمر[۲]

بنابراین، گناه را به دیگران نسبت ندهید، و شایستگی را معلول شانس و بخت ندانید. هر کسی در مورد گناه، باید خود را متهم کند و بداند که طبق فرموده قرآن: هر کس ذرّه‌ای کار نیک یا کار زشت انجام دهد، نتیجه‌اش را می‌بیند»[۳]

متّهم کن نفس خود را ای فتی — متّهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره — که فَمَنْ یَعْمَلْ بِمِثْقالٍ یَرَه
در فسونِ نفس کم شو غرّه‌ای — کافتاب حق نپوشد ذرّه‌ای

۲۱۰ـ فریب خوردن مرغک بینوا از صوفی دغلباز

صیّادی به صحرایی رفت. او خود را در میان گیاهان پنهان کرد و دامی در زمین گسترد، و دانه در آن ریخت. بعد منتظر ماند تا پرنده و مرغی بیاید و به دام بیفتد.

مرغی به آن علفزار آمد و چرخی زد و ناگاه آدمی را دید که خود را

۱- اعور: لوچ و جدبین.
۲- آیا زید قاتل است ،می‌توان عمرو را قصاص کرد؟ یا اگر عمرو شراب خورد می‌توان احمد را حدّ زد؟
۳- زلزال ـ ۶ و ۷.

در میان شاخ و برگ سبز رنگ درختان پیچیده است:

گفت او را کیستی ای سبز پوش ... در بیابان در میان این وحوش

صیّاد گفت: من مردی زاهد هستم، که از مردم بریده و به اینجا آمده‌ام و خدا را عبادت می‌کنم. همه دوستان من در کام مرگ افتادند ،و من هم باید توشه‌ای برای سفر آخرت ذخیره سازم:

نیم عمر از آرزوی دلستان ... نیم عمر از غصّه‌های دشمنان

جُبّه را برد آن، کُله را این ببرد ... غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

مرغ به صیّاد گفت: رهبانیت و گوشه نشینی در دین اسلام، جایز نمی‌باشد و پیامبر ﷺ آن را نهی کرده و بدعت شمرده است.

پیامبر نماز جمعه و جماعت را شرط قبولی اعمال دانسته و امر به معروف و نهی از منکر را واجب کرده و دستور به انفاق و توجه به محرومان جامعه داده، و سودرسانی به مردم را بهترین عمل شمرده است.

اینها همه دلیل اجتماعی بودن دین اسلام است و خطّ بطلان روی رهبانیّت (و عبادت فردی و در انزوا) می‌کشد:

از ترَهّب نهی فرمود آن رسول ... بدعتی چون برگرفتی ای فضول

صیّاد گفت: اینکه تو گفتی: به طور مطلق درست نیست؛ تنهایی از همنشینی یاران بد، بهتر است؛ زیرا که همنشین بد، آدم نیک را گمراه می‌کند.

مرغ گفت: دستور جهاد در اسلام، از این جهت است که ما در جامعه باشیم و با زشتی‌ها مبارزه کنیم و از نفوذ دشمنان جلوگیری نماییم:

عرق مردی آن گهی پیدا شود ... که مسافر همره اعدا شود[۱]

۱- اعدا: دشمنان

چون نبیّ السّیف بوده آن رسول[۱] امّت او صفدرانند و فحول[۲]

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی، غار و کوه

صیّاد گفت: درست است؛ ولی جهاد بستگی به نیرو دارد.

وقتی قوّت در انسان نبود، باید کنار بنشیند و به پاکیزگی نفس و دل خود بپردازد.

در این بگو مگو، چشم‌های مرغ به دانه‌های گندم کنار دام افتاد. حرص و طمع او، گندم را دید و دام را ندید.

از صیاد پرسید: این گندم مال کیست؟

او جواب داد: امانت و مال یتیم بدون وصی می‌باشد، که از آن جز در موارد ضرورت، نمی‌شود خورد.

مرغ که اسیر هوس‌های نفسانی شده بود، همین را ضرورت و بهانه قرار داد و بر سر گندم جهید و از آن خورد، که ناگهان به دام افتاد و آه و ناله‌اش بلند شد؛ ولی آه و ناله چه سود دارد؟ قبل از واقعه باید آه و ناله کرد:

پس بخورد آن گندم و در فخ بماند چند او یاسین و الانعام خواند[۳]

بعد درماندن، چه افسوس و چه آه! پیش از آن بایست، این دود سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس دمبدم می‌گوی کای فریاد رس

آن زمان که دیو می‌شد راهزن آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن اشکسته گردد کاروان آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

آری، قبل از رسیدن مرگ، انسان باید خود را بسازد و نجات دهد؛ وگرنه پس از مرگ سهراب، نوش دارو چه سود دارد؟!

۱- نبیّ السّیف: پیامبر شمشیر و جهاد ۲- صفدر و فحول: قهرمان و شجاع.

۳- فخ: دام و تله

پس ای برادر غافل مباش! که: زیور دنیا تو را سرمست و غافل نسازد. دام کنار دانه را بنگر.

بعد درماندن چه افسوس و چه آه — پیش از آن بایست این دود سیاه

مرغ گرفتار، به صیّاد گفت: این است سزای طمع کار احمق، که فریب سخن زاهدنمایان حرفه‌ای را بخورد.

صیاد زاهد نما جواب داد: این سزای کسی است که مال یتیمان را از راه نامشروع بخورد!!

مرغ با شنیدن این سخن، به گریه و زاری افتاد و به خدا پناه برد و به مناجات پرداخت که هان ای خدا:

سایهٔ خویش از سر من برمدار — بی قرارم، بی قرارم، بی قرار

خواب‌ها بیزار شد از چشم من — در غمت ای رشک سرو و یاسمن[۱]

جان من بستان تو ای جان اصول — زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول[۲]

ولی چه باید کرد:

ای رفیقان راه‌ها را بست یار — آهوی لنگیم و او شیر شکار

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای — در کف شیر نر و خونخواره‌ای

ای خواب آلود بینوا، اگر توفیق الهی شامل حالت گردد، بیدار و هشیار می‌گردی و مانند آن تشنه‌ای می‌گردی که صدای آب را بشنود، که زبان گشوده و می‌گوید:

بانگ آبم من به گوش تشنگان — همچو باران می‌رسم از آسمان

برجه‌ای عاشق! برآور اضطراب — بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب!!

۱- رشک: حسادت.

۲- ملول: خسته و اندوهگین.

۲۱۱ـ ورشکستگی طمعکار بینوا

شخصی قوچی داشت و طناب به گردن آن آویخته بود و به دنبال خود می‌کشید. دزدی آمد و آن طناب را برید و قوچ را با خود برد. وقتی که صاحب قوچ، قضیّه را فهمید، به هر سو نگریست و به جستجوی دزد پرداخت؛ تا اینکه به سر چاهی رسید، دید دزد آنجاست. نزد او رفت تا قوچ خود را بگیرد.

وقتی که دزد او را دید، از روی حیله، ناله و فریاد نمود و به صاحب قوچ که هنوز چیزی نگفته بود، گفت: کیسه طلایم به این چاه افتاده که در آن پانصد درهم طلا می‌باشد. اگر تو به میان چاه بروی و آن را بیرون بیاوری یک پنجم آن (یعنی صد درهم) را به تو می‌بخشم.

صاحب قوچ، با خود فکر کرد که آن قوچ ده درهم بیشتر ارزش ندارد، ولی اگر همَیان را پیدا کنم، صاحب صد درهم می‌شوم:

گر دری، در بسته شد، ده در گشاد گر قچی شد، حق عوض اشتر بداد

طمع، او را از قوچ، منصرف کرد و لباس‌های خود را در آورد و داخل چاه رفت تا به جستجوی همیان بپردازد. در همین هنگام، دزد لباس‌های او را نیز برداشت و همراه قوچ برد.

او چیزی در چاه نیافت و خسته شد و بیرون آمد و دید دزد، لباس‌های او را نیز برده است. عریان و حیران دریافت که حرص و طمع چه بلای کشنده‌ای می‌باشد و صفت زشت طمع، سیرت سوز و خیال‌انگیز است:

حـازمی باید که ره تا ده برد حزم نبود، طمع طاعون آورد[۱]

آن یکی دزدی است فتنه سیرتی چون خیال او را به هر دم صورتی

۱- حازم و حزم: احتیاط و دقت.

کس نـدانـد مکـر او الّا خـدا　　در خدا بگـریز و ارّه زیـن دَغـا[۱]

آری این است نتیجه شوم طـمع، کـه نـیروی تشـخیص را از انسـان می‌گیرد و موجب درماندگی انسان می‌شود.

۲۱۲ـ هشیاری در برابر دزد عمر

کاروانی همراه کالاهای خود، از شـهری بـه شـهر دیگـر مـی‌رفت، شبانگاه در منزلی توقّف کرد تـا پس از اسـتراحت و رفـع خسـتگی بـه حرکت خود ادامه دهد.

کاروانیان درآنجا خوابیدند و شخصی را به عنوان پاسبان و نگـهبان کالاها و شترها، انتخاب نمودند. پاسبان به جای نگهبانی خوابید. اتفاقاً کاروانیان بیدار شدند، دیدند که پاسبان هیاهو به راه انداخته و طبل می‌زند و فریاد می‌کند که راهزن را بگیرید، در صورتی که راهزن حقیقی، خود او بود. (چرا که با غفلت خود، به راهزن، جرأت ربودن داده بود.)

کاروانیان به او گفتند: کالاها و شترها کو؟

پاسبان پاسخ داد: دزدان نقاب دار آمدند و کالاها را در مقابل چشم من بردند.

کاروانیان برآشفتند و گفتند: ای تلِّ ریگ! پس تو چه می‌کردی مگر وظیفه تو نگهبانی نبود؟ او جواب داد: آنها مسلّح بودند و من یک نفر نتوانستم کاری انجام دهم.

کاروانیان گفتند: تو اگر نتوانستی به تنهایی با آنها جنگ کنی، چرا نعره نزدی که ما از خواب بیدار شویم و دزدان را برانیم؟

۱- به سوی خدا فرار کن و با ارّه اراده سر از تن اوصاف نادرست و دغل باز ببر و آن را نابود کن.

پاسبان گفت: خواستم نعره بزنم، کارد و تیغ روی من کشیدند که خاموش باش و گرنه خونت را می‌ریزیم. در آن وقت از نعره زدن ناتوان بودم، ولی اکنون هر چه بخواهید فریاد می‌زنم!

هان ای برادرا شیطان رسواگر، همان دزدی است که عمرت را می‌رباید، پس از پایان عمر، سوره فاتحه و قل اعوذ می‌خوانی.

این گونه خواندن، نمک ندارد:

چون که عمرت برد دیو فاضحه　　　بی نمک باشد اعوذ و فاتحه[۱]

ولی در عین حال مأیوس و غافل مباش و تا فرصت هست به سوی خدا برو و توبه کن، و به اصلاح خود بپرداز که خداوند خودش فرموده: برگذشته‌ها اندوهگین مباشید:

گر چه باشد بی نمک اکنون حنین　　　هست غفلت، بی نمک‌تر زان یقین[۲]

این چنین هم بی نمک می‌نال نیز　　　که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

گفت لا تأسوا علی مافاتکم　　　کی شود از قدرتش مطلوب گم[۳]

۲۱۳ـ قابلیت داشتن برای عاشق!

عاشقی بود که از فراق معشوق می‌سوخت، و سال‌ها این فراق رنج آور را تحمل کرد، ولی:

عاقبت جوینده یابنده بود　　　که فرج از صبر زاینده بود

روزی معشوق، او را دید و گفت: امشب به فلان حجره بیا تا با هم غذایی را که پخته‌ام بخوریم.

وقتی که عاشق این مژده را شنید، بسیار شاد شد. گوسفند قربانی کرد و

۱- دیو فاضحه: شیطان رسواگر.　　　۲- حنین: ناله و فریاد.

۳- یعنی «بر آنچه از دست داده‌اید تأسف نخورید.» (برگرفته از آیه ۲۳ حدید).

پول‌ها به این و آن بخشید....

شب خود را به آن حجره رساند، و در انتظار معشوق به سر برد، ولی معشوق کمی دیر کرد و عاشق که در حجره لمیده بود، خوابش گرفت:

بعد از نصف شب، معشوق به حجره آمد، دید که عاشق خوابیده است، مقداری از آستین او را پاره کرد و چند گردو به جیب او گذارد؛ که معنایش این بود، تو هنوز کودک هستی و به درد گردو بازی می‌خوری:

عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید

گردکان چند اندر جیب کرد — که تو طفلی، گیر این، می‌بازنرد[۱]

پس از ساعتی، عاشق از خواب بیدار شد، و آستین دریده و گردوها را در جیب خود دید و جریان را دریافت:

گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما می‌رسد آن هم زماست

گردکان ما در این مطحن شکست — هر چه گوییم از غم خود اندک است[۲]

این مثالی بود برای عشق مجازی، اینک ای برادر غافل مباش، که عاشق حقیقی خدا باید متوجه باشد که خواب و خور، او را از عشق و رابطه با حق، باز ندارد و این هنگامی است که از بازی با گردوهای دنیا دست بردارد، آن همه برای دنیا، آستین و یقه، پاره نکند و نشانه صدق عشق خود را در عمل نشان دهد:

از وبای زرق و محرومی برآ — در جهان حیّ و قیّومی درآ[۳]

بگذر از منی و مستی بخش باش — زین تلوّن نقل کن در استواش[۴]

نیست این و نیست آن، هین واگذار — آنکه آن هست است، آن را پیش آر

۱- گردکان: گردو. ۲- مطحن: آسیاب.

۳-از بیماری سخت کبود چشمی و محرومیت بیرون آی، و به فضای ملکوتی الهی که زیر چتر حی و قیوم است داخل شده و سیر کن.

۴-از رنگ باختن و تزلزل در این فضای استوار، مصون بمان.

۲۱۴ـاستقامت بلال حبشی در برابر شکنجه کافران

بلال حبشی مؤذّن پیامبر اسلامﷺ، اهل حبشه بود که در زمان جاهلیت او را اسیر کرده و در بازار فروختند. سرانجام چند نفر از سران قریش، در مکّه او را خریدند و از آن پس بلال، برده آنها شد. از جمله، غلام «امیّة بن خلف» گردید.

در همان آغاز اسلام که بلال به اسلام گروید و آن را پذیرفت، اربابانش او را با شکنجه‌های دلخراش آزار می‌دادند تا از اسلام برگردد، ولی او می‌گفت: «اَحداً اَحداً؛ خدا یکتاست. خدا یکتاست.»

ارباب، بلال را با شلاق کتک می‌زد و بدن زخم خورده و مجروحش را زیر تابش آفتاب می‌سوزانید، ولی او همواره از حضرت محمدﷺ و از یکتایی خداوند یاد می‌کرد و حماسه توحید سر می‌داد.

روزی ابوبکر اَز آن محل عبور کرد و شکنجه شدن بلال را دید. در خلوت به او گفت: اعتقاد خود را از کافران پنهان کن، و راه تقیّه را پیش گیر، تا آن همه شکنجه نشوی. بلال گفت: توصیه ترا پذیرفتم، و از آشکار نمودن دینم، توبه کردم.

برای چندمین بار او را شکنجه دادند و بلال نوای توحید سر داد و با ترانه دل‌انگیز اَحداً اَحداً، فضا را عطر آگین نمود.

باز ابوبکر او را دید ونصیحت کرد که عقیده‌ات را مخفی بدار. او دوباره توبه نمود؛ اما طولی نکشید که این توبه را نیز شکست:

باز پندش داد و باز او توبه کرد	عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپردتن را در بلا	کای محمّد، ای عدوّ توبه‌ها
ای تن من، وی رگ من پر زتو	توبه را گنجا، کجا باشد در او

ولی مثال بلال، همانند هلال ماه بود که به دنبال خورشید حرکت می‌کرد و از آن نور می‌گرفت و در این راستا فریاد عشقش به اسلام همواره بلند بود.

ابوبکر ماجرای بلال وایمان و عشق و استقامت بلال، و شکنجه هایی که تحمل می‌کرد را به پیامبرﷺ گزارش داد.

پیامبرﷺ از ایمان بلال، چون گل شکفت. آنگاه پیامبرﷺ با ابوبکر قرار گذاشت که بلال را با هم از صاحبش بخرند:

نزد خر، خرمهره و گوهر یکی است — آن اِیشَک را در دُر دریا شکی است[1]

منکر بحر است و گوهرهای او — کی بود حیوان، دُر و پیرایه جو[2]

ابوبکر، نزد شکنجه گران رسید و از آنها پرسید: چرا بلال را شکنجه می‌دهید؟

ارباب بلال گفت: اگر دلت برای بلال می‌سوزد، این سخن‌ها را کنار بگذار و طلا بده و او را بخر؛ زیرا بدون بذل مال، مشکل تو حلّ نمی‌شود.

ابوبکر گفت: حاضرم برده سفید رویی را که دل تیره‌ای دارد، با بلال معاوضه نمایم:

تن سپید و دل سیاهش بگیر — در عوض ده تن سیاه و دل منیر

ارباب بلال، فوری شخصی را فرستاد که بلال را بیاورد و با برده سفید روی معاوضه نماید.

امّا آن نور خاص معنوی که در سیمای بلال مشاهده می‌شد، آن چنان دل ابوبکر را ربود که ارباب از این حالت سوءاستفاده کرد و به ابوبکر

۱- ایشک: واژه ترکی به معنی الاغ است، آن الاغ در مورد گوهر بودن گوهر دریا (مثل گوهر وجود بلال) تردید دارد.

۲- بحر: دریا. پیرایه: زینت.

گفت: بلال را به این قیمت نمی‌دهم، مقداری بر قیمت آن بیفزا.
ابوبکر مقدار دیگری به قیمت بلال افزود و او را خرید و به حضور پیامبر ﷺ آورد.[۱]

۲۱۵ـ هلال؛ عارفی شیدا از یاران پیامبر(ص)

هلال، یکی دیگر از یاران پیامبر ﷺ بود[۲]. او به سیر و سلوک به سوی خدای بزرگ، علاقه بسیار داشت.

ارباب او از گرایش هلال، به اسلام، اطلاعی نداشت. صورت او را می‌دید نه سیرت او را. بنابراین او را تحقیر می‌کرد و انجام کارهای پست را به او واگذار می‌نمود.

تا اینکه هلال چند روز بیمار شد. پیامبر ﷺ از بیماری او اطلاع نداشت، اما از طریق وحی دریافت که آن غلام، بیمار شده است. پس به عیادتش رفت تا از او احوالی بپرسد:

وحیش آمد رحم حق غمخوار شد — که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف — رفت از بهر عیادت آن طرف

به ارباب هلال گفتند، که پیامبر اسلام ﷺ به خانه شما می‌آید. او بسیار شاد شد، به خیال اینکه پیامبر ﷺ به دیدار او می‌آید:

۱- طبق بعضی از روایات، پس از رحلت پیامبر ﷺ در آن کشمکش‌های سیاسی، بلال به عمر گفت: «من آزاد کرده رسول خدا هستم، پیامبر ﷺ قیمت مرا از ابوبکر قرض نمود، و مرا با آن خرید و آزاد کرد پس من آزاد شده ابوبکر نیستم.» (روضة المتقین (شرح من لایحضر) طبق نقل الاوائل، ص ۲۱۳).

۲- هلال یکی از اصحاب پیامبر ﷺ که غلام مغیرة بن شعبه بوده است (حلیة الاولیاء، ابونعیم اصفهانی، ج ۲، ص ۲۴)

پس زمین بوس و سلام آورد او — کرد رخ را از طرب چون ورد او[۱]

گفت: بسم الله مشرَّف کن وطن — تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان — تا که دیدم قطب دوران زمان

پیامبر ﷺ اطلاع داد که من برای دیدار تو نیامده‌ام.

ارباب از روی تواضع گفت: اکنون بفرما که این ورود پربرکت شما برای کیست، تا خاک پای او گردم.

چون پیامبر ﷺ او را شخصی مهربان و متواضع یافت، با خوشرویی به او نگریست و:

پس بگفتش کان هلال عرش کو؟ — همچو مهتاب از تواضع، فرش کو؟

تو مگو کاوبنده و آخورچی است — این بدان که گنج در ویرانه است

آمده‌ام که حال هلال را بپرسم.

ارباب گفت: چند روز است که او رانمی بینم و اطلاعی از حال او ندارم؛ او در طویله است و با اسب و استر، سر و کار دارد.

پیامبر ﷺ به سوی طویله رفت و به جستجوی هلال پرداخت. او در گوشه تاریک و تنگ طویله بستری بود. به محض اینکه بوی پیامبر را استشمام کرد، مثل شیر نر برخاست. چنان که بوی یوسف، حضرتِ یعقوب را به وجد آورد،نشاط یافت:

بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر — همچنان که بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیّت کند جذب صفات[۲]

۱- طرب: شادی. ورد: گل خوشبو و شاداب.

۲- یعنی: معجزات پیامبر ﷺ تنها برای سرکوبی انکار کنندگان بود، نه برای چشانیدن طعم ایمان. از این رو هلال بر اثر فکر و سیر و سلوک، طعم ایمان را چشید، نه بر اثر دیدن معجزهٔ پیامبر ﷺ.

معجزات از بهر قهر دشمن است	بوی جنسیت، پی دل بردن است

هلالِ خود را روی پای پیامبر انداخت. پیامبرﷺ صورتش را روی صورت هلال نهاد و احوال او را پرسید.

هلال عرض کرد: حال من چون سگی است که از خواب برخیزد و خود را شیر ببیند؛ شیر شکوهمندی که تیر و سنان در او اثر نکند. من مانند آن کور بینوا هستم که مثل مار بخزد و ناگهان در باغ شادابی، چشم بگشاید و احساس کند که باد خوش بهاری او را می‌نوازد.

او همان بدر (ماه شب چهارده) می‌باشد، که حجاب‌ها او رانـاقص نشان می‌دهند. امّا او به تدریج (در پرتو تعالیم اسلام)، این حجاب‌ها را کنار می‌زند:

آن هلال و بدر دارند اتحاد	از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال در نقصَ از باطن بری است	او به ظاهر نقص تدریج آوری است
درس گوید شب به شب تدریج را	در تأنّی بر دهد تفریج را
در تأنّی گوید ای عجّول خام	پایه پایه بر توان رفتن به بام

آری: سال‌ها رنج باید، تا گنج به دست آید. انسان باید راه تکامل را پله پله بپیماید، تا پخته کمال شود. آنان که یک شبه می‌خواهند ترقی کامل بنمایند، بلند پروازی می‌کنند و برخلاف ناموس خلقت گام بر می‌دارند:

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی	طفلی و خود را چو شیخی ساختی[1]
بر دویدی چون کدوفوق همه	کو ترا پای جهاد و ملحمه؟[2]

به این ترتیب هلال (آن عارف مخلص) در ظاهر نیز به پیامبر پیوست و نورانیت بیشتر یافت.

۱- شیخ: پیر. ۲- ملحمه: جنگ و نبرد

پس پیامبر روی بر رویش نهاد بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت: یارا! تو چه پنهان گوهری ای غریب عرش چونی؟ خوش‌تری؟

۲۱۶ـ حکم ناحق قاضی، و کیفر او

مرد بیماری نزد پزشک رفت و بیماری خود را بازگو نمود.

پزشک نبض او را گرفت تا از حال و دل بیمار، آگاه گردد. بعد از معاینه دریافت که امید سلامتی در آن بیمار نیست؛ پس به او گفت: هر چه دلت می‌خواهد انجام بده، تا شادی خود را بازیابی. صبر و پرهیز برای بیماری تو ضرر دارد:

نبض او بگرفت و آگه شد زحال که امید صحّت او بُد محال
گفت: هر چِت دل بخواهد آن بکن تا رود از جسمت آن رنج کهن
صبر و پرهیز، این مرض را دان زیان هرچه خواهد دل، در آرش در میان

بیمار برای تماشای صحرا، کنار جویی رفت. دید یک نفر صوفی، کنار جوی نشسته و دست و روی خود را می‌شوید. پشت گردن صوفی، صاف بود و برق می‌زد. بیمار دلش می‌خواست که یک سیلی برگردن او بزند و چون پزشک گفته بود، هر چه دلت خواست انجام بده؛ نزدیک صوفی رفت و سیلی محکمی بر پشت گردن او زد!

صوفی برخاست و تصمیم گرفت که مشتی به او بزند، ولی او را مردنی و ضعیف یافت و فکر کرد اگر او را بزند، می‌میرد، زیرا بیماری سل دمار از روزگار او در آورده است.

ای کسی که سیلی به پشت گردن مردم می‌زنی، متوجّه باش که روزی بر پشت گردنت سیلی می‌زنند و آن طبیب؛ با چنین دستوری به ریش تو

خندیده است، او همان شیطان است که آدمؑ را به خوردن گندم گمراه نمود.

ای زننده بی‌گناهان را قفا ... در قفای خود نمی‌بینی جزا[۱]

بر تو خندید آنکه گفتش کاین دوا است ... اوست کآدم را به گندم رهنماست

صوفی تصمیم گرفت آن بیمار گستاخ را نزد قاضی ببرد و دادخواهی کند. پس او را نزد قاضی برد و جریان را گفت و خواهان قصاص شد.

قاضی بیمار رنجور را دید و به صوفی گفت: من چگونه این بیمار را مجازات کنم؟ او اگر قصاص شود می‌میرد. احکام اسلام برای زنده‌ها و زنده کردن است، نه برای مردگان!:

گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر ... تا بر او نقشی کنیم از خیر و شرّ

کو زننده؟ کو محل انتقام؟ ... کاین خیالی گشته است اندر سقام[۲]

شرع بهر زندگان و اغنیا است ... شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟

برو شکر کن که یک زنده حقیقی بر پشت گردنت، سیلی نزده است، که ضربه زننده حقیقی ضربه خدایی است و التیام‌ناپذیر است.

صوفی گفت: آیا تو روا می‌داری که این بیمار گستاخ، بی قصاص و بدون کیفر مالی آزاد گردد؟

قاضی گفت: برخیز و برو، سیلی این بیمار آن قدر اهمیت ندارد، بیش از این با این بیمار، ستیز مکن.

اینک بگو بدانم چقدر پول همراه داری؟

صوفی گفت: از همه ثروت دنیا، شش درهم دارم.

قاضی گفت: سه درهمش را برای خودت نگهدار و سه درهم دیگر را به این بیمار ببخش، زیرا:

۱- قفا: پشت گردن.

۲- سقام: بیماری.

زار و رنجور است و درویش و ضعیف سه درم می‌بایدش تره رغیف[1]

در این حال که صوفی و قاضی بگو مگو می‌کردند، بیمار رنجور وقتی شنید که صوفی باید سه درهم به او بدهد، پشت گردن قاضی رانشانه رفت، تا با سیلی زدن بر آن، به سه درهم دیگر برسد.

و ناگهان برجهید و یک سیلی محکم هم بر پشت گردن قاضی نواخت و گفت: شش درهم مرا بدهید تا زود از اینجا آزاد بروم.

قاضی، سخت خشمگین شد.

صوفی از فرصت استفاده کرد و گفت: ای قاضی دین حکمی که درباره من کرده بودی، بدون شک از عدالت دور بود؛ چیزی را که به خودت نمی‌پسندی، چرا بر دیگران روا می‌داری؟! آیا نمی‌دانی که اگر برای دیگران چاه بکنی خودت در آن می‌افتی؟ تو مجازات این یک حکم ناحق را زود چشیدی، وای بر سایر قضاوت‌های تو که چه بر سرت آورد؟:

آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین چون پسندی بر برادر، ای امین؟!

این ندانی کز پی من چه کنی هم د رآن چه عاقبت خویش افکنی

این یکی حکمت چنین بُد در قضا کان ترا آورد، سیلی بر قفا

وای بر احکام دیگرهای تو تا چه آرد بر سر و بر پای تو

تو به ظالمی رحم می‌کنی و می‌گویی سه درهم به او بدهم و این گونه او را گستاخ‌تر می‌کنی، عدالت ناروای تو همانند آن بز نفهم است که به گرگ بچه‌ای شیر داد:

آن بزی را مانی ای مجهول داد که نژاد گرگ را او شیر داد

۱- تره: سبزی. رغیف: نان - این گونه دل سوزی قاضی و بر خلاف عدالت، دلیل جهل قاضی است.

۲۱۷ـ نصیحت عمیق عارف به روحانی مسیحی

مرد عارفی از یک روحانی مسیحی، پرسید: تو بزرگتر هستی یا ریش تو؟!

کشیش گفت: من قبل از ریش خود متولد شده‌ام و قبل از رویدن ریشم، مدت‌ها جهان را دیده‌ام، پس من بزرگ‌تر هستم.

عارف گفت: ریش تو از سیاهی به سفیدی برگشته، ولی هنوز خوی زشت تو برنگشته. پس وای بر حال تو.

ریش تو که بعد از تو به وجود آمده است؛ در راه کمال ا زتو پیش افتاده، ولی تو به همان حال قبل از رویش ریش، درمانده‌ای و هنوز قدمی به پیش نگذاشته‌ای. مانند آن گیاه ناچیزی که پایش در گل فرو رفته است؛ اگر چه باد هوی و هوس سرش را می‌جنباند:

تو بدان رنگیّ که اوّل زاده‌ای	یک قدم زان بیشتر ننهاده‌ای
چون حشیشی یا به گل درهشته‌ای	گرچه از باد هوی، سرگشته‌ای

از عبور سریع عمر، غافل مباش. قدمی به پیش بگذار. توقف و عقب گرد تا کی؟!

[اینک این چند روز مانده پاس دار	پنبه غفلت ز گوشت در بیار
فرصت وقت عزیز خویش را	صرف در باطل نکن ارجش بدار]

۲۱۸ـ مسلمان راستین و زرنگ

سه نفر یهودی و مسیحی و مسلمان، در راهی همسفر شدند، تا به منزلی رسیدند. صاحب منزل حلوایی در ظرف نهاد و برای آنها آورد. هنگام شام، نظر به اینکه مسلمان روزه بود، گفت: امشب حلوا را بخوریم. ولی یهودی و مسیحی می‌گفتند: ما امشب سیر هستیم، حلوا را برای

فردا می‌گذاریم.

مسلمان: حلوا را امشب بخوریم، و صبر را برای فردا می‌گذاریم.

یهودی و مسیحی: معلوم می‌شود که تو می‌خواهی امشب حلوا را تنها بخوری.

مسلمان: ما سه نفر هستیم هر کدام از ما دارای برنامه‌ای خاص است. بیایید غذا را تقسیم کنیم. هرکس که خواست، قسمت خود را بخورد و هر کس نخواست، قسمت خود را برای فردا بگذارد.

امّا یهودی و مسیحی تصمیم داشتند، آن مسلمان را از حلوا محروم سازند. سرانجام در این بگو مگو، آنها بر مسلمان غالب شدند و قرار شد که حلوا را فردا بخورند.

آن شب را خوابیدند. صبح برخاستند و پس از شستن دست و صورت، مقداری بر سر سجّاده نشستند و هر یک با خدای خود مناجات مخصوص نمودند. سپس روی به یکدیگر کرده و مشغول صحبت شدند. یکی از آن دو گفت: هر یک از ما خوابی را که دیشب دیده، بازگو کند تا هر کدام که خواب بهتری دیده بود، سهم بیشتری از حلوا برای او باشد؛ زیرا آن خواب، برتری بعضی را نسبت به بعض دیگر نشان می‌دهد.

یهودی گفت: من دیشب در خواب دیدم که همراه موسی‌ﷺ به کوه طور رفتم و با او در عشق الهی دمساز بودم.

مسیحی گفت: من در خواب دیدم: همراه عیسی‌ﷺ به آسمان چهارم عروج کردم و با جلال و حشمت وارد آن آسمان شدم.

مسلمان گفت: دیشب، سرور سروران و سلطان انبیاء حضرت محمد مصطفی‌ﷺ را در خواب دیدم، او به من فرمود: یکی از دو رفیق تو با موسی‌ﷺ به کوه طور رفته، و دیگری با عیسی‌ﷺ به آسمان چهارم پرواز

نموده است. تو هم ای پس ماندهٔ آسیب دیده برخیز و فوری حلوا را بخور!! آن دو نفر، فضل خود را با فضیلت فرشتگان مخلوط کردند؛ تو ای صاف دل، از همه عقب مانده‌ای، زود کاسه حلوا را دریاب.

یهودی و مسیحی به مسلمان گفتند: تو روی چه اصل، حلوای مشترک را خوردی؟

مسلمان گفت: پیامبر مطاع من دستور داد! من کیستم که با دستور حضرتش مخالفت نمایم؟! مگر تو ای یهودی، اگر موسی ﷺ دستور بدهد، با دستور او مخالفت می‌کنی؟ یا تو ای مسیحی، مگر می‌توانی سر از فرمان حضرت مسیح برتابی؟ پس من چگونه از فرمان سرور و فخر پیامبران، سرپیچی کنم؟ من طبق دستور آن حضرت برخاستم و حلوا را خوردم و هم اکنون سرخوش و شادم.

یهودی و مسیحی گفتند: سوگند به خدا خواب راست را تو دیده‌ای که بهتر از صد خواب ما است:

پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی و به از صد خواب ماست

خواب تو بیداری است ای ذونظر / کان به بیداری عیانستش اثر[1]

خواب تو بیداری است ای نیک مرد / که از آن خواب تو روی ماست زرد

خواب تو مانند خواب انبیاء است / که شد این خواب تو، بی تعبیر راست

هان ای برادر! از خیالات و فضل فروشی درگذر، و تکیه بر لاف و گزاف نکن که نتیجه پوچ دارد. بلکه اهل صدق باش و بنده راستین خدا؛ که نتیجه عینی و نیک دارد:

سامری را آن هنر چه سود کرد؟ / کان فن از باب اللّهش مردود کرد

ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل / بیشی ما پیش دانایان قلیل

۱- ذونظر: صاحب نظر.

۲۱۹ـ پیروزی شتر با نشاط دادن موجودیّت حاضر

شتر و گاو و قوچی، با هم در بیابان می‌رفتند و هر سه گرسنه بودند، بند گیاهی را پیدا کردند و در مورد آن بند گیاه، بین آنها کشمکش و گفتگویی درگرفت.

قوچ گفت: اگر این بند گیاه را بین خود تقسیم کنیم، به یقین هیچ یک از ما سیر نخواهیم شد؛ پس بهتر این است که ببینیم سنّ کدامیک از ما بیش‌تر است، تا این بند گیاه را به او بدهیم، و راضی شویم که او بخورد، زیرا از سنّت پیامبرﷺ است که بزرگان را مقدّم بداریم:

که اکابر را مقدّم داشتن — آمدست از مصطفی اندر سُنَن

این پیشنهاد مورد قبول اقع شد و بحث پیرامون سنّ و سال هر کدام در گرفت.

قوچ گفت: سن من بیشتر است زیرا: چراگاه من با چراگاه قوچی که به جای حضرت اسماعیل (در ماجرای قربانی کردن او) آوردند یکی بود!

گاو گفت: سنّ من بیشتر است؛ زیرا من جفت همان گاوم که حضرت آدمؑ زمین را به وسیله ما شخم می‌کرد.

وقتی که شتر این لاف و گزاف و فضل فروشی قوچ و گاو را شنید، سر به زیر انداخت و بدون قیل و قال، بند گیاه را به دندان گرفت و به هوا بلند کرد و گفت: ای دوستان! من با این جسم درشت و گردن درازی که دارم، دیگر نیازی به تاریخ و ذکر سوابق خود ندارم. همه کس می‌داند که عمر من از شما کمتر نیست:

چون شنید از گاو و قُچ، اشتر شگفت — سر فرود آورد و آن را برگرفت

بر هوا برداشت آن بند قصیل — اشتر بختی سبک بی قال و قیل[1]

۱- قصیل: بوته نو نهال.

که مرا خود حاجت تاریخ نیست کاینچنین جسمی و عالی گردنی است

خود همه‌کس داند ای جان پدر که نباشم از شما من خردتر

پیروزی شتر، از این جهت بود که موجودیت فعلی خود را معیار قرار داد، و نگفت: گذشته چنین بودم و آینده چنان خواهم شد:

داند این را هر که اصحاب نُهی است که نهاد من فزونتر از شماست[۱]

۲۲۰ـ سزای قورباغه بر اثر همنشینی با موش

موشی و قورباغه‌ای در کنار جویی، آشنا شدند، آنها در هنگام صبح، و در وقت معینی همدیگر را می‌دیدند و هم صحبت می‌شدند.

کم کم رشته الفت و دوستی آنها ریشه دار شد، طوری که غالباً یکدیگر را ملاقات کرده و برای همدیگر قصّه‌ها می‌گفتند. یک روز که موش برای دیدن قورباغه آمد، او را ندید؛ زیرا نتوانست با شناگری به داخل آب رود و دوست خود را پیدا کند. صبح وقتی که با قورباغه ملاقات کرد، احساس محبّت خود را نسبت به او ابراز داشت:

گفت ای یار عزیز مهر کار من ندارم بی رخت یکدم قرار

من بدین یک بار قانع نیستم در هوایت طرفه انسانیستم[۲]

دست گیرم در چنین بیچارگی شاد گردانم در آن غمخوارگی

سرانجام موش به قورباغه پیشنهاد کرد: ای برادر عزیز! من موجود خاکی هستم و تو موجود آبی، خوب است کاری بکنیم که همیشه از حال همدیگر مطلّع گردیم. پس از بحث‌ها و گفتگوها، قرار گذاشتند که طناب درازی پیدا کنند. یک سر آن را به پای موش و سر دیگر آن را به پای قورباغه ببندند تا هر وقت یکی خواست دیگری را ببیند آن طناب را تکان

۱- نُهی: عقل و خرد ۲- طرفه: تازه و ظریف.

بدهد، همین کار را کردند:

بحث کردند اندر این کار آن دو یار	آخر آن بحث، این آمد قرار
که به دست آرند یک رشته دراز	تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو	بسته باشد دیگری بر پای تو
تا به هم آییم زین فن ما دو تن	اندر آمیزیم چون جان با بدن

اتفاقاً، روزی کلاغی ناشناس، موش را دید و او را با منقار گرفت و به هوا پرواز کرد. طناب که از پای موش به پای قورباغه بسته شده بود، باعث شد که قورباغه نیز در هوا آویزان بماند.

مردم می‌گفتند: این کلاغ حیله‌گر چگونه قورباغه را از میان آب، صید کرده است؟! ما هیچگاه ندیده بودیم که کلاغ، قورباغه را شکار کند.

جواب چَغْزْ (قورباغه) به آنها این بود: سزای آنکه با ناجنس رفاقت کند همین است:

چغز می‌گفت: این سزای آن کسی	کو چوبی آبان، شود جفت خسی[۱]
ای فغان از یار نا جنس ای فغان	همنشین نیک جویید ای مهان
گر نبودی جذب موش گنده مغز	عیش‌ها کردی درون آب، چغز[۲]
این سزای آن که شد یار خسان	یا کسی کرد از برای ناکسان

هان ای برادرا خوب درک کن که بدن مانند موش است و جان (روح) مانند قورباغه است. ریسمان قوانین به پای هر دو بسته شده است، و همواره بدن می‌خواهد جان را به خشکی بکشاند. او اگر نگذارد که جان در دریای حقایق، شناوری کند، به جان آدمی تلخی‌های زیادی می‌رسد.

۱- خس: پست.	۲- چغز: قورباغه.

۲۲۱ـ سیلی نقد بهتر از حلوای نسیه

پول داری سخاوتمند به یک نفر درویش رسید و گفت: جانم فدای قدم هایت، آیا می‌خواهی امروز یک درهم به تو بدهم یا فردا صبح دو درهم به تو بدهم؟

درویش گفت: امروز نیم درهم به من بدهی بهتر از صد درهم فرداست، زیرا: سیلی نقد از بخشش نسیه بهتر است، پشت گردنم را برای سیلی زدن دراز می‌کنم، تو نقد بده.

سیلی نقد از عطای نسیه به — یک قفا پیشت کشیدم نقد دِه[۱]

به خصوص آن سیلی که از دست تو است، که هم قفا وهم سیلی، سرمست آن است:

خاصّه آن سیلی که از دست تو است — هم قفا هم سیلیش، مست تو است

آری سیلی نقد به از حلوای نسیه است.[۲]

۲۲۲ـ گره‌گشایی با ریش جنبانیدن سلطان

سلطان محمود غزنوی (سوّمین شاه مقتدر غزنوی، متوفّی سال ۴۲۱ هـ ق) شبی به صورت ناشناس، به گشت زنی پرداخت، تا خود شخصاً از وضعیّت شهر و دزدها، آگاهی یابد. ناگهان در تاریکی پنج نفر را دید که سر در گوش هم کرده و آهسته صحبت می‌کنند. (آنها دزد بودند، و درباره طرح دزدی آن شب خود صحبت می‌کردند.)

سلطان محمود نزد آنها رفت. آنها گفتند: کیستی؟ گفت: من هم یک

۱- قفا: پشت گردن.

۲- ولی این مثال در همه جا درست نیست مانند کار عمر سعد که در کربلا که به این مضمون گفت:

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار — کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

نفر مثل شما هستم. (به این ترتیب دزدان، سلطان را نیز در جمع خود پذیرفتند تا کمکی به آنها کند.)

گفتگوی آنها همچنان ادامه داشت. یکی از آنها گفت: ما هر کدام باید هر هنری را که می‌داند در این دزدی به کار گیرد، تا طرح ما به طور دقیق به انجام رسد.

یکی از آنها گفت: هنر من در گوش من است؛ وقتی سگ صدا کرد، می‌فهمم که چه می‌گوید.

دیگری گفت: هنر من در چشم من است؛ اگر کسی را شب ببینم روز بعد او را می‌شناسم. سومی گفت: هنر من در بازوی من است، به خوبی می‌توانم دیوار را سوراخ کنم و درها را از پاشنه‌اش درآورم.

چهارمی گفت: هنر من در پنجه من است، به خوبی می‌توانم کمندی بر بالای دیوار بیندازم و به وسیله آن بر بام بروم.

پنجمی گفت: هنر من در بینی من است؛ هر خاکی را بو کنم، می‌فهمم که خانه ثروتمند است یا فقیر؛ همچون مجنون که با بو کردن خاک، منزل لیلی را می‌جست، من هم چنین مشامی دارم.

آنگاه دزدها به آن مرد ناشناس (سلطان محمود) گفتند: تو چه هنر داری؟

او در پاسخ گفت: هنر من در ریش من است! اگر افرادی دستگیر شده و به جلّادان سپرده شوند، من اگر ریش خودم را بجنبانم آنها را نجات می‌دهم:

پس بپرسیدند از شه کای سند   مر ترا خاصیّت اندر چه بود؟
گفت: در ریشم بود خاصیّتم   که رهانم مجرمان را از نِقَم[1]

۱- نِقَم: بلا.

مجرمان را چون به جلّادان دهند   چون بجنبد ریش من، ایشان رهند

همهٔ دزدان گفتند: احسنت. هنر تو از هنر همه ما بهتر و کارسازتر است؛ زیرا هنگام سختی و رنج، ما را نجات می‌دهی.

به این ترتیب، این باند پنج نفری دزدان همراه آن مرد ناشناس، برای دزدی شبانه به راه افتادند، تصمیم آنها این بود که وارد خزانه شاه که در کنار قصر او بود، شده و اشیاء گرانقیمت آن را بدزدند.

وقتی به نزدیک قصر رسیدند، سگی که در آنجا بود فریاد عَوعَو سر داد.

آنکه هنرش در گوشش بود، گفت: سگ می‌گوید: بزرگی همراه شماست.

آنکه هنرش در بینی‌اش بود؛ خاک جمع شده‌ای را بو کرد و گفت: این خانه بیوه زنیَ است از اینجا برویم.

سپس آن کس که هنرش در پنجه‌اش بود، کمندش را بر دیوار بلندی افکند، و همه آنها کنار آن دیوار بلند رفتند.

آن شخص بوکننده، خاک آن دیوار بلند را بو کرد و گفت: اینجا مخزن شاه است، آن کس که هنرش در بازوانش و در سوراخ کردن دیوار بود، به پیش آمد و آن محل راشکافت و سپس دزدان به راحتی وارد خزانه شده و هر کدام اشیاء گران قیمت را برداشته و در محلی همه آنها را مخفی کردند. سپس از همدیگر جدا شدند تا شب بعد سر فرصت، آن اموال را تقسیم کنند.

سلطان محمود همه آن افراد و محل پنهان کردن اشیاء خزانه را زیر نظر گرفت و نام و نشان و منزل آنها را به خاطر سپرد و از آنها جدا شد.

صبح روز بعد، سلطان محمود، جریان دزدها را در دیوان عدالت

بازگو نمود. فوری مأمورین رفتند و دزدها را دستگیر کرده و با دست بسته به دیوان عدالت آوردند. دزدان که از ترس جانشان می‌لرزیدند، در برابر تخت شاه ایستادند. آن کس از دزدان که هنرش در چشمش بود، اشاره به شاه نموده و گفت: این شخص دیشب همراه ما بود و می‌گفت: هنر من در ریش من است؛ که اگر ریشم را بجنبانم، نجات می‌یابید.

گرفتاری امروز ما مربوط به تفتیش و شبگردی مخفیانه او است، آنگاه همان شخص که با چشمش سلطان را شناخته بود از روی معرفت لب به سخن گشود و:

گفت: «هوَ مَعَکُم» این شاه بود	فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود

سرانجام یکی از آن دزدان به سلطان رو کرد و گفت: هر یک از ما هنر خود را به کار زدیم، اینک هنگام هنرنمایی شما می‌باشد:

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر	کز کرم ریشی بجنبانی به خیر[۱]
هر یکی خاصیّت خود را نمود	آن هنرها جمله، بدبختی فزود
آن هنرها جمله، غول راه بود	غیر چشمی کو زشاه آگاه بود[۲]

سلطان محمود به وعده خود عمل کرد و ریشی جنباند و با تکان دادن سر، دستور آزادی آنها را صادر کرد.

آری، سرانجام آن چشم عارف و شه شناس، وسیله و مقدمه نجات گردید:

چشم عارف دان امان هر دو کَون	که بدو یابید هر بهرام، عَون[۳]

[بعضی از عرفا، از این داستان چنین بهره برداری می‌کنند که: در کشاکش گرفتاری‌ها، هر یک از ما وظیفه خود را انجام دادیم ؛ اینک ای

۱- مکتوم سیر: سیر کننده مخفی.
۲- غول: مانع و هیولای بزرگ راه.
۳- هر دو کَون: دنیا و آخرت.

امام زمان ای سرور کائنات، نوبت توست که در درگاه خدا، ریشی بجنبانی تا دردهای ما دوا گردد و گره‌های زندگی ما گشوده شود:

ما همه کردیم کار خویش را جان به قربانت بجنبان ریش را

یا به خدا عرض کنیم: ما پس از گناهان و سوء استفاده از هنرهای خود، اینک توبه کردیم و با یک دنیا امید به درگاه تو آمده‌ایم؛ اگر اشاره‌ای بفرمایی که مورد عفو تو قرار گرفته‌ایم، ما را کافی است و به سعادت ابدیّت خواهیم پیوست.]

۲۲۳ـ نادیده گرفتن شیطان گوهر را در درون گل

یک گاو دریایی که در داخل آب دریا زندگی می‌کرد، شبی گوهر درخشانی از دریا بیرون آورد و کنار علفزاری گذارد و در شعاع نور آن گوهر، مشغول چریدن در صحرا گردید.

تاجری از آنجا می‌گذشت و آن گوهر تابان را دید. او از غفلت و دوری گاو، استفاده کرد و با گل روی آن گوهر را پوشانید و درنتیجه هوای اطراف آن گوهر، تاریک گردید. سپس تاجر بالای درختی رفت و خود را پشت برگ‌های آن، پنهان ساخت.

گاو خود را در تاریکی یافت، و هراسان به سوی دشمن آمد.

او را نیافت به طرف گوهر رفت ولی گوهر را ندید بلکه گل دید و از آن دور شد.

شیطان که به آدم برتری جست و با او دشمنی نمود، همچون آن گاو بود که گوهر را ندید وتنها گل را دید.

خطاب «اَهبِطُوا: به زمین فرود آیید»[1] گوهر جان آدم را در گل تن

۱- بقره، ۳۸ ـ ۳۶.

انداخت، و آن دُر بهشتی را خاک نشین کرد.

تاجر گوهرشناس، آن گوهر را می‌شناسد نه گاو و شیطان:

اُهْبِطُوا افکنده جان را در بدن تا به گل پنهان بود درّ عَدَن
تاجرش داند ولیکن گاو، نی اهل دل دانند و هر گل کاو، نی

هان ای برادرا موجودیت و برتری تو به خاطر آن گوهر است، نه گل. در تکامل آن گوهر بکوش، غافل مباش که گل تو را از گوهر بازندارد، مباداگل را بگیری و گوهر از دستت برود. حجاب گل و غبار تن را پاره و رها کن، و از نور آن گوهر، بهره ور باش![1]

۲۲۴ـ جعفر طیّار قهرمانی همتای یک ملّت پرقدرت

جعفر طیّار(برادر علی علیه السلام) در یکی از جنگ‌های اسلامی، تنها برای فتح قلعه‌ای استوار و محکم، به سوی قلعه تاخت. قلعه نشینان که قدرت پیکار با او را نداشتند، در قلعه را بستند و در درون آن آرمیدند.

پادشاه آن قلعه به وزیر مشاور خود گفت: «ما باید در مقابل این مبارز قهرمان چه کار کنیم؟»

وزیر گفت: من چاره‌ای جز تسلیم نمی‌بینم، بهتر این است که شمشیر و کفن برداشته، و نزد او برویم و تسلیم گردیم.

شاه گفت: او یک فرد تنها است، ما چگونه با آن همه جمعیت تسلیم او گردیم؟

۱-به قول حافظ:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم خوش آن زمان که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحان است روم به گلشن جانها که مرغ آن چمنم

وزیر گفت: تو به او با دیده حقارت منگر؛ وضع قلعه را ببین که در برابر صولت او مانند جیوه به لرزه در آمده است:

گفت آخر نَی که او مردی است فرد؟ گفت منگر خوار در فردیِ مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو همچون سیماب است لرزان پیش او[1]

بر سر زین آن چنان محکم پی است گوئیا شرقی و غربی با وی است

چند نفر از سربازان قلعه، به میدان جعفر تاختند. جعفر هر کدام از آنها را با یک ضربهٔ گرز به خاک هلاکت افکند:

داده بودش صنع حق جمعیّتی که همی زدیک تنه بر امّتی

اختران بسیار، خورشید ار یک است پیش او بنیاد ایشان مندک است[2]

نیست جمعیت به بسیاری جسم جسم را بر باد، قائم دان چو اسم

اگر هزاران گورخر شاخ دار در بیابان باشند و شیری به آنها حمله کند، همه پا به فرار می‌گذارند؛ با اینکه هر یک از آنها اگر خواسته باشند، یک عضو کوچک شیر را با دندان خود بدرند، شیر قطعه قطعه می‌گردد؛ ولی آنها این جگر را ندارند. شیر را مانند جمعیتی قوی، تصور کرده و از ترس او، فرار می‌کنند:

مالک المُلک است جمعیّت دهد شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد

صد هزاران گورده شاخ و دلیر چون عدم باشد به پیش صَوْل شیر[3]

۲۲۵ـ بخشندگی بدرالدّین به غریب مقروض

در تبریز شخصی بود به نام «بدرالدین». وی سرپرست نگهبانان شهر و به اصطلاح رییس مأمورین انتظامی بود. از امتیازات او اینکه در جود و

۱- سیماب: جیوه.
۲- مندیک: مغلوب و نابود.
۳- صَول: صلابت و شکوه.

سخاوت، نظیر نداشت تا آنجا که:

حاتم ار بودی گدای او شدی سر نهادی خاک پای او شدی

گر به دادی تشنه را بحری زلال در کرم شرمنده بودی زان نَوال[۱]

غریب مستمندی در اطراف تبریز برای تأمین زندگی خود، قرض زیادی از این و آن کرده بود، و جمعاً هزار دینار مقروض بود. او با خانه بدرالدین انس و آشنایی داشت؛ زیرا او قرض‌های گذشته‌اش را ادا کرده بود.

غریب به امید ادای قرض‌های جدیدش، به تبریز آمد تا نزد بدرالدین برود. اما به او گفتند: بدرالدین چند روز قبل از دنیا رفت:

رفت آن طاووس عرشی سوی عرش چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گر چه پناه خلق بود در نوردید آفتابش زود زود

غریب آن چنان ناراحت شد که نعره‌ای زد و از هوش رفت. تا شب همچنان بیهوش بود، و آب و گلاب به صورتش زدند تا به هوش آمد:

نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد گوییا او نیز در پی جان بداد

تا به شب بیهوش بود و بعد از آن نیم مرده بازگشت از غیب جان

وقتی به هوش آمد، متوجّه درگاه خدا شد و استغفار نمود و عرض کرد:

«خدایا! من گنهکارم؛ زیرا امیدم به خلق بود؛ گرچه بدرالدین، سخاوتمند بود، ولی هرگز همتای تو نبود. اوکلاه می‌بخشید، تو نیز مغز بخشیدی. او قبا بخشید، تو قد و قامت بخشیدی. او طلا به من داد، تو دست طلا شمار دادی. او اسب به من داد، تو عقل سوار کار به من دادی، او هزینه زندگیم را تأمین کرد، تو عمر و زندگی دادی:

۱- نوال: عطا وکرامت.

او کله بخشید تو سر پر خرد		او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار[۱]		او ستورم داد و تو عقل سوار[۲]
او وظیفه داد، تو عمر و حیات		وعده‌اش زر، وعدهٔ تو طیّبات[۳]

حتی آن جود و بخشش را نیز تو به او دادی:

من چه می‌گویم، همه تو می‌دهی		بار منّت بر کسی کی می‌نهی؟

آن غریب بینوا، در عین حال از فراق بدرالدّین، می‌سوخت و در شهر تبریز عبور می‌کرد و جریان قرض‌های خود و عطایای همیشگی بدرالدین را به مردم می‌گفت؛ مردم صد دینار: به او دادند. او کنار قبر بدرالدین آمد و از بخشش‌های بی‌دریغ او تشکر کرد؛ چراکه خداوند فرموده است از کار نیک افراد، تشکر کنید که سپاس از آنها سپاس از من است.

غریب در کنار قبر او، گریه‌ها و ناله‌ها کرد و از الطاف او، سخن‌ها گفت:

پشت ما گرم تو بود ای آفتاب		رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره		ای چو میکائیل، راد و رزق ده
ای من و صد همچو من در ماه و سال		مر تو را چون نسل تو گشته عیال
تو نمردی لیک بخت ما بمرد		عیش ما و رزق مستوفی ببرد[۴]

۲۲۶ـ راهنمایی بدرالدین در عالم برزخ

یکی از خدمتکاران بدرالدّین، آن غریب را شب به خانه خود برد واز او پذیرایی کرد. آن شخص، همان شب در عالم خواب، بدرالدّین را دید. بدرالدین به او گفت: من تمام حرف‌های مهمان تو را می‌شنیدم، ولی

۱- زر: طلا
۲- ستور: اسب و...
۳- وظیفه: هزینه زندگی.
۴- مستوفی: فراوان.

نمی‌توانستم جواب او را بدهم. ما در دنیا آنچه داده بودیم، در اینجا گرفتیم. آن دنیا بازیچه و پوشالی بود و جهان حقیقی و زندگی واقعی در اینجاست. ما اکنون می‌فهمیم که در کجا بودیم و به کجا آمده‌ایم:

هر چه ما دادیم، دیدیم این زمان
کاین جهان شَین است و عین است آن جهان [۱]

روز کِشتن، روز پنهان کردن است
تخم در خاکی، پریشان کردن است

وقت بدرودن گَهِ مِنجَل زدن
روز پاداش آمد و پیدا شدن[۲]

ای خدمتکار! من در فکر مهمان بدهکار تو بودم، لذا چند قطعه طلا برای او گذارده‌ام؛ که در فلان طرف ظرف است و نام آن غریب مقروض را روی آن نوشته‌ام. آن قطعه‌های طلا را به او بدهید تا نُه هزار دینار وام خود را بپردازد، و هر چه زیاد آمد، مال خودش باشد. من می‌خواستم با دست خودم، آن را به او بدهم، ولی اجل مهلت نداد. به او سفارش کن که در فروختن آن قطعه‌های طلا فریب نخورد، و برای من دعا کند.

به وارثین من هم، از قول من بگو: بدون وحشت، آن قطعه را به غریب مقروض بدهند. قیمت گران آن، آنها را نفریبد؛ زیرا من آن را به او بخشیده‌ام، و پیامبر ما فرمود:

«هر کس بخشیده شده خود را برگرداند؛ مانند آن است که سگ، استفراغ شده خود را بخورد.»

اگر غریب آن طلاها را نپذیرفت، به وارثین من بگو آن طلاها را به در خانه او بریزند و برنگردانند:

۱- شَین: بازیچه و نکبت. عین: حقیقی. ۲- مِنجَل: داس.

هر که آنجا بگذرد زر می‌برد نیست هدیه مصلحان را مسترد

اگر وارثان من بخواهند چیزی از آن طلاها بردارند، بیست برابر آن، ضرر خواهند دید، و اگر روح مرا بیازارند، صد در از رنج و عذاب به روی آنها گشوده می‌شود:

گر روان من بژولانند زود[۱] صد در محنت بر ایشان برگشود

خدمتکار با شادی و خوشحالی از خواب بیدار شد و از روی نشاط، آواز می‌خواند و شادی می‌کرد.

مهمان غریب، علت شادی او را پرسید.

او جریان را از آغاز تا پایان برای او تعریف کرد. آنقدر گفت و گفت تا بر اثر شوق و شادی، بیهوش شد. مردم به بالین او آمدند. وقتی که به هوش آمد، به خدای بنده نواز متوجه شد و مناجات کرد و شکرها به جای آورد، که این چنین الطاف بیکرانش شامل حال بینوایان می‌گردد:

خواب دیدم خواجه بیدار را آن سپرده جان پی دیدار را

خواب دیدم خواجهٔ مُعطی المُنی واحد کالألف از امر خدا[۲]

وارثان به سفارش بدرالدین عمل کردند.

۲۲۷ـ مهربانی موسی به گوسفند فراری

حضرت موسی‌ؑ مدتی چوپانی شعیب می‌کرد. روزی گوسفندی از میان گله بیرون آمد و سر به بیابان گذاشت. حضرت موسی به دنبال آن گوسفند به راه افتاد. گوسفند می‌دوید و موسی‌ؑ همچنان، به دنبال او می‌دوید؛ به طوری که از گله گوسفند، خیلی دور شدند. سرانجام شب شد

۱- بژولانند: بیازارند.

۲- مُعطی المُنی: بخشنده و بر آورندهٔ آرزوها. واحد کالالف: یک نفر معادل هزار نفر.

و گوسفند به قدری دویده بود که خسته شد، و موسی علیه السلام او را گرفت. گرد و غبار سر و روی گوسفند را پاک نمود، و دست مرحمت بر پشت گوسفند کشید و او را چون نوازش مادر نسبت به فرزند، نوازش داد. حتی موسی علیه السلام نیم ذره‌ای خشم نکرد و با کمال مهربانی به گوسفند گفت: «گیرم به من رحم نکردی، ولی چرا به خودت ستم نمودی؟»

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند	پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش	می‌نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذرّه تیرگی و خشم نَی	غیر مهر و رحم و آب چشم، نَی
گفت: گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو برخود چرا استم نمود؟![1]

خداوند، وقتی که صبر و تحمل موسی را دید، به فرشتگانش فرمود: خداوند همه پیامبران را مدتی چوپان کرد و تا آنها را در مورد چوپانی نیازمود، رهبر مردمشان نکرد.

هدف از این کار این بود که آنها صبر و وقار را عملاً بیاموزند، تا در رهبری انسان‌ها، با پای آزموده قدم به میدان نهند:

مصطفی فرمود که خود هر نبی	کرد چوپانی، چوبرنا چو صبیّ[2]
تا شود پیدا، وقار و صبرشان	کردشان پیش از نبوّت حق شبان[3]

شخصی از آن حضرت پرسید: تو هم چوپانی کرده‌ای؟

فرمود: آری، من هم دیرزمانی را چوپانی کرده‌ام:

گفت سائل که تو هم ای پهلوان	گفت: من هم بوده‌ام دیری شبان

۱- استم: ستم و ظلم.
۲- نبی: پیامبر. برنا: جوان. صبی: نوجوان.
۳- شبان: چوپان.

۲۲۸ـ دگرگونی خوارزمشاه شیفتهٔ اسب، با یک سخن

یکی از فرماندهان لشگر خوارزمشاه «اسبی» بسیار زیبا و برگزیده داشت، که در گلهٔ اسب‌های شاه، بی نظیر بود.

روزی خوارزمشاه، در سیر و سیاحت خود، آن را دید و به قدری شیفته آن شد که مدتی به تماشای هر یک از اعضای آن اسب پرداخت. چند بار از روی تعجب گفت: لاحول و لاقوّة الّا بِالله، و دریافت که دست خدا در کار است که زیبایی‌های اسب را نشان می‌دهد.

وقتی که خوارزمشاه از سیر و سیاحت بازگشت، در جلسهٔ سران لشگر، سخن از آن اسب به میان آورد، و دستور داد تا آن اسب را به حضورش بیاورند. چند نفر بیدرنگ به خانه صاحب اسب رفتند، که اسب را از او بگیرند و نزد شاه ببرند.

آن فرمانده از یک طرف نمی‌توانست فرمان شاه را رد کند، و از سوی دیگر بسیار آن اسب را دوست می‌داشت و به هیچ وجه حاضر نبود که آن اسب زیبا، از دستش برود.

عمادالملک، یکی از رجال مورد اعتماد دربار بود و نزد دولتیان و مردم از محبوبیّت برخوردار بود و شخصیت‌ها در تنگناها، او را واسطه و شفیع قرار می‌دادند. صاحب اسب، جریان را به عمادالملک گفت و از او خواست که به شاه بگوید:

که حرم با هر چه دارم گو بگیر   تا نگیرد حاصل من هر مغیر[1]

بگو جان من در گرو این اسب است؛ اگر آن اسب را از من بگیرند، جانم در مخاطره می‌افتد. هر چه شاه بخواهد از زن و املاک و...جان نثار هستم، ولی نمی‌توانم از این اسب بگذرم.

۱- مغیر: غارت گر

عمادالملک جریان را دریافت. آشفته خاطر شد و فوری نزد خوارزمشاه رفت و خاموش نشست و متوجه خدا شد و در دل راز و نیاز می‌کرد و از خدا می‌خواست که دل شاه او را نرم کند، تا مسأله اسب حل شود:

اندرون پرشور و بیرون پرغمی — در تن همچون لَحَد خوش عالمی

چون ملائک رو به اقلیم الست — هر دمی می‌شد به شُرب تازه مست

در این هنگام، اسب را آوردند و در پیشگاه شاه به نمایش گذاشتند.

به راستی چه اسبی؟ و چه رخش قشنگ و زیبایی؟

الحق اندر زیر این چرخ کبود — آن چنان اسبی به قد و تک نبود[۱]

می‌ربودی رنگ او هر دیده را — مرحبا آن برق مه زاییده را

صد چو ماه است، آن عجب درّ یتیم — که به یک ایماء او، مه شد دو نیم[۲]

شاه به آن اسب نگریست و حیرت زده به عماد الملک رو کرد وگفت: ای برادر! چه نیک اسبی، که از بهشت است نه از زمین:

کای اَخی، بس خوب اسبی هست این — از بهشت است این مگر نی از زمین؟!

عمادالملک، همان دم ضربه‌ای روحی، بر شاه وارد کرد و گفت: قربان! بستگی به میل تو دارد، میل تو فرشته را دیو می‌کند.

هر چه در نظر تو نیک آید، نیک می‌شود، و این اسب گرچه رعناست ولی سرش مانند گاو می‌ماند.

همین سخن، آن چنان در دل خوارزمشاه، اثر گذاشت که در یک لحظه اسب به نظرش پست و خوار گردید:

در دل خوارزمشه، این کار کرد — اسب را در منظر او خوار کرد

۱- تک: یگانگی و یکه تازی.

۲- درّ یتیم: گوهر نایاب. ایماء: اشاره.

چون غرض، دلاله گشت و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی[۱]

به این ترتیب عمادالملک؛ آن مرد دوراندیش، با یک جمله، دیدگان شاه را از دیدار اسب فروبست در حقیقت پرده‌ای بر چشمان سلطان کشید که اگر آن پرده کارگر شود، ماه با آن عظمت در دیدهٔ آدمی، سنگی بی ارزش جلوه می‌کند.

خوارزمشاه با شنیدن یک عیب ،محبت اسب را از دست داد و دلش از مهر حیوان سرد گردید. هوش نارسای خود را رها کرد و گفتار عمادالملک را برگزید:

دست کورانه به حبل الله زن / جز به امر و نهی یزدانی مَتَن

چیست حبل الله، رها کردن هوی / کاین هویٰ شد صرصری مرعاد را[۲]

گرچه سلطان می‌خواست با حیله، آن اسب را تصاحب کند، ولی قلب انسان بین دو انگشت خدا است، او است که می‌تواند در یک لحظه، میل قلب را وارونه کند:

مکر حق سرچشمه این مکرهاست / قلب، بین الاَصبُعین کبریاست[۳]

۲۲۹ـ مجازات یوسف صدّیق(ع)

در آن زمان که حضرت یوسفعليه‌السلام در زندان مصر بود. یکی از هم بندهای او آزاد شد. هنگامی که او می‌خواست از زندان بیرون برود، یوسفعليه‌السلام به او فرمود:

«مرا نزد صاحبت یادآوری کن!» یعنی نزد سلطان، پارتی و واسطه

۱- وقتی که غرض انحرافی، راهنما و توصیف گر شد، می‌توان به وسیله آن، با سه متر کرباس، یوسف درست کرد و به عکس اسب تازی را گاو نمود.

۲- صرصر عاد؛ طوفان ویران گر برای قوم گنهکار عاد.

۳- اَصبُعَین: دو انگشت

آزادی من باش.»:

یاد من کن پیش تخت آن عزیز تا مرا او واخرد از حبس نیز

چون یوسفﷺ در اینجا اندکی لغزید و ترک اولی کرد و حاجت نزد مخلوق برد، خداوند چند سال دیگر او را در زندان نگهداشت، تا مجازات توجّه او به غیر خدا باشد:

پس جزای آنکه دید او را مُعین ماند یوسف، حبس در بِضْع سنین[۱]

شیطان، سفارش یوسف را از یاد آن زندانی آزاد شده برد:

زان خطایی کامد از نیکو خصال ماند در زندان ز داور چند سال

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب تا تو یاری جویی از ریگ و سراب؟![۲]

عام اگر خفّاش طبعند و مَجاز یوسفا آخر تو داری چشم باز![۳]

آری خداوند این گونه یوسفﷺ را تأدیب نمود که از چوب پوسیده، ستونی برای خود نسازد. در عین حال یوسفﷺ را در زندان آن چنان به خود مشغول نمود که:

آن چنانش انس و مستی داد حقّ که نه زندان یادش آمد نه غَسَق[۴]

یوسفﷺ چون در زندان تنها به خدا دل بست، آرامش یافت و زندگی خوشی پیدا کرد. اگر در توسل به غیر خدا ،مجازات شد، بعد با توکل به خدا، آب از دست رفته را به جوی خود بازگردانید و جبران کرد.

۲۳۰ـ سخاوت و بخشش‌های صدر جهان

در شهر بُخارا (که قبلاً جزء کشور ایران بود و اکنون جزء ازبکستان

۱- بِضْعَ سنین: هفت سال و...(برگرفته از آیه ۴۲ سوره یوسف)

۲- بحر و سحاب: دریا و ابر باران زا.

۳- عام: عوام. خفّاش: شب پرهٔ تنگ چشم. مجاز: صوری و بی محتوا.

۴- غَسَق: تاریکی شدید.

است). مردی سخاوتمند و بزرگوار به نام «صدر جهان» زندگی می‌کرد. خانهٔ او پناهِ درماندگان بود و بخشش‌های فراوانی به مردم می‌نمود:

داد بسیار او عطای بی شمار تا به شب بودی ز جودش زر، نثار[۱]

هر بامداد گروهی مشخّص نزد او می‌آمدند و از جود و بخشش او بهره‌مند می‌شدند؛ ولی او تنها به کسانی بخشش می‌کرد که سکوت کرده و سؤال نکنند. (شاید این برنامه برای آن بود که مردم از سؤال ذلّت بار، پرهیز نمایند و از گدایی بپرهیزند):

شرط آن بد که کسی زوبا زبان زر نخواهد هیچ و نگشاید دهان

من صَمَت مِنْکُم نَجابُد یا سه‌اش[۲] بر همه اهل بُخارا سایه‌اش[۳]

در این میان یک نفر، با اینکه سخن گفت، به خاطر رازی که ذکر می‌شود، از بخشش او استفاده کرد:

پیرمردی سؤال کرد و گفت: ای صدر جهان! گرسنه‌ام زکاتی به من بده. صدرجهان به سؤال او اعتنا نکرد. او بار دیگر سؤالش را به طور جدّی مطرح کرد. صدر جهان در مقابل ایستادگی پیرمرد، گفت: ای پیر! چقدر بی شرم هستی؟

پیرمرد جواب داد: تو از من بی شرم‌تر هستی، زیرا:

کاین جهان خوردی و می‌خواهی به طمع

کان جهان با این جهان‌گیری به جمع

صدر جهان از این سخن خندید و مال فراوانی به آن پیر حاضر جواب داد.

۱- زر: طلا و دینار

۲- «مَنْ صَمَتَ مِنکُم نجیٰ: کسی که زبانش را کنترل کند، نجات یابد.»

۳- یاسه: قاعده و قانون

۲۳۱ـ مرگ قبل از مردن، و نتیجه آن

داستان دیگری، به شکل زیر ذکر می‌کنند:

هوشمندی، با حیله‌های مختلف خواست از صدر جهان، مال فراوانی به دست آورد، ولی نتیجه نگرفت ونقشه‌هایش نقش بر آب شد؛ تا اینکه کفنی تهیه کرد و نزد مرده شوی رفت و گفت: «مرا به کفن و نمدی بپیچان و در سر راه صدر جهان بخوابان، که او خیال کند من مرده هستم.»

مرده شوی همین کار را کرد. صدر جهان هنگام عبور، آن مرده را دیدو چند دینار طلا روی نمد او انداخت. او آهسته دستش را از داخل کفن بیرون آورد تا دینارها را بردارد و از دستبرد مرده شوی خارج سازد که در همین هنگام به صدر جهان گفت: «آیا دیدی چطور از تو طلا گرفتم؟!»

صدر جهان گفت: آری ولی ای آدم پست! تا نمردی نتوانستی از ما طلا بگیری:

گفت: لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب ما نبردی هیچ جود

این راز سخن پیامبر ﷺ است، که «مُوتُوا قبلَ اَنْ تَموتُوا؛ قبل از آنکه مرگ به سراغ شما آید، خود را (یعنی طغیان غرایز حیوانی خود را) بمیرانید»:

سرِّ مُوتُوا قَبْلَ مَوتٍ این بود — کز پی مردن غنیمت‌ها رسد

یک عنایت بِه ز صد گون اجتهاد — جهد را خوف است از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثِقات[۱]

۲۳۲ـ مرگ نمرود و دل سوزی عزرائیل

خداوند به عزرائیل خطاب کرد که هنگام قبض روح چه کسی، قلبت

۱- ممات: مردن. ثِقات: افراد مورد اطمینان.

سوخت؟ عزرائیل عرض کرد: دلم در قبض روح همه آدمیان می‌سوزد؛ ولی نمی‌توانم دستور ترا انجام ندهم.

خداوند فرمود: بگو ببینم که دل تو برای قبض روح چه کسی بیشتر سوخت؟

عزرائیل عرض کرد: روزی به فرمان تو کشتی‌ای را بر موج دریا شکستم. کشتی متلاشی شد و فرمودی جان همه کشتی نشینان را قبض کن، مگر زنی از آنان راکه کودکی در آغوش دارد. من هم فرمان تو را انجام دادم.

مادر و کودکش روی تخته پاره‌ای ماندند و امواج دریا آن تخته راکم کم به طرف ساحل آورد و به ساحل افکند. من از نجات یافتن آن زن و کودکش خوشحال شدم ولی بعد امر فرمودی که جان آن مادر را قبض کنم و کودک را رها سازم. وقتی که روح مادر را قبض کردم و آن کودک را از مادرش جدا ساختم. این جدا کردن، بسیار تلخ و رنج آور بود. من ماتم مردم را زیاد دیده‌ام. ولی تلخی تنهایی آن کودک را فراموش نمی‌کنم.

آیا می‌دانید آن کودک وقتی بزرگ شد، نمرود گردید و در برابر ابراهیم خلیل علیه السلام قرار گرفت؟ اینک بقیه ماجرا را بشنوید:

خداوند فرمود: من از روی فضل و کرم، به موج دستور دادم، آن کودک را به بیشه‌ای بیندازد، بیشه‌ای سبز و خرم:

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پردرخت میوه دار خوش اُکُل[۱]

چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال[۲]

صد هزاران مرغ و مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا[۳]

۱- اکل: خوراک.
۲- دلال: راهنمایی‌ها.
۳- روضه: باغ

بسترش کردم زبرگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن[1]
گفته مر خورشید را کورا مگز / باد را گفتم بر او آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز / برق را گفتم براو مگر ای تیز
زین چمن ای دَی مبر آن اعتدال / پنجهٔ بهمن بر این روضه ممال

در چنین باغ با صفایی، به پلنگی که تازه بچه زاییده بود گفتم: به آن کودک، شیر بده. پلنگ به او شیر داد و صحبت کردن را به او آموختم. به این ترتیب آن بچه، بالغ و بزرگ شد و دریافت که من او را در آغوش محبت خود و بدون واسطه پروراندم. ولی به جای یادآوری محبت‌های گذشته من، و شکرگزاری، نمرود شد و خلیل من؛ ابراهیم؈ را به درون آتش افکند تا او را بسوزاند:

شکر او آن بودی ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
این زمان کافر شد و ره می‌زند / کبر و دعوی خدایی می‌کند

نمرود، وقتی که بزرگ شد، ادّعای خدایی کرد، منجّمین به او گفتند: امسال کودکی به دنیا می‌آید که وقتی بزرگ شد، واژگونی تخت و تاج تو به دست او رخ می‌دهد. نمرود، برای اینکه به کشتن آن کودک، توفیق یابد هزاران نوزاد را از دست مادرانشان گرفت و کشت:

صدهزاران طفل بی تلویم را / کشت او تا یابدابراهیم را[2]

اما به کوری چشم دشمنان، ابراهیم، دور از چشم دژخیمان نمرود متولد شد و کم کم بزرگ گردید. نمرود تا توان داشت با ابراهیم مبارزه و دشمنی کرد؛ حتّی ابراهیم را در درون آتش افکند.[3]

۱- صدمه فتن: آسیب فتنه‌ها.
۲- تلویم: سرزنش کردن.
۳- پروین اعتصامی در این باره می‌گوید:

وارهاندیم آن غریق بینوا / تا رهید از مرگ، شد صید هوا
آخر آن نور تجلّی، دود شد / آن یتیم بی گنه، نمرود شد
کردمش با مهربانی‌ها بزرگ / شد بزرگ و تیره دل‌تر شد ز گرگ

[ناگفته نماند: «طبق بعضی از روایات، جریان ترحّم عزرائیل، درمورد «شدّاد» بوده است.»]

۲۳۳ـ سفارش مادر به فرزند خردسال

مادری به فرزند خردسال خود گفت: اگر در تاریکی شب در گورستان یا در جای وحشتناک دیگر، خیالی به تو روی آورد، دلت را استوار و محکم کن و به آن خیال حمله کن؛ که دراین صورت او از چنگ تو فرار می‌کند.

کودک به مادرش گفت: اگر مادر آن خیال هم، چنین حرفی به خیال زده باشد و آن خیال به من روی آورد ودر برابر حمله من نگریزد، چه کنم؟ اگر تو به من می‌گویی، ایستادگی کنم؛ آن خیال هم مادری دارد که به او سفارش ایستادگی می‌نماید:

مادر گفت:

هست مـرهـر صبر را آخـر ظـفر   هست روزی، بعد هر تلخی شکر[1]

صبر و استقامت کن ،که در پرتو آن بر دشمن پیروز می‌گردی، و نتیجه شیرین آن را به دست می‌آوری.

۲۳۴ـ وصیت پدر هوشمند و قضاوت قاضی

هوشمندی، سه پسر داشت که در تربیت آنها کوشیده بود و آنها نیز احترام شایانی به پدر می‌نمودند و سعی داشتند که او را از خود خشنود

خواست تا لاف خداوندی زند   برج و باروی خدا را بشکند

پشه‌ای را حکم فرمودم که خیز   خاک اندر دیدهٔ خودبین بریز

۱- ظفر: نجات و پیروزی.

سازند.

پدر هنگام مرگ، چنین وصیت کرد: هر چه کالا و پول دارم، همه را به آن فرزندم که از همه کاهل‌تر و تنبل‌تر است، بدهید!!

پس از مرگ او، پسران خواستند که حتماً به وصیّت پدرشان عمل شود، نزد قاضی رفته و جریان را به او گفتند.

قاضی به آنها گفت: هر کدام از شما از روی عقل و خردی که دارد، جریان تنبلی خود را بیان کند، تا آن کس را که در میان شما تنبل‌تر است بشناسم و حکم انتقال ارث پدر را به او صادر نمایم.

با توجه به اینکه زبان، کلید قفل قلب است، وقتی انسان شروع به سخن کرد، پرده‌ای از روی قلب را برمی دارد و محتوای قلب را آشکار می‌سازد.

در مثال‌ها آمده: مردم برای خریدن دیگ سفالی نو(یا کوزه)، دست به آن می‌زنند و از صدایش می‌فهمند که سالم است یا شکسته. از هوشمندی پرسیدند: با چه نشانه‌ای می‌توان مرد را شناخت، پاسخ داد: با اولین سخنی که از دهان او بیرون می‌آید، او را می‌شناسم واگر سخن نگفت، او را در سخن می‌پیچانم تا حقیقت را درک کنم.

آن سه پسر، هر کدام مقداری سخن گفتند: قاضی، حکم کرد که سومین برادر کاهل‌تر از دو برادر دیگر است، به این ترتیب به حکم قاضی تمام اموال پدر، نصیب او شد.

قاضی دریافت که هر سه برادر، در امور دنیا کاهل‌اند ولی در راه آخرت، بسیار کوشا و پیش قدم می‌باشند و با گفتگو با آنها دریافت که سومی در امور دنیا کاهل‌تر است. او به همین نسبت، درامور آخرت کوشاتر می‌باشد و فهمید پدرش وصیت کرده تا اموالش را به او بدهند،

چرا که عارفان در هر دو جهان، حالت تسلیم دارند. در وصیتشان نیز توجه دارند، که به امور آخرت و معنویت بپردازند (یعنی در عین کار و کوشش، هیچگاه خود را مستقل نمی‌دانند، بلکه معتقدند: هر لحظه اراده ومشیّت خدا مؤثّر وکارساز است و باید از قلمرو و دستور الهی خارج نشد):

عارفان از دو جهان کاهل ترند — وآنکه بی شد یار، خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار دنیا را ز کل کاهل ترند — در ره عقبی زمه گو می‌برند[۱]

۲۳۵ـ معنی مولا در داستان غدیر

پیامبر اسلامﷺ با تلاش و کوشش، نام خود و حضرت علی‌ﷺ را در ماجرای غدیر خم، به عنوان «مولی» (رهبر) نامید و فرمود:

«مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهٰذا عَلِیٌّ مَوْلاهُ؛

هر کس من مولی و رهبر او هستم، پس علی مولی و رهبر اوست.»

گفت: هر کو رامنم مولا و دوست — ابن عَمّ من علی مولای اوست

آیا می‌دانید معنی مولی چیست؟ مولی فقط به معنی دوست نیست مولی کسی است که زنجیر بردگی معنوی را از پایت باز نموده و آزادت می‌سازد، چنان که مقام نبوت و پیامبری نیز به معنی آزاد سازی در پرتو هدایت معنوی، و رهانیدن زنجیر بردگی و ذلّت اطاعت شیطان از پای انسان‌ها است:

کیست مولی آن که آزادت کند — بند رقیّت ز پایت بر کند[۲]

۱- گوی سبقت را از ماه درخشان می‌برند.
۲- رقیّت: بردگی.

چون به آزادی نبوّت هادی است | مؤمنان را زانبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان! شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید

آری این است معنی رسالت پیامبرﷺ ومولی بودن او و مولی بودن علیؑ که هر دو در یک کانال است، و همسان می‌باشد، شکرانه چنین نعمت بزرگی را به جای آورید، زیرا باید شکر نعمت کرد و چه نعمتی بالاتر از آزادی حقیقی در پرتو رهنمودهای رهبران الهی...

***

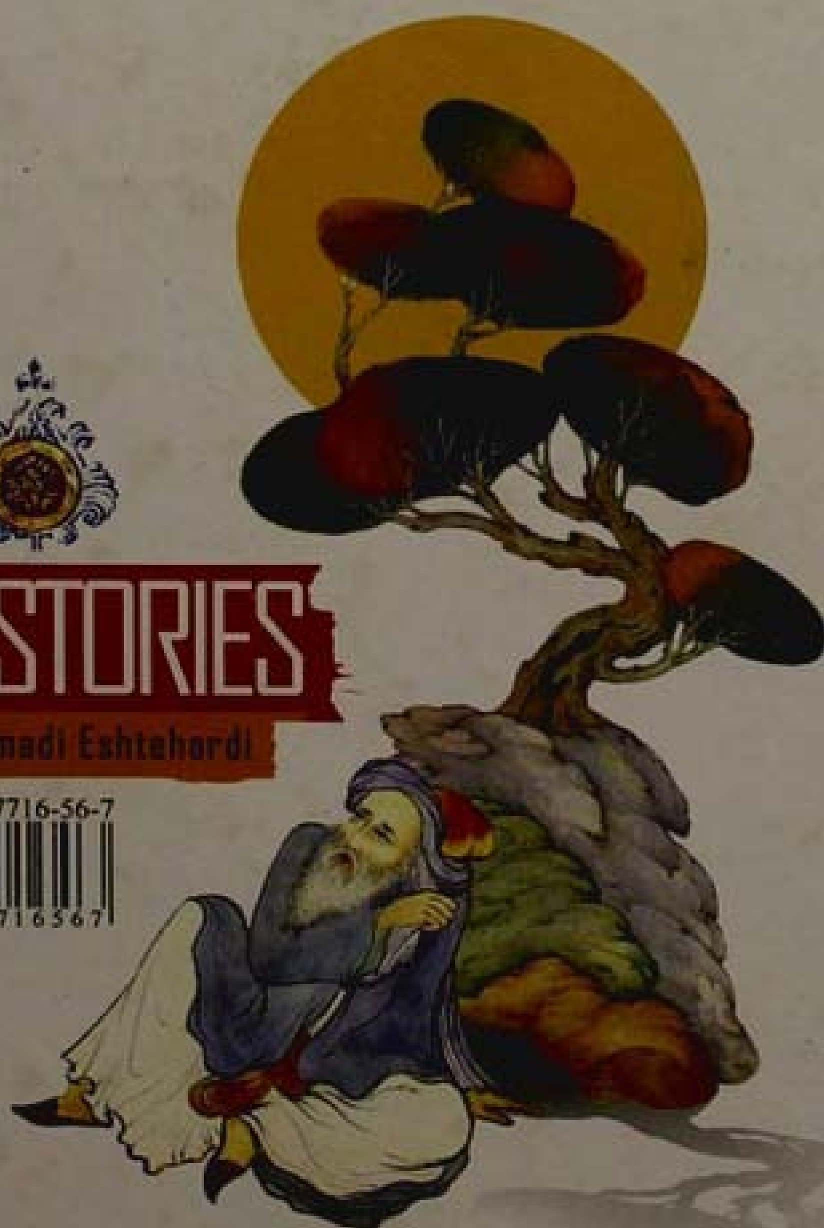
شکر بی حد وسپاس خداوند را سزاست که توفیق عنایت فرمود و این مجموعه به پایان رسید. به امید آن که در راستای پاک سازی و به سازی نگارنده و خوانندگان، کارساز باشد. در پایان همنوا با مولوی، به خدای بزرگ عرض می‌کنم:

گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن | مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی | گر چه جوی خون بود، نیلش کنی
این چنین میناگری‌ها کار تُست | وین چنین اکسیرها زاسرار تست
ای خدای پاک و بی انباز و یار | دستگیر و جرم ما را در گذار

(پایان)

235 STORIES





MASNAVI STORIES

Mohammad Mohammadi Eshtehardi

ISBN:964-7716-56-7





انتشارات موعود اسلام

● بوشهر / خیابان لیان
تلفن: ۲۵۲۴۹۲۳۳ نمابر: ۲۵۲۲۳۰۴۰
● قم / خیابان شهدا / کوی ۲۸ / پ ۱۳۹
تلفکس: ۲-۷۸۳۱۸۳۱